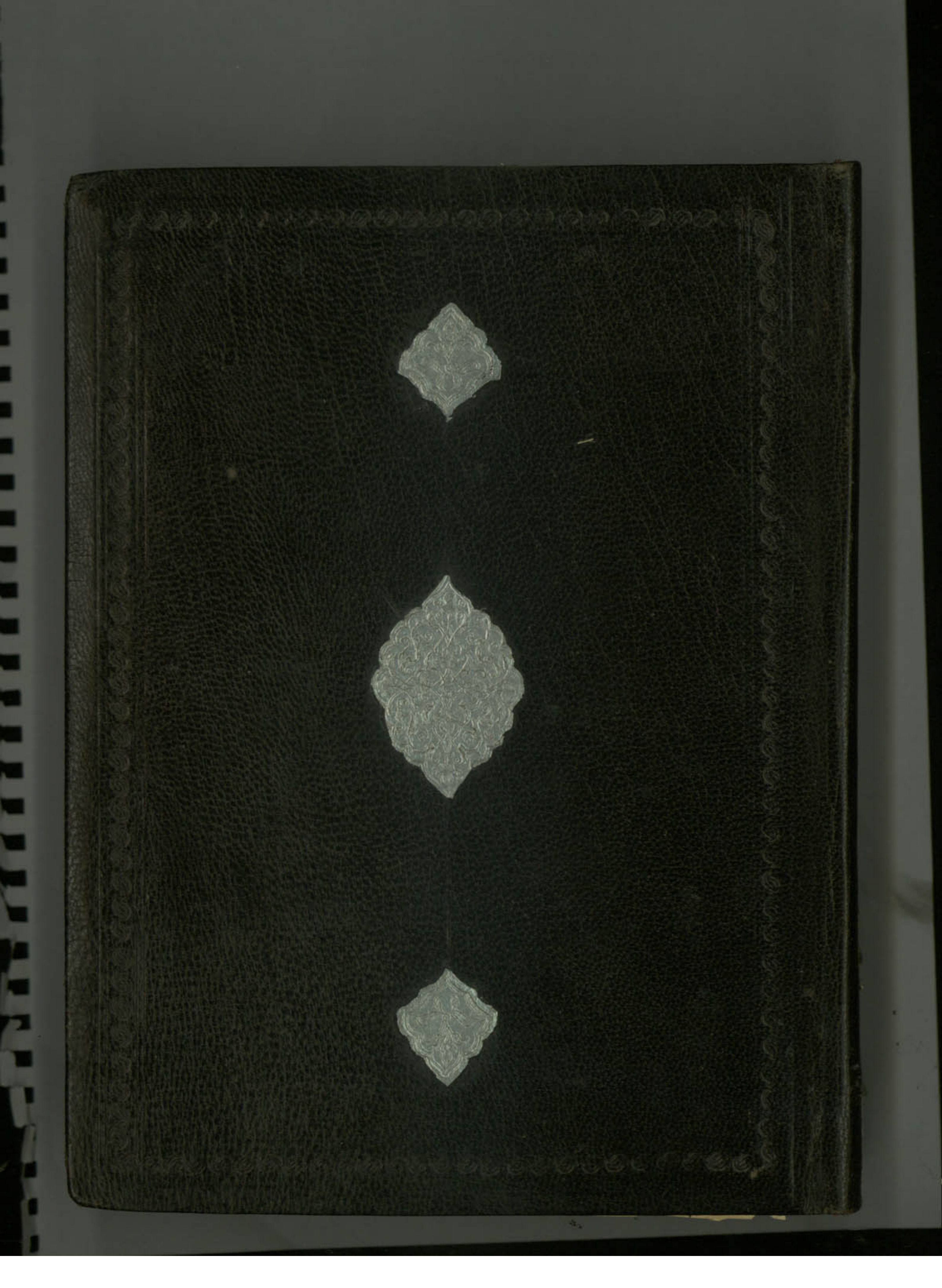
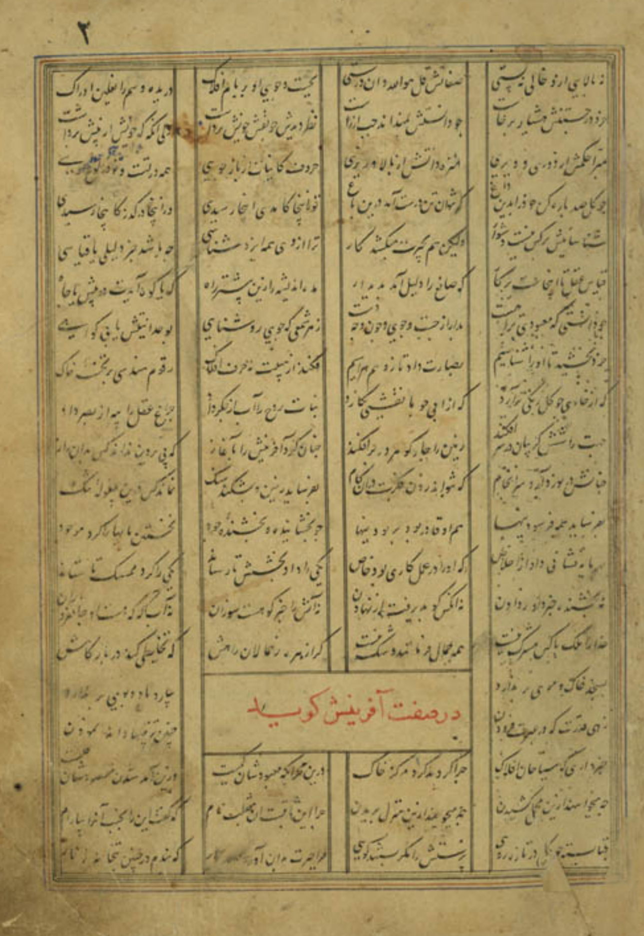
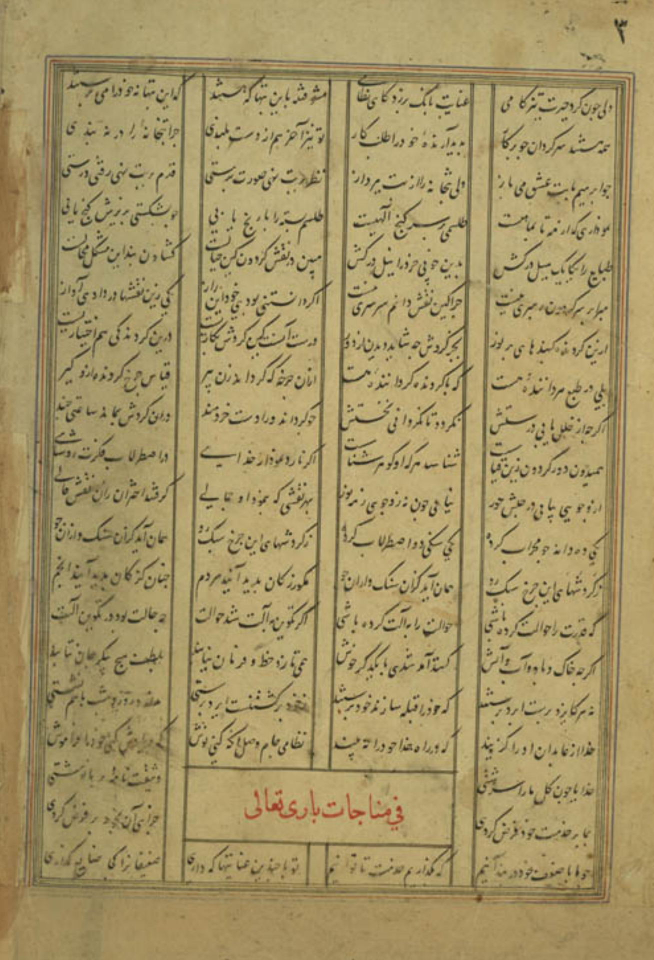




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب خمسهٔ نظامی
مؤلف
موضوع تألیف مخزن، خسرو شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، اسکندرنامه
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۳۱۶۹
۹۲۸
۱۳۴۵









سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

سخن جان است و جان داروی جان است
مگر چون جان عزیز از بهر آن است

اندر مراتب عشق گوید

انگیزش در سبب نظم کتاب

آغاز داستان و مولود خسرو

چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افشاند بر گلها کلاله
جهان مشهور شد در خوبرویی / که گویی یوسف مصر است گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار چون بگذشت چندی / که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی / که گر کری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی
گر از باریک بینی موی میسفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
پس از ده سالگی بازی رها کرد / جناب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند [illegible] / سر سی سالگان میداد بر باد
بسرپنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی به شمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را / به نیزه حلقه بربودی زره را
چو آن آماج کو کردی کمان تیز / [illegible]
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بحالی [illegible]
زده دشمن کمندش خام تر بود / [illegible] خدنگش خام تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی / به پیش برگ بیدش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای جهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا / بزرگ امیدوار از عقل و توانا
زمین چون جو شده در زیر پایش / زمین ما جو بجو بنموده پایش
بدست آورد از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر خسته از دریای فرهنگ / بچنگ آورده و زد بر دامن خنگ
دل روشن به تعلیمش برافروخت / ورق بسیار حکمتها برآموخت
ز پرکار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دانای دینی / بهر فن در که گفتی زد درفشی
دل از غفلت به آگاهی رسیدش / قدم بر سایه شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جان [illegible] / نهانیها چنین کردند [illegible]
ز خدمت نامدش خوشتر جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان جود در جهانش دوستر داشت
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان خود در جهانش دوستر داشت
ز بهر جان داریش از جهان شاه / ز مهر دستی هزاری کرد کوتاه
منادی راهی فرمود در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
وگر اسبی رود در کشته زاری / وگر غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند / و یا در خانه ترکی نشیند
سیاست را ز من باشد سزاوار / [illegible]

خشم گرفتن هرمز بر خسرو

چو شه در عدل خود بنمود دستی / بدو آمد جهان را تن درستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کار این جهان رست

بدین امیدهای شاخ در شاخ / [illegible]
گرههای تو ما را گره گشا / وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو رنگی تراشیم
علاجی ده که روی از خود بتابم / بخدمت کردنت توفیق یابم
نه ما خود خدمتی شایسته باشد / که شادروان حضرت را نشاید
دلی چون بندگیمان گوش گیرست / ز خدمت بندگان را ناگزیرست
اگر جوانی بیاد خطا کشیدن / [illegible]
وگر کردی بزشتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
دران ساعت که ما را بیم و هول است / [illegible] فرو مگذار مویی
بیامرز از عطای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه است / [illegible]
تویی کا دل ز خاکم آفریدی / بفضلم آفرینش برگزیدی
چو روح افروختی جسمم برافروز / چو گفتی دادیم شکرم درآموز
بسنجی صبر ده تا پای دارم / دل آسانی مکن فرموش کارم
بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم درکش گران جیبارم افتد
رهی دارم بهفتاد و سه هنجار / ازان ره پای گل [illegible]
عقیدم را دران ره کش عماری / کرم هست آن راه را دستکاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی بهر حرفی که خوانم
ز سر گردانیم دانی که چونست / بهر نااهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای / گر از ره پای گردم راه بنمای
[illegible] بکعبه آوردست جانم / وگر در بادیه میرم [illegible]
بهر نیک و بدی کاید [illegible] / کرم بربست وان دیگر نهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و بر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم / ز مقبولان و محرومان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم / پناه [illegible] بهر نوعی که هستم
بفضل خویش فضلی کن مرا یار / بفعل من مکن با فعل من کار
ندارد فضل من آن زور و بازو / که با فضل تو گردد هم ترازو
تویی گر فضل من فضل تو بخشد / اگر رحمت کنی برجای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را / مکن بگذار حاجتمندیم را
جهان دارم که [illegible] / جهان باشم گران باشی [illegible]
فراغم ده ز کار این جهانی / [illegible]
[illegible] / بقدر زور من نه بار بر من
فراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را [illegible]
دل [illegible] هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
جنان جنبان که آید وقت جانم / که گر ریزد گلم [illegible]
[illegible] / که با شه [illegible] کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
ولایت را ز من بر [illegible] / چو اول دادی آخر باز مستان
بتقصیری که از خدمت کردم / خجالت را بشمع خویش کردم
شناسا کن بحکمتهای خویشم / برافکن برقع غفلت ز پیشم
دماغ دردمندم را دوا کن / دواش از خاک پای مصطفی کن

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش

نعت حضرت سید المرسلین علیه السلام

سر و سرخیل میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش نر ماده چند / شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
[illegible] / دران جا نام شد در [illegible]
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را [illegible] عدلت / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پی روی داد
اساس شرع او ختم جهان است / شریعتها بدو منسوخ از آن است
جوانمردی حلیم و شد چون شیر / زبانش کز کلید و کان شمشیر
ایازی خاص و از خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / گر آهن نقش داند بست بر سنگ
بمعجز دکان را خجل کرد / جهانی سنگ دل انگشت گل کرد
چو گل بر روی آب دوستان شاد / چو سرو از آب جو در عالم آزاد
فلک ما را داده سروش سبزپوشی / عمامش باد را عنبر فروشی
روان در موکب سلطان سوارش / نبوت پنج نوبت زد چو چارش
سر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
رخ ماه برده ماهی را بانجم / ز خاکی کرده دیوی را ملک دم
خلیل از خیل تا شاه سپاهش / مسیح از چاوشان بارگاهش
[illegible] / حرم [illegible] محرم [illegible]
گهی دندان درست سنگ داده / گهی سر بر هر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن بر سنگ زد جنگ / گهر دار لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش ما زیر خنجر / فلک دندان کنان آورده بر سر
بعهد خواب دل ما ساعت / زبانش امتی کو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک دیدم / که او آب من و من خاک ادیم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر / [illegible]
لبم در [illegible] / گر یک خواهش کند در کار این خاک
برآری دست ازان پرده میانی / نمای دست برد آنکه تو دانی
دلش در مخزن آسایش آورد / برین بخشودنی بخشایش آورد
بیامرزش روان آمد [illegible] آخر / خدایی را [illegible] آمرزی آخر

در سبب نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در مردی جهان کرد
خلیفت وار [illegible] / جهان بستد سپیدی تا سیاهی
ملک را چتر بی سلطان نتابست / گرانی چتر بی سلطان نتابست
روان آورده بر مرغان دل [illegible] / سحرگه پنج نوبت را بآغاز
درین تخت با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید

ز دولت خانه این هفت [illegible] / سخن را تازه تر گرد ز منشور
طغانشاه سخن [illegible] / قراخان قلم را داد شمشیر
دران شمشیر کو کارم [illegible] کرد / قلم شمشیر شد و تیغش قلم کرد
من از [illegible] / چو شمشیری قلم در دست ماند
مرا دل گر کدامین در درآیم / کدامین گنج را سر برگشایم
چه طرز آرم که راز آرد روان را / چه برگیرم که در گیرد جهان را
درآمد دولت از در تا [illegible] / همانم [illegible]
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت [illegible]
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشق [illegible] عالم
که صاحب حالتان یکبار مرده / [illegible]
فلک را از سر خنجر زبانی / ترا شیدی ز هر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کرده / [illegible] بر تن خاک کرده
چو عیسی روح پرور [illegible] آموز / چو موی عشق را شمعی برافروز
ز تو [illegible] در خاتم نهادن / ز نادست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی / نخواهم کردن آخر تا سپاهی
وگر چون مقبلان دولت [illegible] / طمع را سیل درکش با درستی
طمع کم دارای باز گرامی / طمع کم کن گرایی شو گرامی
طمع بسیار [illegible] / طمع بسیار ای جانم نه نیکو
وگر با تو بود ناچار نگیرم / چو فردوسی ز مزدت باز گیرم
توانی مهر [illegible] از زرکش دن / قضای را توانی سر گشادن
دلم چون دید دولت را [illegible] / ز دولت گرد بر دولت [illegible]
که وقت یاری آمد یاری کن / درین خون خواریم غمخوارگی کن
[illegible] خلعتش بخشند / بیا روی ملوکان لعل بخشند
مروت داشتم اندیشه را [illegible] / [illegible] لعل سفتن [illegible]
سخنهای ز رفعت بر ثریا / باسباب مهیا شد مهیا
[illegible] از جهان درگه [illegible] / [illegible]
چو بازی بر سر کنجی نشسته / [illegible]
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / دران خانه برد حلوای [illegible]
بعزم شه که روزی [illegible] / کرم دل تنگ شد [illegible]
چو خواهم مرغم از روزن برآید / درین [illegible] برآید
ازان دولت که [illegible] / بمعت خاصه [illegible] شاه
گر از دنیا و [illegible] / قناعت را سعادت باد [illegible]

در مدح سلطان طغرل گوید

چو سلطان جهان شاه جوان بخت / [illegible] باد از تاج [illegible]
سر برافراز و تاقیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / [illegible] دریای جود [illegible]
بسلطانی بتاج و تخت [illegible] / بکامی ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در [illegible] / بنای این عمارت [illegible] نهادم

مبارک بود طالع نقش بستم — فلک گفتا مبارک باد دستم

در مدح سلطان ابوجعفر محمد گوید

در خطاب زمین بوس گوید

ستایش قزل ارسلان گوید

شفیع انگیختن خسرو نزد پدر

خواب دیدن خسرو نوشروان را

داستان خسرو و شیرین

اندر صفت شیرین گوید

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

گفتار در نعل شبدیز

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین

نمودن شابور صورة خسرو نوبت دوم

نمودن شابور صورت خسرو را نوبت سوم

پیدا شدن شابور بر شیرین و صفت جمال خسرو



سر گرفتن خسرو از عتاب ترش بر شیرین و خبر یافتن شیرین

که در حلوا نخیند پسته بی پوست
نقاب از لؤلؤی رخشنده بر کرد



چو جانم در وفاداری بیاموخت / چرا باید دل بی موجبی سوخت
تبر بر میوه باشد بوستان را / ز در بیرون نشانند دهستان

جوابش داد شهشاه قصب پوش
که دولت پادشه را حلقه در گوش

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و معذرت بالا رفتن و خود زه
رفتن و نثارهای شکر زبان شیرین [illegible]

فلک را پیر بندی در بناگوش
ستاره خاک روب بارگاهش

هزاران کام دل در دامنش باد / هزار اقبال در پرسش باد
دلش خالی مباد از شادها / فزون باد از شمارش زندگانی

اگر بالا شدم چون دیدمت پست / مکن از سرزنش سر وام آمست
مرا گر بخت بالا برد پایه / که بر فرقت کنم چون ابر سایه

سوی بامم چه برد ار پای از دست / نه آخر پیش دریا سر نهد باز
درین خاک از بلندی بهره مند است / درخت از پایه صد چندین بلندست

اگر چه ذره از روزن برآمد / نه از خورشید رخشان بر سر آمد
دگر بر سپهر گرد و جودم / همان خاک ره شاهم که بودم

گرفتم خود سرم بر آسمان بود / مرنج از من که تو شمعی و من دود
هم از اقبال تست این ارجمندی / که بردم سپهر خورشید از بلندی

ازان سر بر فلک بردم بر ستار / که تا گرد است گرد ور فلک دود
ز تاج سر سپهر بخت تر آمد / که گیرم بر سپهر سلطان بر آیم

دگر گفتی که بود شرط یاری / عزیزان را برون راندن ز رای
بدان عزت که بر شیرین مکن چین / بسی شیرین تری از جان شیرین

گران رفت که خسرو را بجانست / هوس در جان شیرین پیش از آنست
توانم گر وفاداری درین راز / دهم تن در رضای خدمت شاه

فرود آیم ازین منظر خرامان / گر ستادم بر آیین غلامان
ولی ترسم که واماند ز پرواز / نه زر و ناز من در جنگل بارز

تو شاه و عاشق و دیوانه و مست / چو در دولت نشادم چون توان گیت
مرا در بام و سنگ پرده / تو شیر بختی و من خام برده

روا باشد که با این خوی خامست / بپای چون تو شستن آیم ایدست
چه خوش گفتند دوستان یگانگان / که پیش گربه نتوان رفت لنگان

بسا سیلا که بینی در نظر خود / گر رفت ازوی چو سواری توان کرد
چو آهو دل نهد بر خس و شمشیر / بپیش گور خواهد پیش شمشیر

نه در شرط وفا تاجی شناسم / ولی زآسیب تخت سر آیم
چو گل در دست ستان خواهد از خاک / نماند دامنش زآلوده پاک

بکوشش ماه اکنون داشتم پاس / در ناسفته را از نوک الماس
گنون بازی کنی با زلف و خالم / سخن بر تیغ شرم از جان ظالم

ز لوزینه صبوری چون کند کس / تنک باشد که آن کشتی زنی بس
تو چندین روزه را با چاشنی کم / قناعت کی کنی بر چرخ و شیر

ترا باید شکر خوردن بخروار / گر سیمرغی نیاید بر درم بار
بر خود ار باز از شکر بند / که شیرین انگشت سر گرفتند

شکر گرچه دهد ذوق زبانی / ولی شیرینست ذوق زندگانی
چو شیرینست این شربت بر آن / ولی دور از لب و دندان خسرو

چو شکر خورده بیش از زیان است / که با مرگی نیایی بیش از تاب
تو نوشی زن ابری رویان دمساز / هر گلی زار چون بلبل بپرواز

زلف شب رنگ تا به مشکین بست / شه ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای / دار و آئین بانوانه بجای

گوید از راه عشقبازی او / داستانی بدلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند / بست در برگ گل شمامه قند

گفت کای چرخ بنده فرمانت / اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی تو گشته عزیز

زشت باشد که پیش چشمه نوش / درگشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه بود صداع پذیر

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبایی / هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان و هم زادان / گشته هر یک بروی او شادان

روز کی چند زیر چرخ کبود / شاه بودند با نشاط و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ / کرده مهمانی بخانه و باغ

روزی آزاده‌ای بزرگ و خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستان لطیف ترصد بار

تا شب آنجا نشاط می‌کردند / گاه و بی‌گاه میوه می‌خوردند
هر زمان از نشاط بودی شی / هر دم از گوشه دگر خورشی

شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر درکشید قلم
عیش خوش بود شان در آن بوستان / باده در دست و نغمه در دستان

مست خوش دل گرد کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
سر ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید گرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز در که آمد پیش / خبرش داد از آشنایی خویش

دریکی جایگه هماش بود / در تجارت شریک ماهان بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده ام برون ز قیاس / زان چنان سود دست جای سپاس

چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بی ره بود
من چو دیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست

گر تو آیی بشهر به باشد / دواز ده صلاح ره باشد
نیست ممکن بود که در شب داج / نیمه سودی نهان کنیم از باج

واکماهان زشادمانی مال / برگرفت آن حریف را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان ندید گنج نهفت

هر دو در پویه گشته با هم رام / تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
پیش می‌شد شریک راه نورد / او بدنبال می دوید چو گرد

راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان زما بفرسنگ میل / دوری راه نیست بو یک میل

چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم

او که در ره بری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
همچنان می‌شدند در تگ و تاب / بس ره آهسته پیش رو بشتاب

گرچه بس روز پیش رو می‌ماند / پس روش باز مانده در خواند
گم نکردند هر دو زان بروان / تا بدانگه که مرغ کرد آواز

چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست

شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گم رهی شیدا
تب ماندگی دماغ بسفت / مانده و سست بود بر جا خفت

سر چون شمع تیز سوز فشاند / خفته تا وقت نیمروز بماند
روز دیگر به آفتاب سرش / گرم تر گشت از آتش جگرش

چونکه از خواب خاست کرد نگاه / جلگی گرد او نظاره راه
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید

غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار اژدهای پیش
گر چه طاقت نبود در پایش / سم برفتن پدیده شد رایش

از دو شب تا دو روز بایش نیز / راه می‌رفت و رهنمایش نه
تا بشد شام شب سرآید خویش / بود ترسان دلش ز سایه خویش

شب چو نقش سیاه ماری بست / روزگار از سیاه کاری رست
همچو افتاده در در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری

او در آن دیو خانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن

هر دو را دوش پشته بربسته / می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش / ماند زن را بجا و آمد پیش

بانگ بر زد برو که تا چه کسی / بانگ داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب و کارم خام / هست ماهان کوشیارم نام

گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست

گفت قدوقی الله ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
گر من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کادمی زادم

دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام

زان بهشتم بدین خرابه فکند / کم شد از من چو روز گشت بلند
با من این یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری

مرد می‌کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زنیار روی / بیکی سوی کارسته از یک سوی

دیو بود آنکه مردش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را زده است بره / هر یکی بر گریوه مرد است

من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاه دار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / بی زبی بر عباره وکام از کام

رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را می‌نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز بی یکدگر قدم نزدند

چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر نافه بست زرین کوس
آن دو تن را که بی کلید شدند / از در دیو با بدید شدند

باز ماهان جدا فتاد ز پای / چون فرو ماند کان بماند بجای
روز چون عکس روشنایی داد / خاک برخون شب گواهی داد

گشت ماهان در آن گریوه تنگ / کوه بر کوه دید جای نهنگ
قاقمش رفت از آنکه خورد نبود / خوردنی جز دریغ و درد نبود

بیخ و تخم گیا طلب می‌کرد / اندک اندک بجای نان می‌خورد
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه بشد رهروی فرو نگذاشت

تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان ستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو مانده باز ماند ز راه

در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از روندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید

مرکب خویش گرم کرده سوار / در دو گردش مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده به سنگ

مرکب خویش را که دید چنان / لختی از بو به باز داشت عنان
گفت کای رهنشین زرق نمای / چه کسی وچه جای تست اینجا

گر خبر باز دادی از رازم / گر نه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی افکند چون گشاد زبان

گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سر گذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد و بگفت

چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بر دم بخویشتن لاحول / کای شده ایمن از هلاک و هول

نر و ماده دو غول چاره گرند / کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند

ماده سیلا و نام نر هیلا است / کارشان گردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاک آن رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی

بر جنیبت نشین و عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
فرس باد پای را میران / در دل خود خدای را می‌خوان

عاجز و یاوه گشته زان دو خار / بر براق برنده گشت سوار
آنچنان بر پس فرس میراند / گر ازو باد باز پس می‌ماند

چون قدم را براه بنوشتند / وز خط کوه یکدو بگذشتند
گشت پیدا از کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست

آمد از هر طرف نواز سرود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ ز آن سو که سوی ما بخرام / نعره زین سو که نوش باد و جام

کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه / گفت صحرا گرفته صحرا کوه

بر نشسته هزار دیو بدیو / از در و دشت بر کشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیو چرب سیاه و دراز

تا بدانجا رسید کز جب و راست / های و هوی بر آسمان برخاست
صفق و رقص بر کشیده خروش / مغز را در سر آوریده بجوش

هر زمان آن خروش می‌افزود
لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود
چون بدین ساعتی گذشت اندر
گشت پیدا هزار مشعل نور

تا که آمد پدید تو می چند
کالبدهای سهمناک بلند
غولیانی و زنگیان سیاه
همه قطران قبا و قیر کلاه

همه خرطوم‌دار و شاخ‌گرای
گاو و پیلی نمود در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست
منکر و زشت چون زبانی مست

آتش از حلقشان زبانه‌زنان
چپ‌گویان و شاخ شانه‌زنان
چون جلاجل که در دم آوردند
رقص در جملهٔ عالم آوردند

هم بجای زخمه کان سیاهان داشت
رقص کردان غریو ماهان داشت
گرد ماهان در اسب خویش نظر
تا ز بانش چرا برآمد بر

زیر خود محنتی بلایی دید
خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای دو پر
وین عجبتر که هفت بود سرش

اژدهایی که دید جانوری
غلطم کاژدهای هفت سری
او بر آن اژدهای دوزخ وش
کرده بر گردنش دو پای کشش

وین عجبتر که دیو بازی گر
هر زمان بازیی نمود دگر
پای می‌کوفت با هزار شکن
پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن

او چو خاشاک سایه پرورده
سینه‌شان پیش کوه و در کرده
سو بسو می‌فکند و می‌بردش
کرده یکباره خسته و خردش

می‌دواندش ز راه سرمستی
می‌زدش بر بلندی و پستی
که برانگیختی چو کوه از جای
که بگردن درآوریدش پای

گرد بر وی هزار گونه فسوس
تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح بر زد دم از دهانهٔ شیر
حالی از گردنش فکند بزیر

رفت و رفت از جهان نفیر و خروش
دیگهای سیه نشست از جوش
چون زد او پا فتاده دید سوار
رفت چون دیو دید کان کار

مانده بیخود در آن ره افتاده
چون کسی خسته بلکه جان داده
تا بتفتید از آفتاب سرش
نه ز خود بود و نز جهان خبرش

چون بکبری گرفت مغزش جوش
در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست
ساعتی یک بدید در چپ و راست

دید در گرد خود بیابانی
کز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

تیغ چون بر سری فراز کشند
ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت
ریگ از آن ریخت و نطع از آن انداخت

مرد محنت کشیدهٔ شب دوش
چون تنومند شد بطاقت و هوش
رفت از آن کارگاه آن دوگان
کوچه راهی بکوی غم زدگان

راه برداشت و می‌دوید چو دود
سهم زد زان هوای زهرآلود
آن چنان شد که تیر بر پرتاب
باز ماند از تکش بکار شتاب

چون درآمد شب سیاه چو شام
او بپایان نوشته بود تمام
زمینی سبز دید و آب روان
دل پرش چو بخت گشت جوان

خورد از آن آب و خویشتن را شست
وز پی خواب جایگاهی جست
گفت به کز شب برآسایم
کز شب آشفته می‌شود رایم

من خود اندر مزاج سودایی
وین هوا خشک و راه تنهایی
چون نباشم خیالهای درشت
خاطرم را خیال‌بازی گشت

بس بهر منزلی و هر راهی
بازمی‌جست عافیتگاهی
تا به پیغوله رسید فراز
دید نقبی در او کشیده دراز

چاهساری هزار پایه درو
تا شده کس بکر که سایه درو
شد در آن چاه‌خانه یوسف‌وار
چون بشد پایش اوفتاد بکار

تا بپایان چاه خانه رسید
مرغ گفتی بر آشیان رسید
چون فرو رفت در حجاب نهفت
بر زمین سر نهاد و لختی خفت

چون درآمد ز خواب شیرین باز
کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه
نقش می‌بست بر حریر سیاه

یکدم وار دید نور سپید
چون سمن در سواد سایهٔ بید
گرد آن روشنایی از چپ و راست
دید تا اصل روشنی ز کجاست

رخنه‌ای دید و ده سنج بلند
بوده مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه که آن فوارهٔ نور
تا بدان ماه و ماه از آنجا دور

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
تنگیش را بچاره کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن
می‌توانست از او برون کردن

سر برون کرد و باغ و گلشن دید
جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه‌گاه دید با جهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون

دید باغی نه باغ بلکه بهشت
بو ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه‌گاهی چو صد نگار درو
سرو و شمشاد بی‌شمار درو

میوه‌دارانش از برومندی
کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون از اندازه
جان او تازه او چو جان تازه

سیب چون لعل جامهای رحیق
نار بر شکل درجهای عقیق
بر چو گویی پراگنید بمشک
بسته با خندهٔ تر از لب خشک

رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زر فراخ
موز با لقمهٔ حنیفه براز
رطبش را سه بوسه برده بگاز

شکر امرود در شکرخندی
عقد عناب در گهربندی
شهد انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در کامش

تاک انگور ریخ نهاده کلاه
دیده در حکم خود سپید و سیاه
ز آب انگور و نار آتش‌گون
همچو انگور بسته محضر خون

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج
نخل بندی نشانده در هر کنج
بوستان چون مشعبد از نیرنگ
خربزه حقه‌های رنگارنگ

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
چند از آن میوه‌های نوشین بار
خورد از آن میوه‌های نوشین کار

از حلاوت که نوش کرد آن نوش
چاک چاک دلش رسیده بگوش
او در آن میوه‌ها عجب مانده
خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از دور نعره‌ای برخاست
که بگیرید دزد را چپ و راست
پری آمد ز خشم و کینه بجوش
چوب دستی برآوریده بدوش

گفت ای دیو میوه‌دزد که‌ای
شب بباغ آمده ز بهر چرای
چند سال است تا درین باغم
از شبیخون دزد بی‌داغم

چیستی و چه اصل داندت
چون کویستی که خواندت
چونکه ماهان برین حدیث کرد
مرد مسکین بدست و پای کمر

گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده ز جای بیکار
باغبان رنج دیده بسیار
تا ملک خواندت غریب‌نواز

پیر چون دید عذرسازی او
کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد و زود از دست
غارغش کرد و پیش او بنشست

گفت بر گوی سرگذشتهٔ خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
جز ستم دیدهٔ ز بی‌خردان
جز بدی کرده‌اند با تو بدان

چونکه ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم گفتاری
گردش آگه ز سرگذشتهٔ خویش
در بلایی که آمد او را پیش

آن ز محنت بمحنت افتادن
هر شبی دل بمحنتی دادن
وز سرانجام ناامید شدن
گه سیاه و گهی سپید شدن

تا بدان چاه و آن چراغ
که ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود یکان یکان برگفت
کرد پیدا بر او حدیث نهفت

پیر از آن شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریفته گشت بسا
کایمنی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان ز رفق و یاری او
دید بر خود سپاس داری او
شورشی بر زد از دماغ او زود
کان همه شوره‌گی شر از ابود

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنان شود حالی
هشتم آمد هزار دیو کله
در یکی صد هزار دیو دده

این کشید آن فکند آن زد
دده و دیو سر دو بد در بد
تیرگی راز روشنی کلید
در سیاهی سفید شاید دید

من سیه در سیه جهان دیدم
گز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته
دهنی خشک و دیده تر گشته

گهی از دست دیده مالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم
می‌زدم کام و می‌بریدم راه
آن بلا حول و این بسم الله

تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل بر آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش تر

ترس دوشینم از کجا برخاست
وامنم کام و ایمنی ز کجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته
بحریم نجات پیوسته

آن بیابان که گرد این طرف است
دیولاخی مهیب بی‌علف است
وان بیابانیان زنگی سار
دیو مردم شدند مردم خوار

بفریبند مرد را بنخست
بشکنندش شکستنی بدرست
راست خوانی کشند و کج بازند
دست گیرند و در چه اندازند

رهزنانی رهنمای کین باشند
دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریبناک بود
هم ز دیوان این مغاک بود

وین چنین دیو در جهان چندند
کابلهند و بر ابلهان خندند
که دروغی براستی بفروشند
کاهرمنی در انگبین جوشند

در خیال دروغ بی مددیست
راستی حکم نامهٔ ایزدیست
راستی را ز پاک از آن آمد
منع از سحر زان پدید آمد

چو تخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج قیصر بخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار
چنین تا چشم زخم افتاد در کار

کلاه پولاد کاری چشم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاده درم را
بشورانید از آن شاه عجم را

ز بیم سکه و بر دوی [illegible]
هراسان شد که گرگ از جوان [illegible]
جهان پنداشت آن [illegible] شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

مران دل شد که لعبی چند سازد
بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر
بود آگه [illegible]

که هر کو راستی در دل بپرورد
جهانگیرد جهان او را بگیرد
بزرگ امید از من [illegible] خبر یافت
شه نو را بخلوت [illegible]

حکایت کرد کاخر [illegible]
ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین دشت
شتاب آوردن [illegible]

مکن کین آتشت [illegible] کرده
وبال حضرت مسعود کرده
چو خسرو دید کاشوب زمانه
[illegible]

بمشکو رفت پیش مشک مویان
وصیت کرد با آن ماهرویان
که من خواهم شدن فردا بنخچیر
[illegible]

شما خندان و خرم دل نشینید
طرب سازید و در [illegible] غم بسنید
گر آید تا [illegible] درین باغ
[illegible]

[illegible]
[illegible] خورشید آن کنیزک
ور آیی اندرو تیمار دارید
[illegible]

[illegible]
چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد [illegible]
[illegible]

[illegible] دل داده
خبر میدادش الهام خدای
چو گفت این قصه بیرون رفت خسرو
سلیمان [illegible]

[illegible]
سوی ارمن زمین را عزم کرده
ز بیم شاه [illegible] دل پر از درد
[illegible]

[illegible]
در آن منزل که آن مهوش [illegible]
غلامی را بفرمود [illegible]
[illegible]

[illegible]
سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن
میان گلشن [illegible]

چو طاووسی [illegible]
شده بر لب کوثر نشسته
[illegible]
[illegible]

[illegible] من بودی چه بودی
و درین آب آن من بودی چه بودی
نمود آنگه که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آشفته شد تا [illegible]
رهی سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه در افتادش بجایی

در آب [illegible] چون گل [illegible]
[illegible] برناف [illegible]
[illegible] چون ماهی [illegible]
که باشد جای آن [illegible]

درین باغ از گل سرخ و گل زرد
زنم چندان طپانچه بر سر و روی
کسی کو راز خون آماس خیزد
زمانی بر زمین افتاد مدهوش
همی سروش نشاده بر سر خاک
دگر بود اوری دشوار باشد
سلیمانم بباید نام کردن
ز نومیدی دل از دلخواه برداشت
فلک چون کار سازی‌ها نماید
به دهقانی چو گنجی داد خواهد
بباید داغ دوری روزکی چند

پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد

من و زین پس جگر در خون کشیدن
مگر کاسوده تر گردم درین درد
زمانی کرد چشمه گشت نالان
ازان سرو روان کو خشک رفته
بدل گفتا اگر این آدمی بود
بکس نتوان نمود این داوری را
در این اندیشه تلخی تا بشب

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو

نخست از رنج گردش داد خواهد
بس از دوری خوش آید مهر و پیوند

اگر خار و خسک در ره نماند
به پرسش کردن درگاه پرویز
فرود آمد کنیزان را نشان داد

رسیدن خسرو بارمن و استقبال کردن مهین بانو

ترتیب کردن قصر جهت شیرین

کز آن بیم پدر شد سوی نخچیر / وز آنجا سوی ارمن کرد نخچیر
مدد آمد دلش از بینوایی / که آلتی داشت کارش بینوا

جهان تا مدتی در خانه می‌بود / ز پیش صبری دلش دیوانه می‌بود
حقیقت شد ورا کان بیوفایی / که میکرد از دو چندان نظامی

جهان‌آرای خسرو بود گرداه / نظر میکرد چون خورشید و خود ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو خوردن تقاضا را وطن کرد

صبوری کرد روزی چند درگاه / نبود آگه که خواهم گشت پیدا
در قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن در خوش هوایی

که کوهستانیم گل از پرورد / شد از گرمی گل سرخم گلاب زرد
دو گفتند مهرو این دمسازی / که ای شمع بتان چون شمع گداز

ترا سالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان ترا باید نگندی جای

که خوش آری بباید ساختن زود / جهان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کرد در سنگ مانند / بخلوت مرد بانی را بخواندند

که جادوییست آنجا کار دیده / ز کوهستان بابل بو رسیده
ز شیرین را اگر گویند کای من چنین / هوا چینی گرفته زیر در زیر

فلک را نیز اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی کام
ز ما قصری طلب کرده ست جایی / گران سوزنده تر نبود هوایی

بدان تا مردم آنجا کم شناسند / ز جادو جادو بهاد در نیابند
بدین جادو شبیخون عجب کن / هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن

بسازد آنجا چنان قصری که نامش / ز ما درخواست کن مردی که شاید
بس آنکه از خرد پیاده نیارد / وجه خرج دادندش بخروار

چو بانی شاد گشت از رنج بردن / جهان پیمای شد او رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه / حوالی هر حوالی کوه در کوه

بدست آورد جایی گرم و دلگیر / گزنده طفل [illegible]
یکی فرسنگی از کوه اشیان دور / ندارد گرما شها ملکی از جهان دور

بآنجا رفت خود را کار برساخت / بهشتش ماه آنجا قصری [illegible] ساخت
که داند هر که آنجا آب تازد / که شیرین را چنان تلخی نسازد

حسودانرا حسد بردن چه باید / حسد بردن نگاری خود نشاید
ز شیرین تلخ شد زین جای دلگیر / ز آن سیب ترنج را گرد زنجیر

چو آرش گشت مسکین بوی آن قصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده / خیانت کاری شهوت برندت

بدان زندان دلتنگ می‌بود / چو گوهر شهر بند سنگی بود

صفت مجلس خسرو

ز خسرو رفیق خویش کرده / در دل مرد و عالم پیش کرده

[illegible] شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید اندر خوشتر
وشاقان ساغر از روی بهشتی / روان کردند اندر آب کشتی

[illegible] آواز کرده / ز نرده بحر و خون ساز کرده
ز غیرت [illegible] رسیده / ز نبود ناله‌ای ناله برکشیده

سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده

بگرد اگر د خرگاه کبابی / درو نشسته بعذرهای الانی
دمه برد درکشیده تیغ فولاد / سر نامحرمان را داده بر باد

درون خرگه از بوی بخته / بجز عود و عنبر گلابسته
نهاده منقل زرین بر آتش / سپند خوشبو را عشوه خوش

ز گال ارمنی بر آتش تیز / سپاهانی جوزکی عشرت انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی / بس سرفی همیکرد سیاهی

چو آن مشک سیه عود گرد / شود معدا از سیاهی سرخ خسار
سیه را سرخ چون کرد از زنگی / که بالای سپاهی هست رنگی

بگرم از ز نکار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما برد زنگ
بباغ شعله دهقان انگشت / بنفشه میدرود و لاله میکشت

سیه پوشید چون زاغان کهسار / گرفته چون خود در پای منقار
عقابی شر بر خود کرده بر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش

شده در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگی را سر بریده
مجوسی ملتی هندوستانی / چو زردشت آمده در زند خوانی

دبیری از حبش رفته بیلغار / ز شنگرفی مدادی کرده برکار
ز مستان گشته چون ریحان ازو خوش / که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی که بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو در آتش گاه دراج

روان گشته بنقلان کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده

ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر داده [illegible] / ببر برد و صبوحی بر صبوحی

ز چنگ ابریشم دستان نوازان / در بیده برده‌های عشقبازان
[illegible] چنگ / فکنده سوز آتش در دل تنگ

گمانچه آه موسی وار میکرد / مغنی رای موسیقار میکرد
غزل بر داشته رامشگر رود / که مرود ای نشاط عیش مرود

چه خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گر ش باشد اساس جاودانی

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / بیادش زود باید داد بنیاد

ز فرداو زدی کس را نشان نیست / کز آن رفتارنیان و این در میان نیست
یکی امروز هست ما را نقد ایام / بروهم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک دهن پرخنده داریم / بگیا مشب را شادی بنده داریم
ببرگ خواب می باید شبی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت

ملک سرمست و ساقی باده در دست / نوای مطربان چون بلبل مست
ز دلداران خسرو با دلی شاد / درآمد گلرخی چون سرو آزاد

که در بار خواهد بنده شاپور / چه بونای درآمد یا شود دور
ز شادی خواست خسرو جستن از جای / دگر ره عقل را شد کار [illegible]

به نوبتش در آوردن زر و گاه / ز دل گرمی بکوش آمد دل شاه
دلی در بندش از امید و از بیم / بهمشیره خط کشیده در دو نیم

همیشه چشم بد زوره دل دو نیم است / طلای چشم بهتانی عظیمت
اگر چه رنج هم بی دره در بیست / غمی از خشم دریای [illegible]

مبادا هیچکس را دیده بر راه / گو وریخ رز زد باشد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقشهای بوسه می‌بست

زمین بوسید و خود بر جای می‌بود / بر سم بندگان بر پای می‌بود
گرامی کردش از تمکین چو شاه / نشانه داد و خالی کرد خرگاه

بر سیداز نشان کوه دشتش / شگفتیها که بود از سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد شبگیر / که شه را زندگانی باد بسیار

مظفر باد بر اعدا سپاهش / میفشا دار سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راه بر باد / ز نو هر روزش اقبالی دگر باد

حدیث بنده را دو چاره سازی / بساطی هست بالغی درازی
چو شه فرمود گفتش چون بگویم / مراد شاه جویم چون بجویم

وز اول تا بآخر آنچه دانست / فرو گفت آنچه آنکس میتوانست
ازان پنهان شدن چون مرغ از انبوه / وزان پیدا شدن چون تحفه در کوه

بهر چشمه دو بدین صحکاسی / برآوردن متقع دار مایی
وزان صورت بصورت باز خوردن / بافسون فتنه را افسرده کردن

وز آن چون مهندسان بردن ز راهش / فرستادن تر کستان شاهش
سخن چون زان بهار نوبر آمد / خروشی بیخود از خسرو برآمد

شفاعت کرد کان خورشید رخسار / بگوتا چون بدست آید دگربار
مهندس گفت کردم هوشیاری / دگر کاقبال خسرو کرد یاری

چو خشم تیز کرد جاسوس گشتم / بدکان کان گوهر بر آید انگشتم
بپیمودم سراسر مرز آن بوم / سواد آن طرف تا سر حد روم

بدست آوردم آن سرو دل‌افزا / بت سنگین دل [illegible]
اگر وصف جمالش بر تو خوانم / ورو ماندند کفش زبانم

کجا بتوان صفت کردن ز رویش / چگویم زان کمند مشک بویش
مه دو چون من نظر کردم سراپای / قیاسی هم بگیر از آن دلارای

جو دیدم تازه رای تیز رو دی / مسیحی بسته در سر زیر موی
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی

بسیاقی قیم از ساق تا روی / دو عالم را اگر بسته بیک موی
دهانی کرده تنگش بر نوازی / چو خود بستانی اندر چشم حوری

ببوسید لبش بر هیچ هستی / نگر تا آینه دان هم هستی
نگرده دستاو پاکش درازی / نگه دارد خود را از آن هم [illegible]

ز ترار موشن میانش / بسی شیرین تر از نامش نهایش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

برو خواندم [illegible] / سکندر پادم در دینی
جو از حال شهنش آگاه کردم / چو طفلانش به شیر از راه بردم

تحفه شاه [illegible] / جهان کر خوشتن بردن [illegible] اغاه
همه را دل برفتن تیز کردم / بس آنگه چاره‌ای شبدیز کردم

روبوزه ماه را برکشت رهوار / فرستادم بحیلتهای بسیار
مرغ پیچاندتی بحوز ماندم / بدین عذرا ز کاوش دور دادم

چنان دانم که آن نخجیر کشته / بمشکوی ملک باشد رسیده
شبان ز دلداد کی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش

سپاسش را طراز آفرین کرد / بر و بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث خیمه و سرشستن ماه / درستی داد قولش در بر شاه

ملک نیز آنچه در ره دید بی مهر / حکایت باز گفتا زخیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز / باقصای مداین کرد پرواز

فرستادن خسرو شاپور را نوبت دوم بطلب شیرین

قرار آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه رود دنبال آن نور
ز هر در با رکاب آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهار دولتی کان روز خواست
نه مست از زندگی خوشتر شماری / ندارد روز جوانی روز کاری

چو باشد شادمانی و جوانی / همین باشد رضحت زندگانی
جهان خسرو که سالار جهان بود / جهان بود و عجب خوش دل جوان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم / از و خوشدل تر هیچ در عالم
نخوردی بی ندیمی جرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

مغنی راه بار تخی [illegible] / بهر دستان کم از کبکی مدادی
بعشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو درآمد شادمان است

ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
بجام خاص می می ریخت باده / حدیث از هر دری میکرد با او

چو آمد وقت آن دارای عالم / ز نو مید خواست رسم تاج ترتیم
بهر خوردی که خسرو شکی داشت / طریق تاج و رسم او نکه داشت

حدیث تاج و برسم آنچه باید / گداو بر جاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان بود بد / چو زو شه را ملکان بیکست و آن [illegible]

بمی چون دو نشاندن که مهانرا / سمان فرخنده بانوی جهانرا
چو از جام بلند تلخ شد مست / حکایت را به شیرین بار بربست

که بانو را برادر زاده هست / چو گل خندان چو سرو آزاده است
شنیدم کاد هم توسن کشید کش / چو عقاگرد از اینجا ناپدید

ملاز خانه بیکی آید امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز
گرا پیچ یک دو هفته بار مانم / بدان عزمم که حالش باز دانم

فرستم قاصدی تا آردش باز / تو می چون آمد از خطا بیرون
همان قاصد از آنجا بازش آرد / بسان مرغ در پروازش آرد

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید بر خاک / خروشی برکشید از دل شهنشاه

کجا آن در که گر بینم بخوابش / نه در دامن که در دریای آتش
بنوک چشمش از دریا برآرم / نجان پسپارمش بس جان برآرم

پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس باد تا زهره و ماه
ز ماهی تا بماه افسر بست / ز مشرق تا بمغرب ز نده بربست

چنان کین بنده را دلشاد کردی
بخدمت بر زمین غلطید چون خاک
بحکم آنکه گلگون سست خیز است
اگر شد نیز با ماه تمامست
ملک فرمود تا آن رخش منظور
سوی ملک مداین نقب بویان
بمشکو در شود آن ماه رخسار
در قصر نگارین زد زمانی
چو شه در قصر شیرین کرد شادی
رخش چون لعل شد آن گوهر پاک
امیدم هست اگر سختی کشیدی
درین ظلمت ولایت چون دهد نور
بشستی چو رجون مهجور باشد

خبر یافتن خسرو از واقعهٔ پدر خود

نشستن خسرو بپادشاهی بجای پدر

آوردن شاپور شیرین را نزد مهین بانو

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

نشستن شیرین بپادشاهی بجای مهین بانو

رفتن شیرین بمداین بقصر خویش

صفت بزرگی خسرو و رسیدن خبر بهرام

صفت باربد و نواها در بزم خسرو

رهی نه بشمن نکردن دانه بندند
رخون من قطره در ای آموز
نادوداد و نه من در خواست کردم

زغالی همتی کردن برافراز
که چندین گنج بخشیدم نشانی
مرا این بس که بر کردم جهانی

شفاعت کردن خسرو بمریم جهت آوردن شیرین

زهی عطفت عطالی در سر آورد
زمجلس در شبستان رفت خسرو

بیاد بزم زخوبت خوشتن را
که بر کرد نشاید جفت با جفت
بقصد حیله پیامی داد و ازده

سمان به گو دران وادی ستیبد
سخن را اندر پی دیگر بنا کرد
جوابش هم نهانی باز بر دی

فرستادن خسرو شاپور را و خواندن شیرین پنهان مریم

که تا کی باشم از دلدار خود دور
بنا دم غنی کردن برد پیش

بیار آن ماه را کین بیت برج
که ترسم مریم از بس نا شکیبی

داستان فرهاد و شیرین

صحرا گرفتن فرهاد از عشق شیرین

آگاه شدن خسرو از عاشقی فرهاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مناظره کردن خسرو با فرهاد

[illegible]

[illegible]

زاری کردن فرهاد در عشق شیرین

[illegible]

رفتن شیرین بتماشای فرهاد به بیستون

کشته شدن فرهاد

نامه نوشتن خسرو به شیرین در تعزیت فرهاد

افسانه گفتن دختران

غزل گفتن شاپور

غزل گفتن شیرین

غزل گفتن خسرو

[illegible]

خلوت ساختن خسرو و شیرین

[illegible]

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]

[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible]

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible]



گریختن خسرو از بهرام چوبین

رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

شبرطاکه شاهی بجوید
میان جمع گویا انچه گوید
نشسته شاد شیرین با شمیرا
شده همزاده دشتار شمیرا

نزهت کردن خسرو و شیرین

دگر روز نیکه صبح جهانتاب
طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
برک داری ز لشکرگاه شبدیز
شتاب افکند بر پرچین فا
همان عهد کهن را ساز کردند
همان انجم کری آغاز کردند
چو شیرباده آن هفتاد دختر
سوی شیرین شد آشوب
بمردی مرکبی اسفندیاری
بتیر انداختن رستم سواری
بچوگان جو خیان چالاک بودند
که گوی از چرخ گردون ربودند
خدنگ ترکش ماز سرو بستند
چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه
روان گشتند سوی بزمگه شاه
برون شد حاجب شه بارشان داد
شده دلداده دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را چو درخواست
نشاندش پیش خود در جانب راست
چو دید الفتی تا نی چوب دلبند
سلاری زشکر شهری برار قند
وزان غافل که روز و
بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان
بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازی که میدان رسیدند
پریدیان ز شادی می پریدند

گوی باختن خسرو و شیرین با یکدیگر

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاخته بند و صید را باز
بشیرین گفت هان تا رخش تازیم
درین میدان زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند
شکرخان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته بیدستان همه راه
زمین را بید و صندل سود جا جا
همه گوی که ربی داران چید
شگفتی دیگر میان گوی چو خورشید
ز یکسو ماه بود و اخترانش
ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گوزن و شیر بازی می نمودند
تذرو و باز غارت می نمودند
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند
طوافی گرد میدان برگرفتند
ز بس شبدیز و گلگون گرد میدان
همه روز و شب تمکین جولان
وز آنجا سوی صحراها شتابند
بصید انداختن جولان نهادند
بخندان صید گوناگون فکندند
که حدش در شمار آید که چند
بزخم نیزها سرها
میان کرده مرکوران زنجی
بنوک نیزه سر خاتون سوار
ز دود آورد آهو
ملک زان ماه و شیران شکاری
شگفتی مانده در چابک سواری
که هر یک بود در میدان تماشا
هر جوی کار
ملک میدید شیرین شکافی
گران صیدش چه آید در معانی
ز شیرین خشم آهو دیده ناکام
که پیدا شد صیدافکندن شاه
توان مست شمشیری گرفته
بجای آهوی شیرین گرفته
ازان نخچیر
جهانگیری چو خسرو کرده نخچیر

چو طاوس فلک کمر بخت از باغ
بگل چیدن بباغ اندیشه زاغ
شدند از جلوه طاوسان سرمست
بر بر باغ زنگیان
همه در آشنایی تاج بنفشه
ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند
بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخچیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی چون صرف
درین برفه بیکبند
ملک وقت طلب میکرد بستان
که با شیرین کند یکچند در کار
بیاید فرصتی با او بدیدش
گره بند توقف کلیدش
شبا که گفت کای رنگیان ماه
حالات خشم و دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان را دل افروز
شویم از گنبد فیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم و گر غمگین دریغ است
نام امنا
چو می باید شدن زین دیر نایار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و گرد
ملک بر وعده ماه شب افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمنبر
روان شد بازی روی پیان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو بر گشادند
چو پادشاه میکرد ندمی نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش است این می اگر ساقی بماند
کسی کو می خورد باقی بماند
بتان خوردند از ایشان باده
فرو ماندند ابیات فراتی

صفت مجلس داشتن خسرو و شیرین

چو پر سبز پوش آسمانی
ز سبزه برکشیده سرخ
جوانا نرا و پیران را درکار
لب سرخی در آورد سرخ گل را
گل از گل تخت کاووسی برآرد
بنفشه پر طاووسی برآرد
بساط خاک عشق آواره کرده
بساط عشق کهن کان تازه کرده
چو خرم شد به شیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خسروی نو
بتان سرمست و خسرو نیز سرمست
نوای چنگ میشد تخت در
گل از شادی علم در باغ میزد
سیه فاخته با زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در نثار حوض گل
صبا برقع گشاده شاد کام
صلا در داده کار افتادگان را
زمین نطع شقایق بوس گشته
چمن بر سرو مرز نگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده
رغش لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین از بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی
شکرفان شکوفه شانه
نموده خاک تاف آبستنیها
ز خاک آورده بیرون
سواد سبزه گوهر با گسسته
رخ دل مروارید بسته
غزال شیر مست از دلنوازی
نمود سبزه با ما در یاری
تذروان بر ریاحین پرفشانده
ریاحین بر تذروان برفشانده
ز مرشان شکوفه نوبهاری
گرفته هر یکی در کف نثار

نوای بلبل و آوای دراج
نکب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطایی عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین شد روز
بهر نزهت گهی شاد و دلفروز
ریاحین بار ریاحین باده در دست
بشهر دو آمدند ازو دمی مست
حلاوتهای شیرین شکرخند
نی شهره دکشته چون نی قند
گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل بر کوهساری
همان رونق ز خوبیش آن طرف را
کاز باران بستان صدف را
چپ راه ز جعد مشک بیزش
شکر ریزان و لعل شهد خرش
ز بس خنده که شهدش شکر زد
بخورستان شد افغان طرزد
منش با نسیمش گشته دمساز
دواسک با بویش بروارش
قدح چون سروش از دیوان شاهی
بکلبن داده تشریف کیایی
چو گل در سرکشیش کرده نظاره
مزدان کرده خود را پاره پاره
چمن کز خواجگی با گل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک هم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

صفت شرکشتن خسرو در بزمگاه

کسی کو را جهان دلخواه باشد
همه جای تماشاگاه باشد
ز سبزه یافته آرام گاهی
که خرسو من نرستاندی گیاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند
ملک را بارگه بر پا کردند
دو شاه مرد و چون ماهی مهیا
ز خرگاه بر پا
کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای
ز دور آن دیده دوران بیک پای
صراحیهای لعل از دست ساقی
بخنده گفت تا زین عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته
شهنشه زین ده می سر
در آمد تند شیری بیشه پرورد
که از دنبال میزد بر هوا گرد
چو در مستان ملک را کار افتاد
وز آن لشکر به یکدیگر در افتاد
فراز آمد نزد بارگه تنگ
بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
شتاب مستی شتاب آورد بر شیر
به یکبار بر تیغ و شمشیر
کشاکش کرد مستی تا بناگوش
جهان بر شیر دیگر شیر شد هوش
نمودش پس آنگه سر برید
ز گردن پوستش بیرون کشیدند
وزان پس سم شاهان شد کبود
نبود در دست شان تیغ و در دست
اگر چه شیر پیکر بود پر زور
ملک بود و ملک باشد گران خیز
زمستی کرد با شیران دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری
مدت آورد شیر افکند شاه
مقام دست بوسی افتاد تا
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد
ز بوسه دست شه را بوسه گر کرد
ملک بر شکر شکر مهر بشکست
که شکر در دهان باشد نه در دست
لبش بوسید و گفتا نکهت اینست
نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین بیک بود آن شکر بن
گهی خسرو شیرین کرد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش
نشد جامش ز خسرو فراموش
میئی کاول جام آورد در
بر ضد جام دگر باشد بها پیش

جهان آنکس برد کو بیشتر تاخت
جهانداری بتوقف نرنهاد
همه چیزی رزوی کند خدایی
که سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبک بردست بر عزم ان سبک خیز
جوانی داری و پیری و شاهی
طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را رفته بند بکشای
یکی را دست برد جوش نمای
درین چندد که دست داد رفت
ترکی تاج و تخت را گرفت
بتیغ آلوده کن ترکیب جیش
اگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جشن کام
گهی با تیغ باشد گاه با جام
ز تو یک تیغ سعدی گر کشیدند
بشمشیر سوده جهان لشکر کشانش
کمر بندت فلک در حساب با تو
درانداز دشمن سنگ با تو
مرا نیز آن بود دستی نیایم
وگرنه برد عادتی گشایم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز
جهان کز خشم شد شیر تیز
بتندی گفت من بی بیم خوش خوش
که در دریا آید آتش

رفتن خسرو بروم و مدد خواستن

خدا داند که آتش بر نکردم
ز دریا نیز سوی تر نکردم
چه بیداری که خواهم خفت ازین پس
نبرگ خواب خواهم گفت ازین پس
زمین با پیل بالا گنده خواهم
ز دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل سرنادم بیالین
چه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی حرفی بردم برین بام
هم در داد آسیم سرانجام
سبوی را که دانم ساخت آخر
تواهم بر زمین انداخت آخر
مرا با دیدنم آتش بر افروخت
با آتش سوختن باید دوختت
گهی بر نامرادی ساز کردن
گهی مرداگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد
لباس تن را که عشق از سر برآورد
مرا اگر شور تو در سر نبودی
سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم
رها کردی چو کردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی
بمی ما مرا بابت کردی
چو گشتم مست مسکوی که برخیز
به جوانان بشیار انداد آورد
بلی خرم در آید نرم نرم به بدخواه
ولیکن که بیرون آیم از جای
مدان عزمم که ره در پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم
نگیرم بند تو بر بادا زین بار
نگوشم هر چه با دا بادا زین بار
من از دل بس همایون بخت بودم
که هم با تاج و هم با تخت بودم
نکرد عالم آواره هم تو کردی
چنین بر زور دی جادم تو کردی
کرم کرم فتی اندوه تو فطاک
کرامین باد آوردی برین خاک
بلی با من خوش بود یکچند
حدیث بود با من خوش آر قند
کنون گز مهر خود دور هم داری
بپاید شد چو دست بود داد
من از کار شدن غافل نبودم
که مهمانی چنین بد دل نبودم
نشستم تا همی خواهم نهادی
شدم چون نان دانا بنهاد
چو من رفتم همه گیتی ترا باد
مراد و کامرانی جاودان باد
بس ای در گیلی بفشرد
براه گیلکون بلشکر

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبینه

نشستن خسرو بپادشاهی نوبت دوم

زاری کردن شیرین در رعایت خسرو

پاسخ نامهٔ شیرین بخسرو و مهر بطریق طنز

صفت بزرگی خسرو در پادشاهی

جام جستن خسرو درکار شیرین

داستان شکر اصفهانی با خسرو

متاع خویش را در بار دارد / کبیری چند را در کار دارد / سمندش گرچه با هر کس بزیند / سنان و دور باش آهنین است
عجوزان تیز کرده اسواری / عروسیش بکر بود اندر عماری / ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندان شکر چون دست
فرستاد از سرای خویش و خواندش / بآیین زناشوئی نشاندش / شنفته در دماغش رایحت / نکن لعل یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار / شکر با او و دامنها شکر بار / شکر عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینی بر کار میکرد
چو لختی رفت از شکر خوردن دل / خوشا بادا بشیرین شد دگر راه / شکر در تنگ شد تیمار میخورد / ز نخلستان شیرین خار میخورد
شد از سودای شیرین شور در سر / کلاه از کشته چون در آب شکر / چو شمع از دوری شیرین در آتش / که باشد عیش موم انگبین خوش
کسی کو جان شیرین باز ماند / چو دارد درد من شکر فشاند / شکر هر کو بگیرد جای شیرین / بجز دیر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد / شکر تلخست اگر شیرین نباشد / نکو شیرین و شکر هست یکسان / ز نی خیزد شکر شیرین از جان
خوش شهد شیرین بر فروزد / شکر مجمر آنجا عود سوزد / شکر کانجا نشیند در جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بر کان ناشکیبند / شکر طفل و طوطی را فریبند / سرآبی کو بود شیرین بسازد / شکر چون آب ماند پند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست / پری رویست شیرین در عماری / بر نباتی شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بایدم زود / که طعم و رنگی دارد شکر سود / رخ از صافی تر از کوه هم / خلاف آن شد کاین خشک این
کرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد / سر کردم نگردانم سر از بار / سری دارم مباحا زیر این کار
دگر ره گفت این تدبیر خامست / صبوری کن که رسوایی تمامست / مرا آن به که از شیرین شکیبم / نه طفلم تا به شیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام / چرا بر من بتلخی گردد ایام / دلم با این رفیقان پر شفقت / ز بس ملاح با ان کشتی غرقست
ببايد در کشیدن میل را میل / که گر کاری کنم باید تحمل / منجوای که بر زافتی چو سایه / مشو بر نردبان جز پایه پایه
مشو راغب جهان در جستن کام / که از ناپافتن دیگر انجام / نصیبم کرد باید ره نمونی / ز نی شد ناز نان کردن زبونی
طمع کم دار تا گردش بیابی / فتوحی بر فتوح خویش یابی / دل آن به که گرد مردی آید / که کار مردم از مردی بر آید
بمردان بر زنا کردن حرامست / زنا کردن زنا کردن کدامست / مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهویی کند بر من دلیری
اگر خود گوسفندی ترنجد / نه بر لشکر کسان برپشم خشم / چو پیلان با زخود ناکس نکشتم / چو پیله در گلیم کس نخفتم

چنان در سر گرفت آن ترک طناز / گره خسرو نه کجخسرو برد ناز / چو گرد از دل نشاند سینه جوید / ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد / طمع بود و طمع طاعون برآرد / ز معشوقان طمع جستن عجب نیست / نکو با کس که بیکار بر طلبیست
ما سر دم بران دارد ستیزش / که خیز استغفر الله خون بریزش / من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزرم تمام آزارم او را
مزن زن را دلی کو بر ستیزد / جهانش زن که دیگر بر نخیزد / بحیلان در چه خوش گفت آن نکوزن / میازار از نیازاری بسوزن
دل شه چاره از غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست / دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزد دیده نگاهی دارد خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش / چنان کو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن ترکسی اوست
نکو ناگفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار / بخلوت نیز اگر دیواری پوش / که پر باشد بسی دیوار با گوش
وگر شوان که پنهان داری از خویش / مده خلط آن یعنی میندیش / میندیش انچه نتوان گفتنش باز / که نندیشیده به ناگفتنی راز
درین مجلس چنان کن پرده سازی / که ناید سخن در شمشیر بازی / سرودی کو بیابانرا نشاید / عجب گر بزم سلطان را نشاید
سخن را تنگ و بد باشد بسی روی / میان تنگ و بد باشد یکی موی / درین محمل کسی خوشدل نشیند / که خشم زاغ پیش از چشم بیند
مکن با هیچ بد محضر نشستی / که نارد در شکوهت جز شکستی / اگر دانا و گر نادان بود یار / بضاعت را بکس نی مهر بسیار
درختی کار در سر کل که کاری / که ز دو آن بر گشتی طمع داری / سخن در فرجه بر و تا که فرجام / روا گفتن ترا بنکو شود نام
چو خواهی صد قبا در تنگ نای / در سرا حسنی در تنگ نای / اگر صد و چه تنگ آمد فراخش / چو دوچی هر بود زان بد ببندش
بخشم دشمنان این حرف خود را / بدین حرف شناسی ننگ ما را
ملک دانسته بود اندازه ای پرهیز / که غم بردار از سر هست شه را

نازی کردن شیرین در عشق خسرو

بحدت خوانده گردش جلس خاکی / ز تنهایی بتنگ آمد آن ماه / چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولوی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب بسان تنگ سال / شبی تیره چو کوی زاغ بر سر / کمان جنبش چو کوی زاغ بر بر
شبی دم سرد چون دلهای بی سوز / ببات آورده از شبهای پر روز / شبی ناخوشتر از صد مرگ عزیزان / درو بخت چون شب بیمار خیزان
کشیده در عقابین سیاهی / برو منقار مرغ صبحگاهی / دل بی رنج مار زده بر دسته مار / کواکب را شده در پای خار
فتاده پاسبانرا خواب و هر کس / جرس جنبان خراب و پاسبانان / سیاست بر زمین دامن کشاده / زمانه تیغ را کردن بسان

زناشویی بهم خورشید و مه را / رحم بسته برآدن صبحگه را / گرفته آسمان شب را در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را پنجه در آب / شمالی پیکران را دیده در خواب / زمین بر سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده ها نور / بنات النعش را کرده ز هم دور / ز تاریکی جهان را بند بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بیخبر بود / مگر کان شب جهان جایی دگر بود / سر افکنده فلک در پای مفرش / ز دامن در فشانده بر سر خویش
جرس در ذی ستاره کرده تدبیر / فرو افتاده تا که در خم قیر / نمانده در خم خاکستر آلود / از آتش خانه دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه / فلک در زیر او چون آب در کاه / ثریا چون کفی جو بدبه تقدیر / که گردانند گفت مسندوری بر
نه موبد را زبان زند خوانی / نه مرغان را هوای پر فشانی / بریده بال نسرین پر نده / چو داغ بوده طایر سر فکنده
بهر کام از برای نوربا شمع / ستاره زنگی ها دور باشی / چراغ سیه وزن را نور مرده / خروس پیره زن را غول برده
شنیدم کز بشب غولی زند راه / خروش خانه بر دارد علی الله / همه شب بود آن که پاسبان چو پاس تیز / خروشی پاسبود آواز تکبیر
دل شیرین درآن شب خیره ماند / چراغش چون دل شب تیره ماند / رنجاری در دل انگشش چنان تنگ / که سیکر راز ملامت با جهان جنگ
چو نشنیت این دلستان دستان حیاتی / که شب باشد هلاک جان بیمار / بود بیمار بی شب جان بهای / رنجاری بی تیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ای خدا / شبست این یا بلای جاودانی / چه جای شب سیه ماریست کوری / خوش نگار در بی جان ارث کوی
از ان گریان شدم کین زنگی تار / خوش زنگی خود بی خنده مار / چه افتادست سپهر لاجوردی / کامشب چون دگر شبها نگردی
بگردون دل من را بسست / نفیر من خسک در پا شکستست / مرا نیکو چه عکس داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز / چرا بر جای ماندی چون سیه میخ / مرا آتش بروی یار بر تیغ
مدین ظلمت همی یا بم امانی / منار توی سخن پیسم نشانی / دهل زن را اگر فتم دست بشکنند / بد آخر پا پی پروین را بشکند
من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکنم چون شمع زاری / چو شمع از نهان سوزم برآتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بر سر بسم چنگ کهن را / بیاید خانه و خندید این سخن را / بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخندای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای مرغ شبگیر / چرا بر نادری آواز تکبیر
دگر آتش غذایی صبح روشن / چرا آیی برون از سنگ و آهن

صفت شب و تنها ماندن شیرین و زاری کردن

درین غم بر دل پروانه وار شمع / که شمع صبح روشن کرد کار شب / نگو ملکیست ملک صبحگاهی / دران کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو در حصار گنج رهانیست / کشایش در کلید صبحگاهیست / غرض ها را حصارها کشاید / کلیدها است کار را کشاید
دران ساعت که باشد نشتر جانها / گل تسبیح روید بر زبانها / زبان هر که او باشد تو نیست / شود گویا بتسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چو تسبیح آرد الکو بی زبانست / دران حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سیماب کاری روی برتافت / شکیبایش مرهایی را پرافشان / حروف الصبر مفتاح الفرج خواند
شب تاریک روی خویشتن رفت / بزاری باخدای خویشتن گفت / خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان پیروز گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از این سنگ / توئی یاری رس فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم / ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران بر بن چاه
بداور دادور فریاد خواهان / بیارب یارب صاحب گناهان / بآن محنت که دل را بنده دارد / بآن آیت که جانرا زنده دارد
بپاک آینه دین پروران / بصاحب سری پیغمبران / بمحتاجان در بر خلق بسته / بمحرومان خون بر خون نشسته
بدور افتادگان از خان و مانها / به واپس ماندگان از کاروانها / بدردی کز تو آموزی بر آید / بسوزی کز نفس سوزی برآید
بریحان نثار اشک ریزان / بقربان چراغ صبح خیزان / بتصدیقی که دارد راهب دیر / بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بسوزی کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست / بمقبولان خلوت بر گزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست / بآن آه پسین کز عرش پیشست / بآن نام مهین کز فرش بیشست
که رحمی بر دل پر خونم آور / درین غرقاب غم بیرونم آور / اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم / تو آن هستی که با تو کیستی نیست / توئی هست آن دگر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در فتر معانی / خداوندیت را انجام و آغاز / خداوند اول و آخر کسی باز
هر آنگاه تو در امید در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم / فلک در بستی ده دران گشادی / جهان و جان دو در هر دو نهادی
اگر روزی دهی در جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی / بتوفیق تو ام این کوه براید / برین توفیق توفیقیم بفزای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی / بتسلیم آورم در من رضایی / اگر چه مرغ شادی گمان تو دانی / مسلم شد مرگ و زندگانی

رفتن خسرو به شکار و آهنگ قصر شیرین کردن

آمدن خسرو به پای قصر شیرین

سخن گفتن خسرو و شیرین با یکدیگر

پاسخ دادن شیرین خسرو را

پاسخ دادن خسرو شیرین را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

پاسخ دادن خسرو شیرین را

من آبم نام آب زندگانی
تو آتش نام آن آتش جوانی
بخواهم کآب و آتش در هم افتد
گرانیسان شبها در عالم افتد
بهارا تازه باش گرد انگیس
اگر دم کز من او را پس بود بس
بر و هم با شکر میکن شکاری
ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر نوش لب را کس نشاید
بمکر دندان که او خود دش بخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است
که شیرینی لبش را نا خیز است
ز شیرین و شکر چندین مزاح است
که از قصاب دو را افتد قصاب
دو با شد هیچ اندر ذی فرهنگ
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
شکر شکسته شیرین کس
لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا آنا نگاری بود از بن پیش
ز شکر خواستی کاشکر پیش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

زتو کامی ندیده در زمانه
چو باشد زیر و بالا سنگ سنگ
جوانمردی کن از من بار بردار
مرا آزرده شادی کرده مردود
من مسکین کی شمردم این
خدا آنجا کن گران آیی مرا باشد
کلیم و کرد و کرمی نیابد
قدم در راستی ورنجه بودی
چو وقت آید که گردد بخت این کار
ز بیمی منع جون بی وقت خواهم
چو خسرو دید کان معشوق طناز
فسونی چند با خواهش برآمود

[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible]

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز آمدن خسرو از قصر شیرین

[illegible]

کند آهنگی باکره خام
مراد و شه بدین سودی بر آید

پیمان شیرین از رفتن خسرو و بازآمدن از عقب بلشکرگاه

دل بریز داز سکین دلی سنگ
زنرگس بر سمن سیماب ریزان

مژه بر نرگسان شبنم سیرد
سوار انقشه کرد از آب مرجان

خواب دیدن خسرو و با شاپور عرض

گران شادی بکرد دون شنیدم
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بگیری در کنار آن نوش لب را
بنار سال خورد و نرگس نو
وزین دریا دران کشتی گزیدم
جهان پوشید نور های خورشید
برآوردند مرغان بانک حلحل
دلش خرم شده از خواب دوشین

جهان دیدم که من در صحن باغی
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور
بدین مژده بیا تا باده نوشیم
چو از مشرق برآید چشمه نور
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت
برآمد زد دهی از مشرق سنگ
برآمد نوبتی را سر بر افلاک
زنو فرمود بستن بارگاهی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

[illegible]

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

[illegible]

[illegible]

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

[illegible]

[illegible]

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

[illegible]

[illegible]

غزل سرایدن باربد از زبان خسرو

[illegible]

بیرون آمدن شیرین از خرگاه پیش خسرو

آوردن خسرو شیرین را از قصر و عقد بستن

عروسی کردن خسرو و شیرین

تحریض نمودن شیرین خسرو را به داد و دانش

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید حکمت

سؤال از کیفیت افلاک وجواب

سؤال از کیفیت کواکب وجواب

سؤال از کیفیت مبدأ ومعاد وجواب

سؤال از حال گذشتگان وجواب

سؤال از کیفیت خواب وجواب

سؤال از کیفیت آن جهان وجواب

سؤال در چگونگی تفکر وجواب

سؤال در کیفیت زمین وآسمان

سؤال از کیفیت علم طب وجواب

سؤال از کیفیت [illegible] روح از قالب

سؤال از کیفیت دین پیغمبر صلعم

در گفتن بزرگ امید چهل قصه از کلیله دمنه

دلا از نور دین شمعی برافروز
میار از خاطر آتش پرستی
من خاکی که زین محراب پیچم
منم دانسته در پرگار عالم
که بر سید از من احوال فلک را
ازان نقطه که خطش مختلف بود
سر خط چون کرد بر مرکز محیطی
توان دانست عالم را نهایت
خدا بست آنکه حد خط ندارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کلمهٔ چند در حکمت گوید

[illegible]

صفت شیرویه که با پدر خود چه کرد

[illegible]

[illegible]

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت افلاطون

در نصیحت فرزند خود محمد نظامی گوید

خلل که در کار پرویز آمد و سبب آن

نامهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله بخسرو پرویز

دریدن خسرو نامهٔ پیغمبر را صلعم

در معراج حضرت رسالت صلعم

در ختم کتاب گوید

در انجاش کتاب و پیکر سلطان سعید قزل ارسلان

چو زان حضرت شه چو ستم از جا | دو آوردم به پشت مارکی پای
میدان راندم سوی صحرا شتابان | گرفته رقص در کوه و بیابان
زکوهان تک ربودم در دویدن | گرو بردم زمرغان در پریدن
زرقص پره ملشید طبع بریم | زمین رقاص تر مرکب بونریم
همه ره سجده میبردم قلم وار | بتارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل که آن ره می بریدم | دعا دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم | بشکر شه دعای تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و وادی | ز لطف شاه میدادم درودی
زمشکین بوی آن حضرت بهر کام | زمین در زیر من شد عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم | زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد | که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از ظرف جوام خانهٔ خویش | چو شمع او وخت از پروانه خویش
بشمس الدین محمد گفت بر خیز | پیاپی آن زاهد و تازه را تیز
برون آمد که حاجب خاص | زدر بادادگو هر بانغواص
مرا بر برنگاه شاه بردند | عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید | بجای کیقباد و جای جمشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده | بهار از سر منک [illegible]
شکوه تاجش از فرهای کیخسر | فکنده فر و انرا جامه دو فر
طرفداران سقین تا سمرقند | بنوبت گاه در کاهش کمر بند
درش بر جمل کشورها کشاده | همه در جل بر جمل ایستاده
کف رادش بهر کس داده بهری | کهی شهری و گاهی دخل شهری
زتیغ تنگ چشمان حصاری | قدر خاقانیان در تنگباری
بدریا مانده موج نیل رنگش | که هم در بود در دل هم نهنگش
سرو تاج قزل شاه از سر تخت | نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشت و منش از بزم بهشتی | زخوشکهای می پرکرده کشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ | رسانیده بزیر انره آهنگ
بریشم کش نواها برکشیده | بریشم پوش پیراهن دریده
ره او تار مغنی بر سرودی | بر آهنگی دگر بربسته رودی
جدا مختلف در پرده سازی | نوازش شفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را سرایان | زده بر چنگها چنگ نالان
ستاده ساقیان باده در دست | شهنشه خورده می مدخوار مست
چو دادندش خبر کامد نظامی | فرو دش شاد دیی بر شاد کامی
شکوه زد من بر بن بکجها داشت | زمان نسمی که راز بود در کله داشت
بفرمود ار سیان می بر گرفتن | مدارای مرا بی در گرفتن
بخلوت ساقیان را داد دشنه | بسجده مطربانرا کرد خرسند
اشارت کرد تا کین روز باشم | نظامی را نشویم ارد دو جام
نوای نظم او چشمنر زد | همه کشاد او بکسر سر و دست
چو خضر آمد به باده سر بتابم | که آب زندگی با خضر یابم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت | دلای ای طای با سردار [illegible]
درون رفتم بتن لرزه چون بید | چو ذره کو گرآید سوی خورشید

سر خود بیجان بر گردن خویش | سرافکنده فکندم مرد درویش
جهان را بوسه دادم بر زمین باز | چو دیدم آسمان بر خاست از جا
گرفتم در کنار از دلنوازی | بموری چون سلیمان کرد بازی
من از مسکین ادو خوشی گرفتم | دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم | چو گفت اقبال او بنشین نشستم
ز درج بسته در را گشادم | درستی چند را توفیق دادم
سخن گفتم چو دولت وقت میدید | سخنهایی که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهان را بشاید | وصیتها که دل را بر گشاید
وزان خوارکه رضوانش پسندد | زبانی کز کلوش آرد نخندد
بسی پالودهای زعفرانی | شکر خنده نشان دادم نهانی
گهی چون ابر سان کشادم | گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت گفت | خرد پیدا و جنبید مغز می خفت
سماع ساقیان را برده از هوش | مغنی را شده دستان فراموش
در آمد را وی بر خواند چندی | ثنایی کان بساط از گنج شد پر
چو بر پایی ایستادم گفت بنشین | بسو گندم نشاند ابر نهالین
بدین فرقی کنون هر جا که هستم | نشینم بخان کاخ نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد | زشیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد | حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده | نخستین حلقه در گوشم نهاده
شکر بر تخت و شکر از عنایت | زکار شکر و شیرین حکایت
که گوهر بند چیزدی بهادی | در این صنعت سخن را داد دادی
گذار شهای پی اندازه کردی | بدو تاریخ ما را تازه کردی
ز گل دارد جهان تری هوایی | زبلبل زان نوا آیین تر نوایی
گشاده خواندن او چیت درتی | زمک مغلوج را چون روغن [illegible]
رطلی اندو دگی که دهر پرش | هم آتش را م شد هم زمهریرش
چو حلوا اجبش در جوش این جوش | که هم خود میکوید که العیش
درین پالوده پالوده چون شیر | زشیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدین شیرین سواری | که بر تخت بود دش شیرین عماری
چو بردندان ما کردی حلالش | چه دندان مزد شد باز لف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر | معاشی فرض شد چون شیر مادر
ز [illegible] که شهنشاه جهان بود | جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج | چه دادت دستمزدی از گهر گنج
چه کو هی آن وهت داد [illegible] | مثال ده [illegible]
چه دانستم که خواه فیض دریا | که گردد و کار ما ز ارکان مهیا
همان خاک خراب آباد کرده | زبند آزاد ده از آزاد کرده
دعای تازه برخواندم ز بخشش | بگوهر در گرفتم پای بخشش
چو برخواندم دعای دولت شاه | ربابیهای حرجش کردم کاه
که من یاقوت آن تاج مکلل | ز ناهیر بها بربستم اول
دری دیدم بکیوان بر کشیده | به بی مثلی جهان مثلش ندیده
رو نقشی نشستم تا نماند | ده بر من دو دیم که جا [illegible]

مرا مقصود از این شیرین فسانه | دعای خسرو آن آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم | فسون شکر و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث خشت و تاست | که از بی نانی آن ترشی همی خواست
بجای خشت چون دادند نانش | ز دست افزار ترشی دست خانش
ملی شاه سعید از خاص خونشم | پذیرفت آنچه شه در عهد بستم
چو رخت عمر او کشتی روان کرد | روانی تنگه عالم را زبان کرد
ولی چون مست شاهی چون تو بر جای | جهان شه زادگان کشور آرای
از آن نوزرقهای رغبت انگیز | دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد باید | تو دار شه زادگان دیگر گشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید | چو صبح از تازه رویی بازخندید
مزرفت آن شاه صد را شاه | با خلاصی که بردار من بدور [illegible]
چو خواجه دو باره خلاص من کرد | ده حمدو نیا را خاص من کرد
حمدونی خطی دادم سلس | بتوقیع قزل شاهی مسجل
که شد بخشنده ان ده را بفاین | زمانی زاد بزرگ نظامی
بکلی خلق ماند بی غرامت | بطلقی ملک او شد تا قیامت
کسی کین راستی را نیست بادر | منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند در وی خسیسی | بجز وحشت مبادا او را انیسی
ملعنت باد تا باشد زمانه | تبارش نیز لعنت را نشانه
چو کار از شاه تازه کارم شد راست | دگنجینه گشاد و [illegible]
در و نیم را بتابید آگهی | ز دو نیم را بخلعتهای شاهی
چو از تشریف چون مشهورم داد | بطاعتگاه چون دستورم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود | و زو باز آمدم با بخت محمود
جنان رفتم که سوی کعبه حجاج | جهان باز آمدم کامد ز معراج
شنیدم حاسدی را نهان دادی | که دزدکیسه را باشد نهانی
ز نور حصرت صورت [illegible] میزاد | ملو زینه در درون الماس میداد
گدای کیستی گمشته جای شناست | ز نهر هیت جندین سیاست
عروسی تا سمان [illegible] بالش | دی در اینه باشد نمایش
دهی آنگه چه دید چون کور و تنگ | با شد طول و عرضش نیم فرسنگ
نداده دخل و خرجی کیسه پرداز | سوادش نیم کار ملک [illegible]
زنی خرزنی [illegible] خاک خرابه | مسلمان بچه کافر خوانده تا به
چنین دادم جواب حاسد خویش | که نعمت داده ما کفران میندیش
حرامی باد ای سالوک [illegible] | دانه ویرانه افتادن چو مهتاب
بچه من نکرد حمد و ثنا [illegible] | که یک حبه چنین به کاب جان هست
اگر چینی درین ده کار و کشتی | مرا در هر سخن یابی بهشتی
گرا و داند ز داده خوشه چینی | منم آنکه خوشه چین دانه
گرا و را ابش با استوادست | مرا صد چشمه از غود عارست
گرا و را آب از فیض فراتست | مرا در فیض نطق آب حیاتست
وگر دارد خرابی سوی او راه | خراب آباد کن شد دولت شاه
چو من کشور بیا کنج فراخ [illegible] | شوار زمی که از آنم بوی [illegible] خاک
دلیکن بر جهان مینوا اسباب | کنم هر ساعه آباد [illegible] سیاه

سپاس من نه از وجه معاش است | از آن وجهست کان وجهی حلالست
زخرواری صدف یکدانه در | [illegible]
ز آن ده شاه عالم رای آن داد | که ده بخشد که حضرت جای آن داد
دلی چون ملک خرسندیم را دید | ولایت در جزو خواست بخشید
چو من خرسندم و بخشنده خشنود | تو نقد بو الفضولی خرج کن زود
مراد ده بس این دولت و دیدار | که بر عزم جهاد دم باید امروز
بر کار دو عالم انجاد [illegible] | همه شب تیغ همت بر کشیده
ز نیم مردم میدان شمشیر بازی | ز کار خود کردن برمرد غازی
چه می گفتم سخن محمل کجا راند | گهی میرفتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فروکوفت | عبارت [illegible] ارکیتی [illegible]
شکوهش پنج نوبت [illegible] | نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
شکوه طبل گفتی تا دو ملت | که میدانست کان طبل [illegible]
نفیر کوس گفتی تا قیامت | گرا در دل که شه در کو حکایت
بدان اور نکش ایام ماندی بود | چو بر قش آن [illegible]
بری تا جوزه از باج جوانی | چو دو القرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم مداین | که باد آن جهانش زین جهان [illegible]
چو پایه بر فلک زد زین جرائی | گذشت از پایه خاکی و آبی
گر آن دریا شد این دریا بجا باد | که بر من پیش از آن ده [illegible]
گرا و داسوی گوهر گرم شد رای | نسب داران گوهر ماند بر جای
گرا و را فیض رحمت گشت ساقی | جهان بر وارثانش هست باقی
گرا و را خاک داد از تخته بندی | مبادا این تخت گیرا را گزندی
گرا و بی تاج شد تاجش رضا باد | سرا بی تاجدارانرا [illegible]
خصوصا وارث اعمار شاهی | نظرگاه دعای نیکخواهان
موید نصرت الدین کاو [illegible] | زنو نزاد و بد پیروزی [illegible]
پناه خسروان اعظم اتابک | فریدون وار بر عالم مبارک
ابو محمد کز [illegible] داد | ابو محمد است از [illegible]
شاهی تاج بخش تاجداران | بدولت باد کار شهریاران
جوانا پیش معت اختر شکر خند | [illegible] کردون [illegible]
ستاره پایه تخت بلندش | فلک را و بر گه سم سمندش
سر برپش باد در کشور گشایی | وثیقت نامه کشور خدایی
جهانرا تا ابد شاه جهان باد | بر آنچه امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی | مساعد با سعادت زندگانی

سخن را بر سعادت ختم کردم
ورق کاینجا رساندم درنوردم
تم



۱۷۰
۱۶۹
۱۷۲
۱۷۱
کتاب لیلی و مجنون

خاکی ده درازاستان خویشم / وا پی که دغل برد ز پیشم

واکه که مرا بمن دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز

تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم

دریای همه ز عهد خالیست / الا ده تو که لایزالیست

چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و بند کاشانی

بی یاد توام نفس نیاید / بی یاد تو یاد کس نیاید

گمحت کرد بیم کردی / بازار می آید بیم کردی

واکنون چو نشانه کاه جودم / تا باز عدم شود وجودم

گرد ز در هست و من از راه / گر بر تخت و کاه بر جاه

از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم

گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه تو هست می شناسم

تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگ از وست مرگ من باد

روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی

آن سایه که ز چراغ دورست / زان سایه که او چراغ نورست

با هر که نفس برآرم اینجا / روز نیش فرو گذارم اینجا

هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست

خدا که وفا ز عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم

اول که نیافریده بودم / وین نقش ها ندیده بودم

بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین نوشتی

هر جا که نشاندیم نشستم / وانجا که بریم بر نیزه دستم

گر پیر بوم و گر جوانم / ره مختلفست و من همانم

چون خلعتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل

آن مرگ نه باغ و بوستانست / کو راه سرای دوستانست

درنعت سید المرسلین صلی الله علیه وآله

درمعراج سید المرسلین صلعم

دربرهان قاطع درحدوث قدم ذات پروردگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازنجا رکه زنده وست چیزی
بخشیدن صورتش چه داند
دقال صورتش که ریزد
بنمای کاین سخن غریبست

اما شنوان صفت آن حجت
زانجا که ضمیر منزلی بود
در پرده این خیال کردن
دانند همان سبب که چون

در سبب نظم کتاب و رتبت گذارش آن

[illegible]

[illegible]

گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من / در کش قصه چنین چیست / ادبیت نظم را کمین است
هر جا که مدست عشق نامیست / این قصه بر او نمک فشانیست / گرچه نمکی تمام دارد / بر سوزه کباب خام دارد
چون سفته خارشش نکردد / لجته نکند ارشش تو گردد / ریناروی بدان نکوی / وانگاه بدین برهنه روی
کس در نه نقد او فشاندست / زین دری برهنه ماندست / عاقبت که کس بجان نکوشید / پیرامن عاریت نپوشید
پیرایه جان رنجان توان ساخت / کس جان عزیز را نینداخت / جانبخش چنانیان دم ست / این جان عزیز محرم ست
از تو سخن عمل کذاریی / از بنده و عار نحت باری / چون دل دهی شکر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر چه ستادم / کان کندم و کیمیا کشادم / رای طلبید طبع کوتاه / کامد بشه دار داری راه
کوته کار این بنود رای / جایگه تا راین بهانه کاهی / بر بیت سبک دلی رونده / ماهیش بدم در سلک زنده
بسیار سخن با این حلاوت / گویند و نزار داین طراوت / زین بحر ضمیر هیچ غواص / ز باز دچنین گوهری خاص
هر حتی از و چو رشته در / از غیب تهی و از هنر پر / در جستن این متاع نغزم / کم بود شود بای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد / دخلی که ز عقل درج کردم / در نور او بخرج کردم
این چار هزار بیت اکثر / شد قطع بچار ماه دیگر / گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
در جمله باین عروس آزاد / آباد هر آنکه گوید آباد / کاراسته شد بهترین حال / در سلخ رجب بثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت باخود / هشتاد و چهار بعد پانصد / پرداختمش بنغز کاری / وانداختمش دین عماری

در مدح خاقان اعظم اخستان بن منوچهر

تا کس برد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه
دارنده تخت پادشاهی / دارای سپید و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرحلقه جمله شهریاران / خاقان جهان ملک معظم / سلطان ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال مکین / یعنی که جلال دولت و دین / تاج ملکان ابو المظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه / شاه عرب اخستان که نامش / فهرست که مهر شد غلامش
سلطان وش ترک کی گهش / سرمایه خلیفه ... / بهرام نژاد مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر

زین طایفه تا در اول / شاهیش بنسل در مسلسل / نقطش که رسیده گاه گاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک همیشه باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر / اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده بی نقیضه چون عقل
گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیک مردان / رزاق نه آسمان از آفاق / سرداره سریر دار آفاق
فیاض چشمه معانی / دانای رموز آسمانی / اسرار دوازده علوش / زرنست چنانکه مهر و موش
این هفت قواره شش اکشت / یک دیده چار دست و نه پشت / کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
زین سوطی بش جهان ستاند / زانسو کرمش جهان فشاند / گیرد به بلا دکی روانه / بخشد بی خراج تا زیانه
کوثر چکد از مسام تیغش / دوزخ جهد از دماغ تیغش / خورشید ... جهانست / شایسته رزم و بزم از آنست
مریخ تیغ در شمر با جام / بر راست و چپش گرفته آرام / در بزم دو چشم جام باده / مریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد / چون تنگ در آن دو لعل خوکار / خونی و سپیت لعل کردار
لطفش بجه بسوح ساقی / لطفیست چنانکه باده باقی / زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم از و دور
در لطف چو باد صبح تازد / هر جا که رسد حسد نوازد / در زخم چو صاعقه ست قتال / بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جانفشانتر / زخم از شب هجر جانستانتر / چون سخت شاهیش کجنبد / فولاد و جگر ز ... البیند
چون طره پر خمش بلرزد / غوغای زمین جوی بیرزد / در گردشش دو کار دیر است / کانش زبرست و آب زیر است
تا دوشد او شهسوار ارش / بگذشت محیط باز آتش / قیصر بدیش چنیده داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده رویی / یک قطره ز بزم او است گویی / داغ ... که نام او مهرست / از غاشیه دار ... مهرست
کفشندگر بود تیز آتشش / چون نیزه عادیان ساکش / باقد کمان ابن ... / امجدی آفت افتد آن تیر
کوینده که داشت ... / شکال وشمایلی ... / پاکرد زکابش ... / بردیز بقای بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / بر بسته اجل کمر ریزش / بهر روزی که نیزه راند / یک حلقه در آن زره نماند
زد نیش بزخم نیم جوزه / شخص دو جهان دو نیم کرده / در مهر چو آفتاب طاهر / در کینه چو دور کار ماهر
چون صبح بهر بی نظرات / چون مه که شکسته گرست / بر بسته بنام خود ... حرف / گردکم زمانه ...

چون موکب آفتاب خیزد / سایه طلبد چو در گریزد / آنجا که سمند او زند سم / شیر از نمط زمین شود گم
برتش چو برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند / چون نیجه جرخ کین برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه برکشاید / ده ده بسر دشمنان بباید / بردشمن اگر فرا سیابست / تیمار دلش چو آفتابست
لشکرگه ملکه ... / کابانده خصم را شکستن / چون لشکر او به دو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش از چه در رکیب است / لشکرشکنی از این حسیب است / چون بزم نهد شبه بهاری / پیدا شود ابر نو بهاری
خاکه دو ده ساز پیچد / بخشد نه چنانکه باز پیچد / حنذا انکه کند ... برج / دوران بکند ... درج
بخشیدن کو هرستش سحکی است / تقدیر غلام خیل خیلیست / نان جام که جم بجو نبخشد / رونی شود که صد دو بخشد
سفتی چنین جهان بدارد / گر علت اوست ... / با جودش ملک فقیر باشد / چینی زر که چین حصیر باشد
گرد بحر ... حصاری / بخشد بقصید ... داری / آن فیض که ریز داو چکاپش / دریایش نیاورد در آغوش
نه با دل او که بس فراخست / کوی نه زرست سنگ لاخست / کوهرشه ز اختریته خیزد / شاه او زکرد فریه ریزد
باشد آنچنان که جود / کافزون کندش زبیل محمود / در پایه تخت پیل پایش / پیلان نکشند پیل پایش
دریاچه جان شد ویکن / دریای روان فرات ساکن / در روز که روز تار باشد / نوروز بروز گار باشد
ده ده بکویم ... / کو چون بود این شکوه و بخت / چون مهر که سر بر آرد از کوه / صف بسته ستاره گرد او انبوه
با چشمه آفتاب روشن / کاید بشطه گاه گلشن / یارب تو ... رحمت ... / کاید نزول ... گاهی
هر چشم که پیدا آنچنان بوز / چشم بدی از او دور / بارت تو مرا کر ... نام / در عشق محمد ...

خطاب زمین بوس

تاج ... جالست / ... در خیالت
ای عالم جان و جان عالم / دلها خوش کن آدمی و آدم
ای تو دای تاج خورشید / تخت تو فزون زتخت جمشید / ای آنکه عالم از تو است / وارادی کاوم ...
... / توقیع تو راست هیچ ... / هم ملک جهان تبه تو مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه ... اسلام / هم سکه تو خلیفه احرام / گر خطه تو دست ... / از جیح ... خاشاک

ور سکه تو زنند بر سنگ / کس در زند بسیم و زر چنگ / راضی شده از بزرگوار است / دولت به نیاز میر یار است
میرآخری تو جرخ راکاه / کاه و جواران کشد دانیاز / انچه از جو و کاه او نشانست / تو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوی / وز باد صبا عبیر بوی / فیض تو که چشمه حیاتست / روی دوا صل امهاتست
بالوده زرادی ... / خاک قدم تو از ظهی / هر جا که دلیست قاف تا قاف / از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا کنی بخشی / با همت ملک در اساس است / چش ...
کر پیش دی چراغ راهی / گر بس باشی جهان پناهی / چون شعل پیش بین مواقف / چون صبح ببین ... صادق
دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری / آنان که دین عمل رسیدند / بر خاک تو عبده نوشتند
ستون عقل ... رای / در مملکت تو کارفرمای / دولت که نشانه مراد است / در حق تو صاحب اعتقاد است
نصرت که عدو از وگریزد / از سایه دولت تو خیزد / گویی علت که نور دیده است / از دولت و نصرت آفریده است
با هر که حکم هم بر دی / سندی کند ... / با انکه بخود ... / در داش ...
گر چه نظر تو بر ... / فرخنده شد از بلند نامی / او نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو ...
مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد / این مرغ که مهرست پایش / ... سایه
یاد هفت ... / ورفتح و ظفر سرنگاشت / عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت / چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

در سپردن فرزند خویش محمد شاه زاده

چون گوهر ... / نمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان کش ... / پشت من و پشت زاده من
گوهر کله کان ... / در گوهر کان شه سخن راند / این بکس ... / در کش به پناه آن خداوند
بیاد ... / گو تو قلمت ... / تا چون گرش کمال گیرد / اندر نه ترا لقب ...
... / خردست ولی بزرگ راست / آن یوسف هفت عزم ... / هم والی عهد و ...
تو ملک و ... / فرزند شه اخستان منوچهر / فرزند جهان به ... / مغز ملکان هوشمندی

سیاره آسمان ملک است
نور نظر بزرگواران
ای از شرف تو شاهزاده
یک تخم بجز تو بی نشانده
در مرکز هفت خط پرکار
دارم بخدا امیدواری
هم نامه خسروان بخوانی
دانی که چنین عروس مهدی
ارزد به نوازش تمامش
این گفتم و قصه گشت کوتاه
روی تو شاه هست بسته
اجرام سپهر داد منظر
بر جوش دلا که جای جوش است
میدان سخن مراست امروز
این سحر سحر کی که راندم
نظم از اثر لحن ناید
شور آب ز جوی بار من یافت
افکندن صید کار شیر است
حاسد ز قبول این روایی
چون سایه شده ز پیش من پست

جسم ملکست و جان ملکست
محراب نماز تاجداران
ختم ملک اخستان گشاده
از تخمه کیقباد مانده
کم نقطه تو بی نشسته پرگار
کز غایت ذهن و هوشیاری
هم قصه بخردان درایی
تا در قران هیچ عهدی
رسمی ابدی کنی بنامش
اقبال تو باد و دولت شاه
پشت و دل دشمنان شکسته

میراث ستان هفت کشور
پیرایه تخت و مفخر تاج
ممزوج دو مملکت بشاهی
شروان ز تو خیر دان جلالت
ایزد بجود پناه دارد
انجات رساناد از عنایت
این گنج نهفته را درین درج
گر بر هوش نظر کاری
تا حاجتمند کس نباشد
آن چشم گشاده باد ازین نور
زنده بتو شاه جاودانی

مفصوبه گشای چاره گر
کاقبال برو بی دست محتاج
چون سیب دو رنگ صبحگاهی
خرزان ز تو خیر دان عدالت
در چشم بدت نگاه دارد
کاماده هنوز هوی مرکفایت
چینی چو مه دو هفته در برج
تیمار برا دروش مدارای
سرپیش و نظر سپس نباشد
وین سرو بباد از آن جهی دور
چون خضر بآب زندگانی
افروخته باد از من دو پیکر
گو آبی جهان چرا خموش است
گر محتشم بگنج خویشم
دارد سر معجز مسیحی
کانگشت ز دو بینی بسوزد
در سایه من جهان خورانند
آن به که ز من خورند خلقی
زان سوی دگر بیاد می بر
او چون ... دغل ...

در یادکردن احوال خویش و شکایت منکران و ارباب حسد

به زین سخنی کجاست امروز
مجموعه غیب گشت نامم
گر صدر اصم زبان گشاید
دواوزه در کار من یافت
روبه ز رکاب صید شیر است
دور از من و تو تراژ خایی
تو بیض مرا گرفته در دست

اجرا خورد ست رنج خویشم
شمشیر زبانم از فصیحی
جز نوک نیش جهان فروزد
این بی نمکان که نان خورانند
از خوردن من بکام خلقی
زنگینه شنو و بیاد سیکر
گر پیشه کنم غزل سرایی

گر ساز کنم قصاید جست
من قرعه زنم بخالف خوب
بر هر حسدی که آمد آن نور
طنزی که کند ندارد آزرم
دریای محیط را که پاکست
چون بحر کنم کرانه جویی
چون آینه گر نه آهنینم
بر منکر صنعتم بهی هست
دزدان چو بکوی دزد پویند
چندمنه و هنر نداند
او دزد و من گدام آنچه
آن گوست بنیاز مند سودی
واجب صدقه ام بزیر دستان
گنجینه به بندی توان داشت
در خط نظامی ار نهی گام
برین گوهر هزار دیگ حصاریم
گنجی که چنین حصار دارد
هر نامه دری که او جهان داشت
علمی که درش نظامت دو دو
احمد که سر آمد عرب بود

او باز کند قلاده دست
او نیز زنده ولیک مقلوب
از سایه خویش هست اکنون
چون چشمش نیست کی کند شرم
از چرک دهان سگ چه باکست
اما نه ز روی تلخ رویی
با سنگدلان چرا نشینم
کالاش چاره شبی جهیدست
در کوی رو ندو دزد گویند
بد سکه‌ای این قدر نداند
دزد افشار دیان آیدم
گر من بدمی چه چاره بودی
گو خواه مدزد و خواه بستان
خوبی بپسندی توان داشت
بینی عدد هزار دیگ کام
با صد کم یک سلاح داده
نقاب بروچه کار دارد
بدنام کنی زمحر مان داشت

بازم چو نظم قصه خواند
گیتی همه آن کند که مردم
سایه که نقیضه ساز مردست
پیغامبر گو نداشت سایه
هر چند ز خشم زرد گوشان
زخمی چو چراغ میخورم سخت
کان کندن من ببین که مردم
دزد دزمن بجای مزدست
در دزدی من حلال بادش
گر باجراست بی بصر باد
نی نی چو بگیدیه دل نهادست
گنج دو جهان در آستینم
دریای دراست کان گنجم
مادر که سپند یار دادم
الیاس کالف بری ز لامش
هم فارغم از کشیدن تیغ
اینست که گنج نیست بیار
یوسف که ز ماه عقد می بست

قصه حکمی که غصه راند
بیداد دادآب تیره انجم
در طنز گری گران گردست
آباد شود ازین طلایه
سرخست رقم تخون جوشان
و ز خنده چو شمع مسموم است
جان کندن خصم بین ز دردم
بد گویم این چه بانگ دزدست
بد گفتم من و بال بادش
در کور شدست کور تر باد
گو خیره و پاکه در کشادست
در دزدی مفلسی چو بسیار
از نقب زنان چگونه رنجم
با درع سپندیار زادم
هم با بود و نهات نامش
هم ایمنم از ربودن گنج
هر جا که رطب بود بود خار
از حقه برادران نمی رست
پیرد جفای برادر داد
هم خسته خار بولهب داد

در اختتام کلام و ختم فروخوردن

درست گرد تا جهان چنانست
در بی بخوشاب کس نشستم
رفیق کسی که شیر دادم
لیکن بجباب کار دانی
وانگو بگوشی بمن گشاد دست
چون گل بر جیل کوس مزن
از زاری کسی مکن میازار
ای چارده ساله قرة العین
آن وقت که هفت ساله بودی
غافل منشین نه وقت بازیست
نام و نسب تو خرد سالیست
چون شیر بخود سپه شکن باش
آنجا که هنر نه سکالی
گر دل ننهی ای پسر درین پند
در شعر مپیچ و در فن او
نظم ار چه بمرتبت بلندست
تشریح بقا خود در آموز
دانا ند دو علم بوی طیبست
می باش طبیب عیسوی هش
صاحب طرفین عهد باشی

بی بیش کس کم انگبین است
شوریدن کار کس بجستم
لاعب گر از دلیرم داد
بی غیرتست بی زبانی
خشنس نه منم که جز بهمت
بر دست زنند و بوس مزن

چون گل بچمن حوالت بودی
وقت هنرست و سرفرازیست
نسل از نجر برگ خالیست
فرزند خصال خویشتن باش
از ترس خدا مباش خالی
از پند پدر شوی برومند
چون ناگذرد او سپید اجرا او
آن علم طلب که سودمندست
کان سرفنیت خاطر افروز
آن مرد و فقیه یا طبیبست
اما نه طبیب آدمی کش
صاحب جز دو عهد باشی

تا من منم از طریق زوری
زانجا که من حریف جویم
دانم که غضب نهفته بهتر
اکنون که ز شهر آشنایست
خاموش دلا ز تیز گویی
مادر ز خویش چون میوار

در نصیحت فرزند خویش محمد نظامی

اکنون که بکار ره رسیدی
در دانش طلب و زیرکی آموز
جایی که بزرگ بایدت بود
دولت طلبی سبب نگه دار
وان شغل طلب ز روی حالت
گر چه سرو سرو پیشم
در جستن مطلب بلند نامی
در هر دلی این خط قیاسی
پیغامبر گفت علم علمان
می باش فقیه طاعت اندوز
گر مرد و شوی بلند کردی
سکوش بهر فنی که خوانی

تا ز ز زمن جهان موری
در حرف سکی سخن نگویم
وین گفته که شد نگفته بهتر
دانند که متاع ما کجایست
مپوز جگری بتازه رویی
هرنیت کلاه پیش میوار
گاز ز تو به که خلق با راز
بالغ نظر علوم کو بین
چون سرو بیاورچ سرکشیدی
تا به نگر بد زروزت اندوز
فرزندی من ندارد سود
با حلق خدا ادب نگه دار
کز گرده بباشدت خجالت
آیین سخن و زیب بستم
کان ختم شدست بر نظامی
میکوش بخویشتن شناسی
علم الادیان علم الادیان
اما نه فقیه حیلت آموز
چشم از شمار چند گردی
کان دانش با نام داری

پالان گری بغایت خود
با این که سخن بلطف آبست
کم گوی و گزیده گوی چون در
مرواری کز اصل پاکست
یکدسته گل دماغ پرور
گر چه همه کوکبی ثابتست
ساقی بکجا که می پرستم
آن می که چو اشک من زلال است
شربت شکسته در گذرگاه
این نیز چو بگذرد ز دستم
آن می که گره گشای کارست
با دور بداوری چو کوشم
چون در پدران رفته دیدم
ساقی معتشین بمن ده آن می
گر باده من زنیت گرد
غم بیشتر از قیاس خورد
با این غم و رنج بی کناره
آن می که چو شور در سر آرد
از تلخ گوار بی نوالم
ساقی ز خم شراب نجاتی

بهتر ز کلاه دوزی بد
کم گفتن این سخن صوابست
گر اندک تو جهان شود پر
آرایش بخش آب و خاکست
از خرمن صد گیاه بهتر

در مذهب عاشقان حلالست
خواهم که ز شرم کم کنم راز
عاجز تر ازین شوم که هستم
بازیچه چور دوچ سازگارست
دورست نه دور چون خروشم
عونی ببری ز دل برندم
گر خون شنود برکشد خوی
باده صفت نه پیش من برد
گرد ابر فزون ز قد مردست
داروی فراموشت چاره
از پای هزار سر درآرد
در پای کلوکست نالم
پیش آر می چو نار دانه

گفتن ز من از تو کار بستن
آب ار چه همه زلال خیزد
لاف از سخن چو در توان زد
تا هست درست گنج کانهاست
گر باشد صد ستاره در پیش

در یادکردن بعضی از گذشتگان و اخلاص

در می طلبید آن زم چنگ
زین پیش نشاط می آزمودم
ساقی بمن آر زان می لعل
گر شد پدرم بسنت جد
باقی مده که ماند ز آدم
با هر چه رسد ز نقش و ز نوش
آن می که چو گنگ از دو شیب
از خاره گری کرا کنم یاد
زان شیر است کاش این در
ساقی بی بار کیم زیش است
گر خواجه عمر که خال من بود
می ترسم از آن که گر چه زنجیر
آن می که محیط بخشش گستست

بیکاری می توان نشستن
از خوردن پر ملال خیزد
آن خشت بود که پر توان زد
چون خرد شود دوای جانهاست
تعظیم یک آفتاب از وش
افروختگی در آفتابست
تا ساغر می دهد بدستم
تا باز گشاید این دل تنگ
امروز نه آن کسم که بودم
کانگیزد سخن در آتش نعل
یوست پسر ز کی موید
تا چون پدر خود و ز عالم
دادم بهزار حصه تن فراموش
نطقش بخراج در کوشد
تا پیش من آرد شربتنادی
کان را بهزار دم توان خورد
میده که ره رجیل هشت
خالی شدن و بال من بود
افغان کنم او شود دگاو گیر
هم شیره شیره بهشتی است

آغاز داستان لیلی و مجنون

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

صفت مجنون در عشق لیلی که چگونه شد

آمدن مجنون بتماشای لیلی با یاران

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

بیچاره چه بزار سود مندست / چون عشق آمد چه جای پندست
مسکین پدرش بماند در بند / رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
رسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس داد است / کز پرده چنین بدر فتاده است
چون قصه شنید رای آن گرد / گر چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزند / بر تاج مراد خود بدوزند
آن زینت قوم را صدر زین / خوانده ز بهای قرة العین
وان در شفته را در آن سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
نگردید شد آن گروه یارای / کاهنگ سفر کنند ازان جای
از راه نکاح گر توانند / آن شیفته را بمه رسانند
چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست / گرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی / میرفت بهترین گروهی
چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بهمرهانی / از راه وفا و مهربانی
از منزل مهر پی فشردند / وان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که ما بسی ایم / در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرا هم آشنائیست / وان هم ز پی دو روشنائیست
دانی که مرا عروس بگفت / کار است بما دهید با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کان تشنه جگر که ریگ زاد است / در چشمه تو نظر نهاد است
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
دیوانه کسان که من این مراد جویم / خلقت نرم زمزمه گوییم
سودن تر این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در حرم و تو در فردشی / بفروش متاع گر بهوشی
[illegible] سپاه گنج بدیار / هستم ز بهای تو خبردار
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش چو آمدش روایی
[illegible] صحبت فرخ / در دوش پدر عروس پاسخ
لیکن گفته نه بر قرار خویش است / می گو که فلک بکار خویش است
[illegible] / با آتش تیز کی نشینم
گرد دستیش مر ... اشارت / دشمن بکاریش صد مرادت
[illegible] / فرخ بود و جهت بدنام
دیوانگی ... / دیوانه ... ماند
[illegible] / ... ذفا حکایتی کن
تا دو نشود ... است که سر / این قصه بگذشت دگیر
[illegible] / ... ناشنیده شو
دانی که عیب چه عیب جویند / این کار کنم مرا چه گویند

بارم مکن این سخن در گوش / همت بربین دگشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از داده زبان ستم رسیده
مشغول بدانچه کنج نازند / وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خار میفشاندند
کاینجا بدان عروس دلبر / مستند بتان زروح پرور
یاقوت لبان دربای گوش / هم غالیه باش هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا گرسنی / یکباره بمی چرا پرستی
گر از گهر خجسته نامان / خواهیم ترا ... خرامان
یادی که ز دل ترا نوازد / چون شیر و شکر با تو سازد

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

لیلی ز کجاست ... خاموش / آن به که در آن کنی درا ...
مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین برده چه میکند کهن را
آن گرد جهان برون زند تخت / در هر نفسی که گشت رخت
چون دامن از آرزوی عذرا / کز کوه گرفت و گاه صحرا
از سوز جگر فغان برآورد / فریاد بر آسمان برآورد
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کو جگر رحیل بشکست
داغ در دیده دمع میدوخت / ز آنجا بربید ... میسوخت
منکیت زده در چون غریبان / دامن بدرید تا گریبان
برگشت چو نیش گشته ولی / لا حول از او بهر جوابی
دیوانه صفت دوان بهر سو / لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده
بانگی زدی که بود ناساخت / بنگ از دو بدزنک شناخت
بنواخت شید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی
هر جا که آمد از زبانش / بر باد گرفت این ... آتش
حیران شده هر کسی در آن پی / میدید و هم گریست بردی
او فارغ از او که مردمی است / با هر حرفش کسی ... مد دست
حرف از دری جهان ستردند / می بود نه زنده و نه مرده
هر سنگ فتاده ... چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
همانی تن او جو دود گشته / در زیر ده سنگ هر دو گشته
چون شمع جگر گداز مانده / با مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبار راه خاکی / در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شتر از غذا دور / سجاده برون فکنده یا سبوه
هشت دمهای های گریست / کاه داغ جگر مداوای من چیست
از ذره زنان دمان چنانچم / کز کوی بجا نهاده نام
فی بر در و بر خود پناهی / فی بر سر کوی تا دست را هی

قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل نشاط تم دریده / من طبل رحیل در کشیده
کاسم بفسوس مست خوانند / که عاشق و بت پرست خوانند
چون گل منگر که زر پرستم / گل بر دستم نه گل بدستم
تنگی که بسنگسار لنگ ادیم / آنا که خدنگ او ادیم
باری که چو دل مطیع او را / در کشتن خود شفیع او را
گر مست نخوانند بار هستم / ور شیفته گوئی نیز هستم
جان شیفتگی و سستیم هست / از شعله دل بجوی وارست
آشفته جان بیم بتقدیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران ز جهان شده ست کارم / کابادی چون نیش چشم دارم
ای کاش که بر من او فتادی / بادی که مرا بیاد دادی
با صاعقه در آمد بخت / هم خانه سوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی درآرد / دود از من و جان من برآرد
انداز ده در دم ... / تا بازر ... جهان زنندم
از ناخلفی که در ... نم / دیوانه خلق و دد و بو خانم
خونشان مراز خوی من خار / یاران مرا ز نام من عار
خونی من خراب خسته / مستانه بیت قصاص بستنه
ای همصفان مجلس درد / هر دود شود چه حله ...
کان شیفته ای که بود در دست / افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رحمت آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن کشید آتش / تا راه و داز آبگینه باش
ای همچوران زنده و آسیم / خیزید و در ناکشیدرام
من گم شده ام مرا مجوئید / با گم شدگان سخن نگوئید
تا کی ستم و جفا کشیدم / با محنت خود در انکشیدم
بیرون مکنید از این دیارم / من جو بکه بجستن سوارم
از پای درآمدم چه بندم / ای دوست بیاد و دست من گیر
این خسته که دل سپرده است / زنده تو بکه مرده است
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه برای دلبر / در گردن من چو است زنجیر
در گردن خود رسن بیفکن / من به بانیم رسن بگردن
زلف تو در هر چه دل او جست / این جامه دری و داکه آموخت
دل بردن زلف تیز در دست / هندوانه که ز زر کار کور است
کاری بکن ای نشان کام / زین جمله که دزد شدم برآرم
باد است بگیر از این فسوسم / بابای مرا رسانی بوسم
بی کاری نتوان نشستن / در کنج خلاصت دستن
بی رحمتم این چنین چه باشی / از هم ترحم مگر بخوانی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنج زمان خبر ندارد
سیری که گرسنه اند چون / خونک مکنید بکاسه نان
از راست جز ... گرم / کو دست بدوزندی آرزم
ای همسر من و هم تو آدمی زاد / هیچ خار خنک تو رگ ...

ز رنج کجا چو زور عزت / وان یک من از این یک بشیار
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
حرم دل عذر خواه من قلبت / خود دوستیت گناه من چیست
یک شب ز هزار شب مرا باش / بگرای جواب کو خطا باش
کردن بکشی ارز خطای این کار / در گردن من خطای این کار
این کم زده را گناه کم نیست / کازرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو کرم سام سوزنست / رحمت بزنی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سر شک من برو ریز
ای ماه تو و م ستاره تو / من شیفته نظاره تو
ور کرمتوام نمی نوازند / کاشفته و ماه نو نسازند
از سایه نشان تو بترسم / گر سایه چو نیش بیز تو سم
من در تو چو سایه در دوید / تو سایه رنگار من بر بدید
بر دی دل و جان من چه بود / این یاری نیست دستی زور است
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو کرده ست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
گر چند طفل تشنه در خواب / کو را بسبوی زر ده منداب
لیکن چو ز تو آب خوش درآید / الحق ز تشنگی بجان آید
پایم چو دولام خم پذیرست / دستم چو دو پاشنگی گیر
نام تو نهاده نام دارد / کو نیز دو بار دو لام دارد
عشق تو ز دل نهاد بنیاد / و بن راز نکس کشادنی هست
با شیر تن در آمد این دارد / با جان نتم برون ...
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک

بردن پدر مجنون مجنون را بزیارت کعبه

گشتند لطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که ز عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / کو را ابدالا بد زوالست
آن عشق نه سرسری حکایت / تا باشد این قدم بگرد
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است
کان عشق بار کش بود / چون گل بنسیم عشق خوش شو
واکنون که کلش رحیل بابست / هر قطره که ماند و کلاست
من نیز از آن گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب جو در این جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خنده نام برگشت / در شیفتگی تمام برگشت
شیفتگی گزین بود دست / دیگر بر صلاح مرد دست
بر داشته دل نگار او بخت / درمانده در نگار او بخت
... نیایش از سر سوز / تا آن شب تیره بر دم روز
جا جگاهی برفت نگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خو... همه در نیاز ... / هر یک شده چاره سازنا...
چارکی و راچو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند

آگاهی یافتن پدر مجنون از قصد قبیله لیلی

پند دادن پدر مجنون مجنون را و زاری کردن

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

[illegible]

حکایت بطریق مثل

[illegible]

[illegible]

صفت حسن لیلی که در عشق مجنون …

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صفت بهار و رفتن لیلی بگلستان

[illegible]

نرگس تازه جام گیرد
آموزد سرو را سواری
سبزه در سایهٔ گل افتد
بوسش عرض اگر نیابی
باد از نسیم گلستانی
نخلستانی بدان زمین بود
زنگی جان کرده
چون گل بمیان سبزه بنشست
بر هر چمنی که دست می‌شست
نگذاشت نشاط هیچ راست
نالید بناله در نهانی
ای سرو جوان جوانمرد
با من بمراد دل نشینی

با لاله چه خام کرد
شو بد ز چمن سپیدکاری
در صورت سرو و گل بخندد
چون سوختگان برآرد آهی
از یار غریب خود نشانی
کارایش نخلهای چین بود
در یاد به چشم کس نیامد
او سبزه و سبزه گل همی رست
[illegible]
واگه ز نشاط که بردن
[illegible] مهربانی
ای با دل گرم و با دم سرد
من نادرون و تو مردمینی

[illegible]

[illegible]

خواستاری کردن ابن سلام لیلی را

[illegible]

[illegible]

آشنایی یافتن مجنون با نوفل

[illegible]

[illegible]

سرزنش کردن مجنون نوفل را

جنگ نوفل با قبیلهٔ لیلی

سرزنش مجنون نوفل را

مصاف دوم نوفل با قبیلهٔ لیلی

بازخریدن مجنون آهوان را از صیاد

بازخریدن مجنون گوزن را از صیاد

نشستن مجنون در پای درخت و با زاغ

بازخریدن مجنون مرد کردن بستر را

دادن پدر لیلی لیلی را بزنی با ابن سلام

داماد شدن ابن سلام و عروسی لیلی

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

شد سوی دیار آن پری روی / بار یک شده ز موی چون موی
با او بزبان حال میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو سه روز هم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن / سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری / وادن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن / رخ بی کهنی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر دغا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریدن / تو مهر کسی دگر گزیدن
کس عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بیاد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو چو راغم / آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسد بخورد زاغ
خرمای تو گر چه ساز کارست / با مرکه بجز منت خارست
با آه چو من بموم داغ / کس برخورد و چون بنیغ
برداشتم اول بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آخر نه که دل بتو سپردم / هرگز بتوان کاین نسپردم
بفرستیم بعهد و سوگند / کاین تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردم / پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیده ز من نیامدت شرم
تنها نه من و توایم در دور / کار زنم کی کینم یا جور
دیگر مشرفان بکار اند / کاین شان بدو نیک می شمارند
بنگر که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مراد دیده بستند / آخر دگران نظاره بستند
چون عهده عهد باز جوید / جز عهد شکن ترا چه گوید
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
می تا بشکست روی او باش / وز نام شکستگی نشد فاش
شب های شکست یار را سام / باروی سپید نشد سرانجام
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه راه باز خندم
وان وعده که بی برد فشردی / عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان فتاده / کاورزم ازان میان نماندی
آخر ده که ز آشنات خوانم / وان دل نه که بی وفات دانم
عاجز شده ام ز خوی خامت / آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جور با که دانی / هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد ترا که عمر کاهست / دخنایی چهره عذر خواه است
رو بی که چنان جمال دارد / چون مه که کسی جلال دارد
روزی تو و من چراغ در پیش / زان به نبود که مرمت [illegible]

مگر شکرین بود تو ماهی / شکر بدو رنج بود تو مایی
گل غصبی و لاله در سبز / شیرین تر از این چو شیره رز
کز آتش مهرت آن تنور / آتش بدهن درآید از دور
باغ ار چه گل و گلاله دارست / از عکس رخت نواله خارست
اطلس که قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاهیست
ابروی تو سرخی خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان وقت بخت مسکین / هم ملک حبش گرفته هم چین
از چوب چهره چنین بیار / دشوار توان بدید دشوار
نه بیرد گر حرایی نرانم / لیکن جان بسر تو برفشانم
آرزم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نه بینم
هم با تو سگی وله همسایی / تا مرعان کاکنند بار
دهقان فصیح فارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد
کان برپسر بیاد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده

رفتن پدر مجنون بعیادت پسر و نصیحت کردن

چون مجنون را رسیده دل درد / دارا اشی اوا امید بریده
آمی شکسته دیج میکرد / عمری با مید خشرج میکرد
با سود ز خاره بار جستن / زنگی خفتی نشد بشستن
بسیار دو دید و مال پرداخت / اقبال بر و نظر نمیداخت
زان درد شکسته کش نومید / کامیدیش نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش جهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش بر جیل رحیل رخت نشید
تنگ آمد ازین سرای تنگ / شد نای گلوش سینه چون چنگ
ترسید کاجل بسر درآید / بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد از محبت دجوی فرزند / بر سر چه کند خدای هر کس
برگشت بکرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت تفرا
میزد با سپید دست و پایی / از وی اثری نه بیند جای
تا عاقبتش کی نشان داد / کانیک بلان عقوبت آباد
جایی وه جای زین مغاکی / مانده گور و لنگ
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نقطه سفید کان آتش
ره پیش گرفت بر مظلوم / یک روز دو سه تا آن بوم
دیدش نه چنان که دیده میخواست / کان دید دلش رخ جای برخاست
بی شخص بود در دیده جانی / در پوست کشیده استخوانی
خوابی بخیال باز بسته / مویی ز دهان مرگ رسته
آواره از جهان هستی / متواری از بت پرستی
دردی زمین ز سنگ دارن / در زیر ریسمان نهان تن
از جرم دوان بدست داری / ز بانگ کشیده جون ازاری
آهسته فراز رفت در پشت / مالید برش بر سرش دست

چون جگر از جگر را بگریخت / هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید همساز
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت و در نو کناره میکرد
انگه خود را کند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدرم تو ام درین روز / جاویان تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای پدر فتاد و بگریست
از هردو سرشک دیده بگشاد / این تو به بران و آن برین داد
گردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار گونه زاری
چون چشم پدر بگریه پرداخت / سرتا قدمش نظر بر انداخت
دیدش چو ز بیکسان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از غنچه گشاد کسوت تنگ / پوشید در و زبان تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی بپدرانه ای بود خوش
کای جان پدر نه جای خوابست / کایام دوا سیه درستابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی / سالیست نشسته گیر دماهی
برزی زده خرخ پی مدارا / چون رنجه از تو اشکار
روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده زبانی و مرده گیرت
از مرداری زرگ تا شیر / گرده ده دو را شکم سیر
بستر سنگ کوی خویش بودن / تا دل عزیمی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی / جایی نرسیدنی رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کشی که پا سیه دارد
آن ره دگر که جای آنست / از سیل بگیر که چون خرابست
وان کوه که سیل از او گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو دیج زخم بینی / فرمود شوی گرآن [illegible]
از توسنی تو پرشد ایام / روزی دو سه رام شو بهارام
سر رفت و هنوز در نگاهی / دل سوخت ترا هنوز خامی
ساکن شو ازین جنازه راندن / با یار وکیان فرس دواندن
که مشرف دو خانه بودن / گر دیو چه را [illegible]
صابر شو و پای دار و تنگ / خود را بدم دروغ مفریب
خوش باش بعشوه گر چه بادست / بس غافل کو بعشوه شاد است
هر خوشدلیی که آن نه خاصست / از تکیه اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردم / زان خو که رزند و نخوردند
امروز که روز عمر رجاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بکشید / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خود آرند / هم کرده تو به پشت آرند
آن به شده زن که رشته باشی / بعد آن در دو که کشته باشی
امروز که روز چند می سوز / تا بوی خوشیت باشد آروز
بنشسته عیار مرگ بر سنج / تا مرگ رسد نباشد تلخ

از رنج مرگ جان کسی برد / گو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پر است / لیلی زده قفای خویش است
وان لب که در آن سفر بخندد / از تخته خویش تو نه بیند
میدان تو پی کسیست بنشین / شوریده سری بست جستن
آرام که هست مردمی را / بابانی مست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمیی درین سخن هست
گر آدمی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو دور می باش
غولی که بسیج در رهی کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی / با غول چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
وزیری دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از کتاب جانم
امروز عنان ز من چه تابی / فردا که طلب کنی نیابی
بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانست
نزدیک رسید کار میساز / با گردش روزگار میساز
آتش زدگی که من ورق نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم
من میکشدم تو دامان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاده بر آفتاب کردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای پسر هان / جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر پیاده شتاب / تا جان پدر رفت در یاب
زان پیش که من دمی آیم از پای / در خانه خویش گرم کن جای
چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیت جای گیرم
چون رخت کشند ازین ایوان / آخر خلفی بود بجایم
سند و [illegible] دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من
بیگانه ازین میان درآید / اندوخته مرا رباید
پیرانه من نیم نباشم / با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوه چکار افتادم اینک
[illegible] چو کمیچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
هر بر سر خاک من بمالی / نالی ز دریغ و محنت نالی
[illegible] چو بوده باشد / زان درد مرا چه سود باشد

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

چون چند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد درین بند
روزی دو بجای کی شکیبد / عشق آمد و گوش تو به مالید
در عشق که پیل هم پیاده است / ماند [illegible] پدر [illegible]
مردانه کسیست کو فتاده / چون تو بعشق می پسکالید
این درد و آن درد همیشه / سر مدین و شیر [illegible]
[illegible] عشق خیزد / بر [illegible] نه ز چشم دزد
چون کرد نصیحت پدر گوش / مجنون سیاه موی بر خویش
گفتا ای نفس تو جان فزایم / اندیشه تو گره کشایم
مولای نصیحت تو گوشم / در حلقه بندگیت گوشم

[illegible]

وداع نمودن پدر مجنون را و بخانه رفتن و وفات کردن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آگاهی یافتن مجنون از وفات پدر

[illegible]

[illegible]

اثر کردن مجنون باده ان وشرح آن

حکایت پادشاه مرو وخطاب او با

صفت شب ونیایش کردن مجنون

رسیدن مژدهٔ لیلی بمجنون

آمد چو بهوش خویشتن باز — داد از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند — بود از دل نامه کرده پیوند

نامه لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی — جان زنده کن خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان — دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم — پرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی — حی ابدی به بی زوالی
جان داد و کار و جهان داد — زین شرح چو نیز چون توان داد
آراست بنور عقل جان را — افروخت بهر دو این و آنرا
زین گونه بسی گهر فشاند — وانگاه حدیث چون تو خواند
کاین نامه که هست چون پرندی — از غمزده دردمندی
یعنی ز من حصار بسته — نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — وی مهدی جفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی — شمع از تو گرفته روشنایی
ای چون تو داده کوه را رنگ — ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی — پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان تیغ — گوری دو سه کرده چالش گور
ای زخم که ملامت من — هم قافله قیامت من
ای دل بجفای من سپرده — من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی — من با تو بکار عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو — جفت توام ار چه طاقم از تو
آن جفت نما که جفت است — سر با سر من بسی نخفت است
من سوده ولی در آن شوده است — کالای کسی نیاز بوده است
گنج گهرم که در بمهر است — چون غنچه باغ سر بمهر است
شوی ار چه شکوه شوی دارد — مردی توام چه روی دارد
از سیر نشان سوسنی هست — ریحان نشود ولیک در دست
چون رزد خیار پنج گردد — هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج چونی — اماند به ترنج بویی
من خواستی کزین جهانم — باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان زیست — زینسان که منم گناه من چیست
کان دل که رضای من سپرده — بکر قضای دل سپرده
دان کرده تو ره چو رخ کور — مرده بخز آور بهش از گور
وانگه از پی زخم نشتر ستش — جشن از همه چون زباد دستش
موی ز تو پیش من جهانست — گردی ز ره تو گلستانست
خضرا دمنی و خضر دین — در ساز چو آب خضر با من
من ماه تو آفتابی از نور — جفتی تو زکس ... دور
عذر قدم موبانه ... — دانی که خطاست ...
مرگ من تو چون ... — بر مرد ... در ... م

کردم بطبیعت روی را زرد — پنداشتم آن بید مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل — جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری — کردم همه شرط سوگواری
جز نامه نی که نامه از دست — سر شرط که با داران بمهست
گر زانکه تن از تو هست مهجور — جانم ز تو نیست یک زمان دور
از ریخ دل تو هستم آگاه — هم چاره شکیب شاد بر راه
روزی دو درین رحیل خانه — می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ آرد — از تنگی خود به تنگ آرد
بفکن چو خزان درازی از گوش — کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن حرج و بصیر نوازی — در راه گداز جرخ کن جای
در دل شدگی قرار میدار — صبر بستم بکار میدار
من نیز همان عیار دارم — لیکن قدم استوار دارم
غافل به اگر نظر به بندد — زان گریه که دشمنی بخندد
دزنا به اگر نیاورد یاد — وان غم که مخالفی بود شاد
در حق خود چنانکه هستی — خوش باش درین زمان که مستی
در خط مشو از جهان بگردد — کین جرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد — آن بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار — فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در حسک نهفت است — پیغام ده گل شکفته است
دل تنگ مباش اگر کسی هست — من کیستم آخر ان لبت هست
فریاد ز بیکسی روا نیست — کان نرگس بیکسان خدا است
از بی پدری مسوز چون برق — چون ابر مشو چه گریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد — کان گوهرت گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست — افتاد برون چو مغز از پوست
هر باریش ارزون نباید — یکلفظ بخویشتن بیاید
چون شد بقرار خود خوش شد — بسم و گریه ساعتی چند
آن قاصد را نماش بر جای — که دستش بوسه داد و که پای
کفتا که نه کاغذ و نه خامه — چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز نیاز کشاد درجی — چابک شده چون دکیل خرجی
واسباب دبیری که باید — پیش آورد چنانکه شاید
مجنون قلم و دوات برداشت — نقشی بهزار نکته بنگاشت
در ریخته عمری که در دل بود — در سلسله سخن برآمود
چون نامه تمام کشت سربست — بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد دوید چون باد — زان گونه که بود نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد — انگشت بکلید و نامه برکرد
بود از دل آن خسته پرکار — نام ملکی که نیستش یار

رسیدن نامه مجنون به لیلی

دانای نهان و آشکارا — کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اختر انش — دارنده نفس و جوهرانش

بینا کن دل به آشنایی — روز آور شب به روشنایی
سیراب کن بهار خندان — فریاد رس نیاز مندان
آنکه ز جگر گشاده خویش — گفت سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم — نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم که چون تو خویشی — دانکه بکجا که جان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ — نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام مرنج آبی — تو آب که که روشن آبی
من در قدم تو می شوم پست — تو در کمر که میزنی دست
من در دستان تو نهانی — تو ذره دل کرا ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش — تو حلقه کش که کرده ای گوش
ای کعبه من جمال دوست — محراب من آستان کوست
ای مرهم صد هزار سینه — دردی و می در آبگینه
تو تاج ولی ز ر سر من — تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار — زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی — فردوس فلک بنا پدیدی
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشه دست — مسکین که هلاک بیشه ایست
بنواز مرا مزن که خاکم — افروخته کن که گرد ناکم
گر نوازی عبارت آرم — ور زخم زنی عبارت آرم
لطفت بکنار خاک در خورد — گر لطف کل آرد از خطا گرد
دربای توام بسر فشانی — هم بر کنم بسر کرانی
آن راه مده که بر ستیزم — کان آب که مکیدم بریزم
چون بر خیزد طریق آزرم — گردد همه شرمناک بی شرم
ستم بعلای تو مشهور — خصم گیتی از کجا خود دور
سنگ را جو دهی سلاح گیتی — شیر تیش گیتی بسر بزرگی
گنجینه ده بهر گدایی — ترسم که جهان کند خطایی
من در ره بندگی کشم بار — تو نایه خوا بجگر که دار
با تو سر ... — چون میکنم شوم بدشمن
را آب چو نشست بمن بسنگ — با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویش می کنی نیش — اندام درست را کنی ریش
آن کن که ز رفق و دلنوازی — آزاد انرا غلام سازی
دانکس که درین متاع مست — نخریده بسی و دارغلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش — مسیار به بندگی فراموش
در منز منکک آتش تیز — واتش ز دماغ من بنگیز
در ترکی ار ... — مرا ی آشنای دوست
چون دیو تو از زمین برآمد — آن دیو دگر برا برآمد
من خار کشم تو بار کش ناز — من با تو چو ...
هدم شکی مدبت ماری — دوزیم چراغ ...
ای که بر آوردم از دم سرد — در منزلها بسی فرد گرد
ای در کف دیگری خریده — جفتی برای خود گزیده

بکشاده نقابی از سلامم — بر بخت یخ بشسته نامم
با من سخن تو هیچ تحت — ذریج تنگی که هیچ هست
یک نعل برابر شم ندادی — صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن نداده ای داد — گر جان ببری کم آریم یاد
زخمی ز زبان همی فرستی — من سوختم و تو بر نخستی
نی سر که زبان دراز دارد — رحم از تن خویش باز دارد
سوسن سر زبان درازی — شد در سر تیغ و تیغ بازی
باری که بود مرا خریدار — غم بر رخ او بود پدیدار
انجاز غم تو درین مقامست — بجای مرا که ناکدامست
اینست که عهد من شکستی — در عهد دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی — با او بمراد مهر بازی
گر عاشقی آه صادقت کو — با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی هست — این سلطنت است عاشقی هست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست — وامانده ترا سبحا بحسب
من دیده بروی تو گشادم — سر بر سر کوی تو نهادم
بر فرق جهار حد کو بت — فالی زنم از برای دست
آسوده کسی که در تو پیوند — نی آنکه بروز من نشیند
خرم شمن آن تو انگری را — کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان پر آیست — انجیر نواله غرابست
آب ار دل باغبان خورد نار — باشد که بخل چو زد بیمار
دیر است که تا جهان چنین است — محتاج تو گنج در زمین است
کو پی بینم که لعل کان رنگ — هر دو مهد ار شکوه سنگ
وان ماه که رفت در مدارا — گردد ز دهان اژدها دور
وز بیوه بریده شهد ما — خازن شده ماه و مهد ماند
بکشاده خزینه در حصارش — افتاده بسر خزینه دارش
دهقان چمن ز خار زاغ — بلبل ستده نشیمن زاغ
بر باغ چو گل قصب چمن — گردن زده زنگی رطب چین
ز آینه غبار زنگ برده — گنجینه بجای مار مرده
در باغ من زد ... — در آبی ای از زد افتد
گر من ستدم از چراغ خود دور — جودانه تو سیاه بی نور
گر کشت مرا غمش ... — بادا بسلام را سلامت
ای تنگ و هم تر ای ... از تو — در دم ز تو دعا جراز تو
سر چشمه حصار آمنین است — لولوی تو صدف نشین است
از حلقه زلف پرشکنجی — درد امن ازدهات گنج
دانی که زده ستاره خوش — باشد دل دوستان بدیش اندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند — گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشقی که تر کسی هست — کوراکمر چو کرکس هست
چون مورچه بیقرار از آنم — تا آن مگس از شکر برانم
... ز آن شکست کان جواهر — بی مایه حساب ... سیکرد

آمدن سلیم عامری بعیادت مجنون

حکایت مرد زاهد با حاجب پادشاه

آگاهی یافتن مجنون از وفات مادر

چاره جستن لیلی در دیدن مجنون

رسیدن لیلی بمجنون بطریق عصمت

تا جان نرود ز خانه بیرون
پایی ننوازی بهانه بیرون
جانی به ازین بیار در ده
پایی به ازین بکار در نه
وان جان که لب تو اش جرانه
گنجینه عمر جاودانه است
نامت ز بستی تو یادم
آسوده و تن درست و شادکام
زین بیش دو تو من و تو زین بس
یکدل بمیان ما دو کس
هیچی تو و با تو زیست نتوان
الا به یکی دل و بصد جان
چون سکه ما یگانه گردد
نقش دوی از نشانه گردد
من با تو ام آنچه ماند برجای
کفشیت برون فتاده از کار
تن گفت که تا درین معاش
بر سکه [illegible] تند تا بش
حاجت خرید و در میان جست
وان نیز نه با تو است با تست
هستم من پی بها و پیوند
پیوسته ز نیکیت [illegible]
آن بام ار تو بجان فروشی
کار زنده [illegible] ز موسیایی
سگ بانی تو همی گزینم
در جیب [illegible]
تا خال دم و دش تو دیدم
خلخال ترا دم [illegible]
هندوی سیاه با سیاست
مجنون [illegible] برتو [illegible] است
بلبل ز هوای گل بگردست
مجنون ز [illegible]
یارب چه خوش اتفاق باشد
گرمانت [illegible]
من با تو نشسته گوش در گوش
با من تو کشیده [illegible]
گردم ز خمار نرگس مست
مستانه کشم [illegible]
ماناز رت نشسته گیرم
سیب زنخت بدست گیرم

خانی بهزار بار ناکس
معزول کنش ز کار نامه
هر جان که به از لب تو آید
آمد طلب [illegible]
[illegible] تا خلاص
اما نه چو من [illegible]
وانگه [illegible] که تا زنت یاد
با چشم [illegible] که دشمنت باد
زان دل دل تو چنین صواب است
یعنی دل من دلی خراب است
در خود گشت که رشته [illegible]
تا این عدد [illegible]
با دام [illegible]
[illegible]
آنجا آن هست با تو [illegible]
[illegible]
سر زلف [illegible]
زین علم [illegible]
گرچه ز تو جدام ای پری زاد
آماده [illegible]
[illegible]
دل بخشد [illegible]
تو سنگ دل و [illegible]
من خاک ره سگان آن کوی
یعنی دو کمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
مجنون ز پی تو زار بگریست
[illegible]
مجنون ز رخ تو فال گیرد
[illegible]
مجنون ز پی تو [illegible]
مهتاب [illegible]
تنها من و تو میان گلشن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیب سایم
کز سیب ترا [illegible]

[illegible]

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صفت معاش و عقل و ادب مجنون

[illegible]

[illegible]

قصهٔ زید با زینب و وفاداری او با مجنون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام

صفت خشوع لیلی با حضرت حق تعالی

بهم رسیدن لیلی و مجنون

صفت خزان ووفات لیلی

طغراکش این مثال مشهور
برشقهٔ جان نوشت منشور

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

آمدن سلام بغدادی بار دوم بدیدن مجنون

اول رنجت نمود سازی
حاجت بنمای تا برآرم
از طبع چو دُر خزینه دادی
باز این موسم رسید کام
لیکن عجب آیدم که این بار
بال طربت شکسته بینم
مجنون چو شنید پرسش یار
برزد ز میان جان دم سرد
یارم بکجا و زیر خاکست
او زنده و مرده شد خراشش
گرفت سلام را سبک دست
چون دید سلام زار لیلی
میریخت ز دیده آب گلگون
کز رفتن آن گل بهشتی
روی تو ازین تپش برافروخت
ماهی دو سه مهر باخت با او
از قصه و قطعه و قصیده
وان جمله کز گرفت بر یاد
انگشت کش سخن سرایان
کان سوخته حرف زمانه

کاخر رحمت نمود یاری
مقصود بگوی تا که آرم
گنجم ز حصار سینه دادی
از باغ تو میوه بر بایم
طیاره منجنیق دین کار
شور و شغب نشسته بینم
کار آمد و یار در شد از کار
کاوخ جگرم بسوخت از درد
خاکم به دهن دروغ پاکست
من مرده و زنده ام معاشش
در مشهد یار رو د بست
نی یاری ی دی بی قراری او
از موی مژه راند قطره چون
در موج دلم شکست کشتی
اما بخدا که جان من سوخت
زان گونه که بود ساخت با او
یک یک بنوشت بر جریده
آورد تحفه تا به بغداد

اما چو رسید جای جان عزم
بنمود سلام حق شناسش
کردی ز قصیده های چون در
کرسی کنی بجان بپذیرم
امسال چه بخت آزمودی
آگاه بکنم که کار چون است
نالیدی ز نان برابر
بگذار ز کار من چه پرسی
کان جوانب وفا سرشت است
بسیار سخن دریدی رق راند
کان یار پری نشانم این است
آن بوده کری دما و اثر کرد
واگه بلطف جواب دادش
جانم ز پی تو در غم افتاد
ز میان سوار نفس فصاحت
مرحبت کرد شنید از حال
چون مرده شسته بود سوت
رو زند تحفه سوی آفاق

گفتش شوان که بار بس کرد
بر سر سخنی بسی سپاس
دست دو من نهم را پر
در خانه ره خانه بخش کرم
کان مرده که یار بودی
چون تو و با تو یار چون است
در حسرت آن بت حصاری
چه یار ز یار من چه پرسی
در واژه او در بهشت است
بسیار ورق در این سخن خواند
احیت بلاک جانم این است
او نیز بحود دیده تر کرد
غم خورده و دان ثواب دادش
کین صاعقه سخت بر کم افتاد
سر بخت ملک بران خراب
وان گفته که بود مدت سال
دستوری خواست وا پس گشت
زان غنچه تهی شد عشقان
این قصه چنین برد بپایان
شد خرمنی از شرنگ دانه

وفات یافتن مجنون بر سر تربت لیلی

دستان گر فلک سخت جروس
جانی ز قدم رسید بالب
در حلقه آن خطر افتاد
بیتی دو سه زار از بر خواند
کای خالق هر که آفریده است
آزاد کنم ز محنت جانی
چون تربت دوست در بر آورد
راحت عدم که هر که مستند
ریشی نه که عزر کان غم جفت
دوری کن ازین خراس گردان
تا پل شکست برتو گردون
گستاخ مباش بر نهادی
این مفت سرا که داد بخواه
این تیر زنی که از دها خوشت
کز زخم مباش تا توانی
از مرکب جو انجمکی فرود آی
تخت رده ش تو نیست بگذار
این قبله که مهد سینه از زرد
تاریخ نهایت نمایت
در حبس که جهان در آخر

چون خرد نگشت باد بر دوش
روزی به ستم کشید تا شب
کشتیش در آب تیره افتاد
اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
سوگند بهر چه بر گزیدست
وا یاد کنم بسخت رانی
ای آنکه دست گشت جان آورد
از آفت قطع او رسنشد
خار بدیده ناخن ستم جفت
کو دور شد از خلاص مردان
زین پل بجهان جاره برون
کوزنده نشد مگر بیادی
در گرد تو حلقه گشته چون مار
آن پر زدست کاژدهاش
مرهم که گزرنی ما نی
افتادن خود غنی نمای
چون نان خورش تو نیست بگذار
در دیده شکم خزینه دارد
چون ره نمایدت رها جست
ره جوی که راه دانی آخر

زان حال که بود در زار بگشت
نالید ز روی درد ناکی
غلطید چو مور خسته کرده
برداشت بسوی آسمان دست
کز محنت خویش وارهانم
این گفت و نهاد بر زمین سر
او نیز گذشت ازین گذرگاه
با این عقبه که دارد ایام
ای چون خراسیا کهن لنگ
در خانه سیل بر منشین
در ناف زمین که هیچ بحث
شتاب که راحت از جهان رفت
گردنگری ز نعرق و جاب
بگذر ز جهان که شهره در دست
دل راست کن از بلا مسند بش
تا بیرا بل چو رفت آرد
تا خاک ز ترک مهر چو سیب
چون بر زنشست گوکراب
عاقل که رسد بحبس کای
در یافتنیست عذر این کار

بی روز تر و تار ز گشت
آمد سوی آن عروس خاکی
بجهد چو مار زخم خورده
انگشت گشاد و دیده بربست
در حضرت یار خود رسانم
وان تربت را کشید در بر
وان کیست که گذرد ازین راه
انجام که میکند سرانجام
کهتاب تو روی گوهر یار لنگ
سیل آمد و سیل پر بجنبش
با دست چه با دو هیچ بحث
آهسته مران که کاروان رفت
در حلقه اژدهاست جا نیست
کز مار نهی دو مهره از دست
با وقت خود از زو با مبند
بر عاجز نور رحمت آرد
گویی که بکیم دکو کی
مرگش طلبی نه زخم تیغی
جو بید ز پی که بی زر اسب
بر تافتنیست جز این کار

مرد می دلی و نور دیده
بالای ملک ولایت تست
در قامت خویش چون الف وار
بر پایه قدر خویش نه پای
سنگی که ز بایت افکند لعل
این ره چو فا بسر توان برد
چون آب روانه خوش روان باش
خاک تو شده جهان هستی
خوناب جهان بریز زان خاک
بر مهد عروس خوابنیده
افتاده بماند هم بران حال
او خفته چو شاه در عماری
از بیم درندگان جبر داشت
پنداشتی آن عرب نشسته
دا گاه نه زان که شاه مرد
از زلزلهای دد و اطلاک
زان گرگ سگان استخوان خوار
مردم ز حفاظ با نصیب است
مرغی ز علاقه بوی بردند
گستاخ روان آن گذرگاه

نز روی کرانه آورنده
مستی همه در حمایت تست
بر قیمت خویشتن بخند
تا بر سر آسمان کنی جای
بردار و ببوس کو زنی لعل
جان در دیجا بدر توان برد
هر جا که رسی لطف رسان باش
چون خاک مگر جهان پرستی
کو را بکلوخ او کنی پاک
جانش بر بود دست دیده
گویا شنیده ام که یکسال
وایشان همه رستاق داری
آمد شد خلق جمله برخاست
آنجاست بر سم خود نشسته
بادش کر و کلاه بر دست
شد بخت و فشانده بر خاک
کس یافته استخوان او گاه
این مردمی از ددان عجب نیست
مرغی بموافقت کنند
گردند در دون آن حرم راه

پنداشته تو کم چراغی
سلجوقی اولین سجودی
در خاک ستاز کو غبار است
از سیل چو کوه سر بگردان
وان سر که باتو برزند جوش
بد خو بصبوح بد خمار است
آبی که ز بار کین خورد مرد
دایم نتو بر جهان بماند
مجنون ز جهان چو رخت بربست
تا سود درین سرای پر دود
وان یار و کیان را کیان کرد
بر گرد حظیره خانه کردند
نظاره کسی که دید از دور
وان تیغ زبان لغو مانی
وان جیفه خون بخرج کرده
در حیات او ز ترس باقی
حقا که ددان بمانده بر جای
چون سال گذشت آن دد و دام
دوران چو طلسم گنج بر بود
دیدند فتاده مهربانی

آرایش روی هفت بابی
میراثی آن زمین و جودی
با هیچ مساز کو شرار است
سیلی چو زند روی بر مگردان
بر هم نه چشم و گوش کن گوش
خوش چو او چو آب خوشگوار است
چون آب رونده کی در دبرد
آنرا ببرست کو بماند
از خرمن آن جهانیان رست
چون گفت مع الرفیق آسود
برابر اد کرفته ماورد
زان گور که آشیانه کردند
شور دید آن ددان چو زنبور
بر شاه کنند پاسبانی
دری بنغبار درج کرده
تا مانده بجز که استخوانی
ننهاد کسی دران حرم پای
آواره شدند کام ناکام
وز قفل خزینه قفل بگشود
مغزی شده مانده استخوانی

چون محرم دیده ساختندش
خویشان و کزندگان بیکبار
وان کالبد که رفته مانده
او خود که غبار مشک و شن داشت
شستند به آب دیده پاکش
شد را بشراب خانه بردند
بودند درین جهان بیک عهد
وان روضه که رشک بوستان بود
زان روضه کسی جدا نگشتی
آسایش لطف یارشان کن
زید آن سرد مرد مهر پرورد
از مشهد آن دو چشمه نوز
میتی که چو لعل سفته بودند
از گوش کسی این علاقه بنهفت
بر خاطر او گذشت یکروز
در قالب خاک تیره جسته
بنمود فرشته ایش در خواب
در دامن هر شکوفه باغی
خضرا ز ازان و زبرجدی
غم رود ز آن ترجمه راندن

ارزاه وفا شناختندش
رخ آمد جمله در دناکان
همچون صدف سپید مانده
از باد غنی بوی خوش داشت
دادند ز خاک جای پاکش
سرمست بساقی اش سپردند
خفتند دران جهان بیک مهد
حاجتگه جمله دوستان بود
تا حاجت او برو نگشتی
وامرزش خود نثارشان کن

آوازه روانه شد به بوم
رفتند و دو نظاره کردند
کردند صدش چو خزانه دو نم
در گریه شدند سوکواران
پهلوگه دخمه را گشادند
خفتند بیار تا قیامت
کردند بنا که داشت رایی
هر کامدی او غریب و رنجور
یارب چو ابراهیم و پاکی
با هم نزیم جاودانی

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را در بهشت

برحالت خویش گفته بودند
تا هر که شنید آفرین گفت
اندیشه آن دو خاطر افروز
با ثبت مسند نشسته
از سبزه روضه جهان تاب
هر برگ گلی برو چراغی
افروخته جش را حدیثی
هم فاختگان ز نغمه خواندن

ارزاه نظر بهوش و معش
افسانه آن دو هم ودارا
کان تازه دو جفت بر گزیده
شب چون سر نافه را خراشید
صحنش ز بلندی درختان
در هر چمنی چو چشم جانا
گلهای شگفته جام در دست
در سایه گل چو آفتابی

شد دور ازین فسانه معلوم
زین قصه جامه پاره کردند
بارش چو صدف گهر سپردند
کردند برو ز رشک باران
در پهلوی لیلیش نهادند
برخاست ز راه شان ملامت
بر تربت مرده روضه کاری
در حال شدی ز رنج و غم دور
رفتند ز عالم آن دو خاکی
بنت چو بیارسد تو دانی
صد رحمت حق بر آنجوان مرد
پیوسته قدم نداشتی دور
صحبت جو یافت کرد جمعش
در عالم ازو شد آشکارا
چون ابر بسیم بر زر پرود
بر شقه دو رشک پاشید
خرم چو دل بلند بختان
میوه که ز هر کنف نشان
بر داشته بانگ بلبل مست
تختی بر زده بر کنار اسبی



در ختم کتاب و دعای دولت شاه

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

[illegible]

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود
ساز مندان ز تو گشته کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت
روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بحیاتت جمله موجودات / زنده [illegible] کرده و چو تن حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول اولی بپیش شمار / آخر آخری به آخر کار
هست هستی درست از تو / بازگشت همه بتو
بوجود تو بسته راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و آن دگر زادست / تو خدایی و آن دگر بادست
پیک اندیشه راه بنمایی / هیچ یکی نکته کار بگشایی
و آنکه ما اصل سجده سر او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
با همه زیرکی که در خورد است / هیچ و هست از تو و بجای خود است
تو سپردی به آفتاب و ماه / دو سه پاره ز سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تو اند / حلقه گوشان بارگاه تو اند
جز بحکم تو نیک و بد نکند / هیچ کاری بحکم خود نکند
تو برافروختی درون دماغ / خردی تابناکتر ز چراغ
چون خرد در ره تو پی گردد / گرد این کار وهم کی گردد
جان که جوهر شدست و از ماست / کس نداند که جای جان بکجاست
تو که جوهر نداری جا کی / کی رسد در تو وهم شیدایی
رهنمایی و رهنمایت نه / همه جایی تویی و جایت نه
ما که جودی ز هیچ کرده‌ایم / با تو بیرون ز هیچ پرده‌ایم
عقل کل هم ز تو یافته راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای نه روز سپید تا شب داج / بعدهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر سانی / جز تویی نیست حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی خود بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند پرده نبرد
هر کسی نقش بند پردهٔ تست / همه چیزند کرده کردهٔ تست
بد و نیک از ستاره چون آید / کو هم از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
گر کردم ستاره شناسی / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن را گنج / گر بداند ستاره هفت و پنج
هر چه هست از دقیقه‌های نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا را جز تو را دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / ای ز تو مانع هر کرانه نیست
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / تو ده ای رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / به در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نیکو ایستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / و آنکه ترسید نیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرای جهان و راست همه
چونکه سرگشته‌ام ز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر تویی / در بپرم که هدیه پر تویی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو بر آور که هم تو میدانی
از تو نیز ار بدین غرض نرسم / با تو هم بی غرض بود نفسم
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سر بلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج خرسندی
تا بود تا که وقت کار بود / گرچه درویش گنج دار بود

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

نقطهٔ خط اولین پرگار / خاتم آفرینش آخر کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجهٔ مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
ای و افهات را مایه / عرش نورسای و عرش را پایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
هر هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل کرآدمش بشرد / حلقهٔ او بود دیگران حرد
و آخرین دور کآسمان راند / خطبهٔ خاتمت هم او خواند
امر و نهیش براستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت و نه رنج / چه حدیث فقر و چندین گنج
و آنکه گشتی ز سایه زرد و سپید / چه سخن سایه و آنگهی خورشید
ملک را قایم الهی بود / قایم انداز پادشاهی بود

هر که برخاست می‌فکندش پست / و آنکه افتاد می‌گرفتش دست
تا نگو گرده رانکو بنگرد / قهر به گوهران همی گرد
تیغ ازین سو بقهر خونریزی / رفق از آن سو بمرهم آمیزی
درمش والنوا ز تنگدلان / آهنش بند سای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند / بر کمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه بر گوش او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهشش / وین جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر مازاغست / روضه گاهی برون ازین باغست
حکم هفتصد هزار ساله ازو / تاج حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / دوره بند کیش حلقه بگوش
چار بالش گزین بر اصل و فرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع
زآفرین بود نور پیش او / کافرینها بر آفرینش او
با جهان جان که هر دو شرع و دست / از زمین تا به آسمان جسدیست
نقش او بر هوا چو مشک افشان / رطب تر ز نخل خشک افشان
آن جسد را حیات ازین جانست / دیو تخت بند و او سلیمانست
معجز خار خشک او رطبست / رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب را کو ز قطع هم بود / ناخنان دوستان دو نیم بود
آفرین گر دوش آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده
باد پیش از هزار چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود

در معراج گوید

چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش بست معراجش
سر بلندیش را ز پایه بست / جبرئیل آمد و براق بدست
گفت بر باد نه بی خاک / تا زمین بکرده و افلاک
پاس شب راز خیل خانه خاص / تویی امشب بتاق و از خلاص
سرعت برق این براق تراست / برنشین کامشب این یتاق تراست
چونکه تیر تافت آوردیم / بجنیبت براقت آورده‌ایم
مهد برجیس خران کره تویی / بر کواکب دوان کره تویی
شش جهت راز منتخب برآر / نه فلک را بکار هیچ برار
بگذران از سمار جسم بمند / قدسیان زاد در ازسر بکمند
عطرسایان شب بکار تو اند / سبزپوشان در انتظار تو اند
نازنینان مصر این پرگار / بر تو عاشق شدند یوسف وار
نیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمانها بزیر پایهٔ خویش / طره نو کن ز جعد سایهٔ خویش
شب روا زاشکوفه چون چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست وقف وقت طاعت / یافته خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه تر کن نوشتگاز او نوش / خیمه زن بر سریر پایهٔ عرش
تاج بستان که تاج ور تو شدی / بر سرآی از همه که سرتو شدی
سر برآور بسر فراختنی / دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن

بالحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شو و علمت
چون محمد ز جبرئیل براز / گوش کرد این پیام نواز
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل / وین امین خود بقول و دلیل
دو امین بر امانتی کمچو در / این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام / وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زر جز جنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست
جوش در آورد در عقیلی بادی / ابلک علوی خرام جست ز جای
پر زد از بالهای طاووسی / ماه بر سر چو مهد کاووسی
می برید آنچنان گران تک و تاب / بر فکند از پیش چهار عقاب
مرحبا دید زیر کام کشید / شب فلک خورد و مه لگام کشید
سرعت عقل در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی
بود پا راهواریش همه تنگ / با چنین بی فراخیش همه تنگ
باتکش سیر قطب حالی شد / گر جنوبی و گر شمالی شد
در مسیر سماک آن جدول / گاه رامح نمود و گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق / در نوشت آن صحیفه اوراق
راه در وانه جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
می برید آن منازل فلکی / شاه راهی ز شهپر ملکی
ماه را در خطر حمایل خویش / داده سبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقش کاری دست / رنگی از کوزهٔ رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی برکشید سیمابی
گرد راهش نبرکتاز بهبهی / تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای / دهبهر دید کرد صندل سای
جرم کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری / بر هیونی چو دیو زنجیری
هم رفیقش ز ترکتاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری / دید در جبرئیل دستوری
از بر جبرئیل و میکائیل / پای بر زد بسقف اسرافیل
گشت ازان تخت نیز رخت گرای / رفرف و سدره هر دو ماند بجای
هر مازاده نیم ره بگذاشت / راه دریای پیچ و پی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت / خطی بر خطی سر چو بود نوشت
چون بر آمد بساق عرش فراز / نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیر گرد / رحمت آمد لگام گیر گرد
تاب قوسین او دران اثنا / از دنا رفت سوی او ادنا
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از نور خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد

دیده معبود خویش را بدرست / دیده از هر که غیر بود بشست
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یک جهت گشت و از جهات برست
نی جهت با جهت ندارد کار / زین جهت بی جهت شد آن کار
جهت از دیده چون نهان شد / دیدن بی جهت جهان بنمود
هستی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافته قرب حق براه خلاص
با مداوی بصد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
عقل را گر عقیله دار و پاس / رستگاری بنور شرع شناس

دیده بر یک جهت نگه دارم / کز چپ و راست می شنید سلام
شش جهت چون نماند تیز کند / هم جهان هم جهت گریز کند
تا جهت بر نظر نقاب نبست / دل ز تشویش و اضطراب برست
از پی جز نفس نبود انجا / همه حق بود و کس نبود انجا
چگان بنی بی جهت خدا را دید / بی حدوث از قدم کلام شنید
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند در باقی
هر چه آورد بدل یاران کرد / وقت گاه گناه کاران کرد
کوشش تا ملک سرمدی یابی / دین ز دین محمدی یابی

در پروردن داستان و شرح آن

چون اشارت رسید پنهانی / از سرا پرده سلیمانی
آن چنان کز حجاب تاریکی / کس نه پیند در و زباریکی
فلفلی چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن به آتش تیز
مهد پرورده جهان ازین رنگ / بی کوی لبست برین جنگ
تا بکور قصب بر چینی کند / سبزهٔ مشک بر حریر کند
تا که انگور تا نگرید زار / خنده خوش نیارد آخر کار
از پی آب چند بامی چند / گرم داری تنور نان در بند
چون برید از مطالع غرض خواست / شاه مانی نشد ز غم برخاست
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقش اختیار کنند

در اشارت چنان نمود برید / که هلالی بر آور از شب عید
تا کند سحر سحر سازی تو / جادوی از خیال بازی تو
موم افسرده را درین گرمی / نرم گردان ز مهر دل نرمی
خطبه دو دگلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
رنج بر وقف رنج بردن تست / گنج نه بر ورق شمردن تست
مغز بی استخوان نمی گیری / انگبینی کجاست بی مگسی
پر در بر بند و چابکی بنمای / ره بگردان و بر دل بگشای
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده اندر کرد
چابک اندیشه رسید نخست / همه را نظم داده بود درست
من ازان خرده چون گهر سنجی / بر تراشیدم این چنین گنجی
آنچه از دیم کهنه بد گفتم / گهر نیم سفته را سفتم

وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
وز دگر نسخه ها پراگنده / هر دری در دفینی آگنده
چون ازان جمله در سواد قلم / گشت سرجمله ام گزیده بهم
نقش این نامه را چو نقش نگین / جلوه زان داده ام بهفت عروس
از سر آرایشی و هشیاری / هر یکی را یکی کند یاری
نقش بند ارچه نقش دو آرد / سر یک رشته را که دارد
کس برین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان ماست نرست
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده ام گهرش
آبی انداختند در دم شد / آب انداختند بی کم شد
سخنی خوشتر از نوای نوش / کی سخا سوی من ندارد گوش
نسبت عقرب است یا قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
من چو میگویم این چه جای منست / کابر از ابر و درم از عدن است
ابر هرجا ز هوا نثار کند / صدفش در نثار هوا گیرد
کین فسون از که جنی آموزست / جامه نوکن که فصل نوروزست
ز وطلب کن مرا که مغز منست او / من کیم بازمانده طفلی پوست
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زدم نه ده پنجی
نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس نداد جز از ما

جهد کردم که در چنین ترکیب / جو نشد آرایشی ز نقد غریب
زان سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری
آن ورق کان گزاف دادم دستم / همه را در خریطه بستم
چشمی گفتنی که پسندند / نه بروز بیکان ازو خندند
آن سان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه بر نشان کار شود
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سر والها غلط گردد
من چو رسام رشته چاره ام / از سر رشته نگردد رایم
در سزا از آب غسل باید کرد / تا به آبی رسی که شاید خورد
من کزان آب در کم جو شد / ارزنم آخر بسی آب و علف
در سخاوت سخن چه میچیم / کار بر طالع است من هیچم
اسدی را که بود الف بنواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر گر سخا چند / ابر بنیز از صدف وفا چند
جبرئیلم نه جنی و قلم / بر صحیفه چنین زند رقم
آنچنان کن ز دیو پنهانش / گرنه پیوند کرد سلیمانش
موم سازم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین واز زنبور
روی اگر پیچ اگر سیاه بود / نقش پیوندش ار به شاه بود
گر بخر دکی هنر مرا / مشک من مایه بس حریر مرا
تا که آجر تراش آن کرهم / بنده و اکبر دامنهان دهیم
گرچه ز الماس خود بتقصیرم / در معانی تمام تدبیرم

پوست بی مغز دیده ایم چو خواب / مغز بی پوست دیده ایم چو آب
حاصلی نیست زین درآمد و آن / چند پیمانه باد پیمودن
برگشادم بسی خزانه خاص / هم کلیدی بیافتیم بخلاص
ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست

در ثنای شاه علاء الدین ارسلان بن آقسنقر رحمه

از سر این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظم
اولین فصلی آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در بر آورد ز دهان
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کنم تسلیم
خسرو تاج بخش تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان
شاه نو ارسلان کشور گیر / بهتر از ارسلان بتاج و سریر
رستمی کز فلک سواری خیش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
عقل هستی که در وجود آمد / عالم از جوهری بجود آمد
صحف گردون ز شرح او ورقی / عرق دریا ز فیض او عرقی
سر بلندی جهان بلند سریر / گر بلندیش خرد گشت ضمیر
بر تن دشمنانش بر تیغ دوز / برق شمشیر اوست بر تیغ کوه
فتح بر فرق پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
در نبرد شکار شیر خار دم / اسب دشمن پیاده زو بدم
هر بهر را چون بچرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
شه چو در پایشت بوم و تیغ / جز ره و مدحش بتازیانه و تیغ

با همه نادری و نو سخنی / بر نشایم روی ازان آبی
چیست کانجا من جواهر سنج / برسنجیدم از جواهر گنج
با همه نزلهای صبح نزول / هم باستغفر الله مشغول
جو نگه بر زیر آن درخت شدی / یک بار که نیکبخت شدی
ای دل ازین خیال ساز چند / بنیای خیال بازی چند
آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصل است بر ز فصل بهار
وان دگر فصل خطبه بنوی / کین گهر بکر زر گرفت نوی
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بفتح و فیروزی
حجت ملکت بقوت و قهر / آیت رحمت خلایق دهر
عمده مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
مهدی کافتاب این مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست
هم سر آسمان و هم کف ابر / هم بپا شیر و هم بپا سبزه
اوست آن عالی کز کف جودش / مردم آرد هزار جوهر پیش
بحر و بر هردو زیر فرمانش / بری و بحری آفرین خوانش
در بزرگی برابر ملکست / وز بلندی برادر فلکست
نسل آقسنقر مؤید ازوی / آب وجه با کمال ایجاد ازوی
آب او آتش اثیر انگیز / خاک او باد در عبیر آمیز
در صبوحش که خون رز ریزد / زاب یخ آتش انگیزد
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید
هر چه آرد بزخم تیغ فراز / بر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند
شاه را بین که در مصاف و شکار / اژدها صورت و شیر سوار
تنگی مطرحش بتیر دو شاخ / گرده بر شیر شرزه گور فراخ
شیر گیرد ولیک در مستی / شیر گیری به اژدها دستی
شه جوان گرگ دست و پا پرده / شیر با او برست و با پر ازو
صید کاش ز خون چو دریا جوش / کاو گیسه که بانگی بوش
چون بجرم کمان برارد زور / جرم را پر گوزن ساز دکوه
آن نماید به تیغ زهره انداز / کاسمان از زمین برارد دود
خاک تیره ز روشنایی او / چشم روشن بآشنایی او
گشته از مشک و لعل او همه جای / مملکت بند عقل غالیه سای
روز کار جنو جهان گیری / چرخ نه قبضه کمزین تیری
دشمنش چون درخت پیدا نیست / بر در او بجا رسیخ زده
چه عجب کافتاب زرین نعل / کوه را سنگ داده و کان را لعل
داده جز عشق کوه و دریا تو / نام او در فشان این یاقوت
می بپرد ز فیض یزدان ساز / می رساند به بندگانش باز
همه روزش خجسته با دو فال / پادشاهیش را مباد زوال
از فروغ دو صبح زیبا چهر / با در روشن چو آفتاب سپهر
این فریدون صفت بدانش و رای / وان کیخسروی رکاب گشای
نام او بر فلک نزاد رسید / گشته من بعد اسمه احمد
چون به پیمبری بدین خجسته دو نام / در یکی دایره گشته مقام

گر ندیدی پر اژدها شیری / وافتابی کشیده شمشیری
ناخنش زیر اژدهای علم / اژدهای چو مار کرده قلم
بازی خرس برده از شیرش / گوش بازی در آورید به شیر
گرگ درنده را بکوه سپند / دست و پایی چنگ دو شاخ
پیرش کوکا بود و بانگ تیز / پس گور کرده صحرا تنگ
بر گرازی که تیغ راندی تیز / گیر دار زخم او گراز گریز
گنداری در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق زیر نگین
اوست در بزم و رزم با نام / جان ده و جان ستان چو تیغ و قلم
ناف خلقش چو جیب ریسمان / مشک در جیب و لعل در دامان
از قبای جنو کله داری / ز آسمان تا زمین کلاه داری
زان بزرگی که در سکالش اوست / چار گوهر جهار بالش اوست
ز آفتاب جلال اوست جوان / روی ماه سرخ و در خوی سپهر
گوهر کان حرم در دیده اوست / کان گوهر درم خریده اوست
پاس داری حکم در حرم / نایبه حکم خلق و حکم خدای
چون جهان زو گرفت فیروزی / فرخی با وی از جهان روزی
نظم اولاد او بسعد نجوم / در بور باد تا ابد منظوم
دو ملک زاده بلند سریر / این جهان جو جهان ولایت گیر
نقش بند از افسر و کلاه / نصرت الدین ملک محمد شاه
درد و صورت که بحکم او / احمدی و محمدی رفت
چون دو خلیل از یکی پروانه / فرق گردون زهیبة جو تن شاید

دایم از راز نصرت کلید
وین ز فتح فلک شده دست برید
این ز نصرت زده سپه پایه تخت
فلک آزا بکار پایه تخت
دور ملکش بدین دو قطب جلال
منتظم باد بر جنوب و شمال
باد محور به نقاب ثبتش
نور صبح محمدی نسبش
در حفاظ خط سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی
... که هست چشمه نور
زان گل و گلستان مباد دور

در خطاب زمین بوس

شب بپاس تو هندو ...
بسته برگرد خود جلاجل ماه
شاه دیلم کله که چاکر تست
مشکبوی از کیایی در تست
در همه کار کار پیمان دارد
اجرهٔ ملکت دو نان دارد
خاتم نصرت الهی را
ختم بر تست پادشاهی را
مه که از چرخ تخت زر کرده
با سریر تو پیش سر کرده
لعل با تیغ تو خزف رنگی
کوه با حلم تو سبک سنگی
جز یک ابر تو کابر نیسانیست
آن دگر ابرها زمستانیست
تو بر آنکس که سایه اندازی
دیر خوانی و زود بنوازی
آنکه عیب از هنر نداند باز
تو هنرمند کی ببرد ساز
در نیک واری ولایت جود
دولت تست پایدار وجود
گر کیانرا بطالع فرخ
هفت خوان بود یا دوازده رخ
همه عالم تنند و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل
زان ولایت که سروران دارند
بهترین جای بهتران دارند

نصرت این را به تربیت کای
فلک آزا به تقویت داری
چشم شو زیر چرخ مینای
باد روشن بدین دو بینایی
دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب ز شب به باد
این جوآباد و جد باد بجود
وان شده ختم امهات وجود
نام این خضر جاودانی باد
حکم آن آب زندگانی باد
ازلی شد جهان پناهی او
ابدی باد پادشاهی او
ای کمر بسته کلاه تو بخت
زنده دار جهان بتاج و به تخت
صبح مفرد در حمایل کش
در رکابت نفس برارد خوش
روز رومی چو شب شود زنگی
گر بر او رش کنی بسر سنگی
کمتر اجری خور ترا بقیاس
فوت هفت اختر است جرعه کاس
آسمان کافتاب از آن زرینیست
بر میان تو کمترین کمریست
آب چشمه که اهل پاکی شد
با تو چون آب چشمه خاکی شد
پادشاهان که در جهان هستند
هر یک ابری بدست در بستند
خان نهند آنگهی که خون بخورند
نان دهند آنگهی که جان ببرند
قدر اهل هنر کسی داند
گو هنر نامه ها بسی خواند
ملک را ز آفرینش تو شرفست
وافرین نامه بهر طرفست
رونقی کز تو دید دولت و دین
باغ نادیده آن ز فردوسین
آسمانرا ز قدر او بدرست
چون زمین را ز تخت و اقلیمست
چونکه ایران دل زمین باشد
دل ز تن بر بود یقین باشد
دل تویی وین مثل حکایت تست
کل ملکت ولایت تست

ای بخضر و سکندری مشهور
ملکت راز علم و عدل تو نور
گوهر آینهات سینه تو
آب حیوان در آبگینه تو
زان سعادت که در سرشت تست
مقبل هفت کشورت خوانند
همه رمزی ز مهربانی تو
بقضای هنر زبانی تو
داشت اسکندر ارسطالیس
گر وی آموخت علمهای نفیس
بود پرویز را چو باربدی
گر نظامی نه صد هزار ز دی
تو کز ایشان به افسری داری
چون نظامی سخن وری داری
خسروان دگر ز کام و گزاف
می زنند از خزانه بخشی لاف
در گل شوره دانه افشانی
بر نیارد دگر به شیمانی
باده چون باغ را دهد ساقی
نام دهقان کجا بود باقی
چون من الحق شناختم بقیاس
کامل فرهنگ را تو داری پاس
نقش این کارنامه ادبی
بر تو بستم بطالع رصدی
کابد الدهر تا بود برجای
باشد از نام او صحیفه گشای
چونکه بختم بدور هفت آراست
دیگری الحق چنین بهشت افزای
چاشنی گیری بجان کردم
وانگهی بر تو جان فشان کردم
بر فلک چون پرم که من نیم
کی ز رسم در فرشته کاوم
از شکر تو شهان رایگنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم
آشنا چون شناگری نه در آب
دیده من شده پر از سر آب
جستم با چشمه ارنی سازم
با خیالش خیال می بازم
دستگاهیش ده به سر مهند
تا شود پایگاه شان تو بلند

زامنی گر سکندر آینه ساخت
خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
هر ولایت که چون تو شد دارا
اینه ... نکو دارد
بچمین کشور راز تو آبادانی
وز تو بخشش کشور دگر شاهان
چاره شد داشتند چاره طراز
پنجگیشان توی بسر افراز
بنوم تو نشین و داران سپهری بود
گز جهانش بزرجمهری بود
وان فلک را که شد فلک شد نام
بود دین پروری چو خواجه نظام
ای نظامی بلند نام از تو
یافته نام او نظام از تو
دانه در خاک شوره می ریزند
سرمه در چشم کور می ریزند
در زمینی درخت باید کشت
کار و همین چو باغ بهشت
جز تو کز داد و دانش است حریت
کیست کورا بجای خود گرمیست
نحری ای زرق کیمیا سازان
نغز بی بطر مطر ناز ان
مقبل آنکس که دخل داد او
بر جبین آورد بجا نیاز او
نحبان گز بس ترانی جند
قلمش در کشد سپهر بلند
نوشش از بهر خوان فروزیست
نوش بادت بخور که روزی تست
ای فلکها بگوشش تو بلند
هم فلک را تو هم فلک پیوند
خواستم تا بسی شکر فگنی
سبزه رویا نم از سواد زمی
گر بنم محرم شکر ریزی
باسکه ار شهر نکو نزدی
آفتاب ار توان بتاب زدن
آب نتوان بر آفتاب زدن
جست کان نیست در خزانه شاه
بجز این نقد نور سیده زراه
کنه کوه کابر ساقی اوست
خوردن آب چه ندارد دوست

گشته کاری بر پیش کرد ره
چون زمی آب پاکش نخورد
نقص در باش از بها کمش
هم تسلیم شد رها کنش
ور نه پینی گر نقش پسرخ درست
باد از این گونه گل بسی بر دست
هر چه نیک او فتد ز دولت تست
عهد آن چیز باد بر تو درست
باد تا بر سپهر تابد هور
دوستت دوستکام و دشمن کور
پیش تست هر بیش دانی باد
وز همه پیش زندگانی باد
آنچه آن هم تو

در نصیحت خلایق وکلمه چند حکمه

زافرینش نزاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن
قصه ناشنیده او دواند
نامه نانوشته او خواند
یادگاری که آدمی زادست
سخت آن دگر همه بادست
باز دانی که در وجود او چیست
کابد الدهر می تواند زیست
خانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر کرا این نقش خواند باقی ماند
وانکسان کز وجود بی خبرند
زین در آیند و زان دگر گذرند
مست خشنود هر که از دل خویش
گم مکن آنکس عاری کل خویش
بالغانی که بلغه کار رسند
سر بحصر اصم فرو نارند
مرد با مایه را که آگاه است
شحنه باید که دزد در راه است
بر مدار بزیر پر عقاب
کوی بردار بر دکان بشتاب
مرغ زیرک بجست و جوی طعام
بر و با او فتد همی در دام
با همه خورد و برد از ین انبار
کم نیاید جوی به آخر کار
شمع وارست چو تاج زر بر سر
گر به ات از خنده بیشتر باید

تن که محتاج آب آن وستم
از دگر ابها دهان بستم
کز ننوشی جو زهره راه نوم
کی انگشت کش چو ماه نوام
هر بادت که داد و دین داری
آن دهادت که آن وان داری
وانچه دور افتد از عنایت تو
دور باد از تو و ولایت تو
دشمنانت چنانکه با دل تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
از همه دولت تو دست زوال
دور و مهجور باد در همه حال
آنچه آن هم نوبت دهم گفت
سخنست و درین سخن سخنست
سخنی گوی چو روح بی عیبت
خازن گنج خانه غیبست
نیک از هر چه آفریده خدای
تا از و جز سخن چه ماند بجای
جهد کن تا نباتی و کانی
تا بعقلی و تا بحیوانی
هر که خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر بزندگی بفراخت
تو که خود را شناختی بدرست
بگذری گرچه بگذری ز نخست
روز نی بی غبار رو در بی دود
کس نه چند در آفتاب حسود
هر کسی در بهانه ایست نیست
کس نگوید که دوغ من ترش است
صاحب مایه دور بین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد
خواجه چین چو نافه باز کند
مشک را زانکه در حصار کند
زاغ ایمن نبیند ناموران
بی خطر هست کار بی خطران
هر کجا چون زمین سکم خاره ایست
از زمین خورد او سکم وارست
جوی بجو هر چه می ستانی باز
یک یک هم بدو رساند باز
آن خنده که لعل دارد و در
خنده کم شدست و گریه پر

هر کسی را نهفته یاری هست
دوستی هست و دستداری نیست
هر که داد خرد نداند داد
آدمی صورتست و دیو نهاد
در ازل گرچه آنچه باید بود
جهد امروز ما ندارد سود
هر که در بند کار خود باشد
با تو گر نیک نیست بد باشد
آنچنان زی که گر رسد خاری
نخوری طعن دشمنان باری
گرچه دست تو خود نگیرد کس
پای بر تو فرو نگو بد و بس
نان مخور پیش ناشناختنان
هر خوری چاره را بخوان بنشان
گر بود باد باد نوروزی
به که چشمش چراغ نفروزی
سگ بر آن آدمی شرف دارد
که چو خود دیده بر علف دارد
چون گل آن به که خوی خوش داری
تا در آفاق بوی خوش داری
هر که بدخو بود که زاد ان
هم بلای خود است و آفت جان
سخت گیری مکن که خاک درشت
چون تو صد را ز بهر نانی کشت
گر کسی پرسدت که دانش پاک
زادمی خیزد آدمی از خاک
با جهان کوش تا دغا نزنی
خیمه در کام اژدها نزنی
گرسنگی خور به و مرقع پوش
سگ دلی را کجا کند فرموش
چون نگس بر سپید چند
هر دو را رنگ بر خلاف زنند
در چنین دور کامل ... بستند
پوستشان گرگ و زاهدان بستند
حاش لله که بندگان خدای
این چنین بند بر نهند بپای
خیز تا فتنه زیر پای آریم
شرط فرمان بجا آریم
کار را این که با درخت ربود
از بی نیکی و طلب خون آلود

خروس آن کز و رسد یاری
همه داری اگر خرد داری
وان فرشته که آدمی لقبست
زیرکانند و زیرکی عجبست
کار کن زانکه به بود بهشت
کاز دوزخ ز کاهلی بهشت
با تن مرد بد کند خویی
در حق دیگران بداندیشی
این نگوید سر آمد آفاقش
وانکه گوید که نان مکافاتش
انکه رفتی تو آتش پا بود
به از آن کز غم تو شاد بود
هیچ مفلس زیاده هیچ
تا نه پیچد چو اژدها در کنج
آدمی نه از بی علف خوارست
از پی زیرکی و هشیاریست
گوش تا خلق را بکار آیی
تا بخدمت جهان بیارایی
نشنیدی که آن حکیم بگفت
خواب خوش دید هر که او خوش خفت
وانکه زاده بود بخوش خویی
مردنش هست هم بخوش خویی
خاک را پیراستن چه کار بود
حاصل خاک خاک پاره بود
گو گلاب از گل و گل از خارست
نوش از زهر و مهره از مارست
دوستی زاژدها نباید جست
کاژدها آدمی خورد بدرست
دوستانی که با نفاق افتند
دشمنانرا هم اتفاق افتند
بگزین ره ز نان کناره کنی
بر خود این چار بند پاره کنی
نتوان بر دو جان مکر ...
به بدی و به بدپسندی نیز
از بی دوزخ آتش انگیزند
نقط جویند و طبل را بزنند
بجوی زر نیاز مندی چند
هفت قفلی و چار بندی چند
چون در منه درم ندارد هیچ
با دور پیکرش نیاز وی هیچ

گنج بر سر مشو چو ابر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی گذار برگردد / از زمین تو بر زر گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب فشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بزر چشم روشنی و بدین / چشم روشن کنی خرد خردین
زر دو حرفست هر دو بی پیوند / زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین زر آگنده / تا نگردی چو زر پراکنده
هر نگاری که زر بود دیدش / لاجوردی کنند پرسشش
هر ترازو که گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد
گرده گیرت بهم بیا گنجی چند / از حرام و حلال دانگی چند
لا مده لا ابالی ببره / سیم کش زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طربست / چون نهی رنج و بیم زان سببست
اگه خود را ز رنج و بیم کنی / زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
به که دل زان خرابه برداری / گر ازو رنج و بیم برداری
چند حمالی جهان کردن / در زمین حمل زر نهان کردن
گر سه حمال کارگر داری / چار حمال خانه برداری
خاک و بادی که با تو مختلفست / خاک بی الف و باد بی الفت
خار گز نخل دور شد تا جش / به که سازند پیچ تماجش
خاری آنرا که در شکم جلست / برگ تماج به که برگ گلست
به که دندان کنی ز خوردن پیچ / تا گرانی نشوی چو دانهٔ در
شانه کور را هزار دندانست / دست در ریش هرکسی زانست
تا رسیدن بپوشش داروی دهر / خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نوالهٔ یابی
صد جگر پاره شد ز هر سویی / تا برآمد تهی پهلویی
گردن صد هزار بشکست / تا یکی زان زگرد ران برجست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بهر یکی تراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد بعمر دیرنورد
دیر زی به که دیر یابد کام / کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویشتن سوزی
پای بگشای ازین بهیمی سم / سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ هفت پیچ بکن / وز سر این نعل چارمیخ بکن
بر چنین چاه بوریا بر سر / ره چو سنگ بوریا بگذر
زنده چون برق میر تا خندی / جان خدایی به از بنومندی
گر مریدی چنانکه راندت / بر رهی شو که پیر خواندت
از مریدان بی مراد مباش / در توکل بد اعتقاد مباش
من که مشکل گشای صد کرهم / ده خدای ده و برون ده هم
گر درآید ز راه مهمانی / آنست کاندر میان نهد خوانی
عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که شد چه میجویم

نیست از پستی سنگت مرا / گله زانکس که هست هست مرا
ترکیم را درین جشن نخرند / لاجرم دو جهانی خوش نخرند
تا درین کوزهٔ طبیعت پز / خامیی داشتم چو میوهٔ رز
چون رسیدم بحد انگوری / میخورانم بشهای زنبوری
می که جز جرعهٔ زمین نبود / قدر انگور پیش ازین نبود
بر طریقی روم که راندم / لاجرم آب خفته خواندم
آب گویند چون شود در خواب / چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب
غلط آب خفته باشد سیم / بیخ گواهی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود مشابه زر / فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی آب بس نمونه بود / خاصه آنگه که باشکونه بود
آهنی کو ز زر نگار بود / در سخن چون که نقره کار بود
مرد آهن فروش زر پوشد / کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زر که گر بوقت شمار / زر بشکل نقره کم بود عیار
از جهان این جیانتم سخت است / گر خرو بیند دولت از بخت
آن مبصر که هست نقد شناس / نیم جو بیشتش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمان زار ریسمان نشناخت
بر کتان و قصب شد انبارش / زر بصندوق و خر بخروارش
چون چنین است کار گوهر سیم / از فراغت چه بر دباید بیم
چند تیمار ازین خرابه کشم / آفتابی در آفتابه کشم
آید آواز هرکس از دهلیز / روزی آواز ما برآید نیز
چون من این قصه چند کس گفتند / هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار در یابم / گر نگیرد جو دیگران خوابم
راه دورست و پیچ راه درشت / تیز راندن ز پیچگه شرطست
میروم من خرم نمی آید / خود شدن باورم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد / کاشنایم برون در باشد
چند گویای بیخبر بودن / دیده در بستر در آمودن
بگره از دیدها فراموش باش / محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هر چه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی
پل بیفکن که سیل ره کندست / پلکهای چرخ پس چندست
خاک هرجا که چرخ گرده مغاک / بچنین پل و گل ندارد باک
بنگر اول که آمدی بنخست / زینجه وادی چه داشتی بدست
آن بری زین دو پیل ناوردی / کاولین روز با خود آوردی
وام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
کوش تا وام جمله باز دهی / تو بجانی و یک ستور تهی
چون ز بار جهان نداری جو / در جهان هرکجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت / کافرت را فرو کشند از تخت
روز باشد که صد شکوفهٔ پاک / از جفا رسد فتد بر خاک
من که چون گل سلیح ریخته ام / هم ز خار حسد گریخته ام
تا کند دلق پوشی چه پدم / طلق ریزد بر آتش جسدم
ره درین هم گاه تا مردن / اینچنین میتوان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک باش هرانچه خواهی کن
چند باشی نظامیا دربند / خیز و آوازه برآر بلند
جان درافکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

در نصیحت فرزند محمد گوید

گوش بر پند کاملان کن / چون درآموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل کاینات حل کردند
هرکرا راه خوابگاه برفت / چونکه هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / گر تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
سکه بر نام نیک نامی بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ برزن بکوس محمودی
تا من آنجا که شهره بند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی / در تو آرد نکوسرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه نافه گوی بود
عیب یکی همنشین باشد بس / کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکار ز دام / صد دیگر در او فتاد بدام
زر فرو بردن کمی محتاج / صد شکر را دهد بر رحاج
در چنین ره مخسب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران
تا درین خاک باشکوه نورد / تن نری جو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست / راه بین تا چگونه دشوارست
گر بدین ره پری چو باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست / آسمان با کمان و با تیرست
آهنت گرچه آهنیست نفیس / راه سنگست و سنگ مغناطیس
بار چندان برین ستور آویز / که نماند برین گریوه ز تیز
بس گره کو کلید بهمانست / بس درشتی که در وی آسانست
ای بسا خوب کو بود دلگیر / اصل آن دلخوشیست در تغییر
گرچه پیکان غم جگر دوزست / درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای بشکستی / عهده بر من گزین و آن رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز / وانگه بدگهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی / آن نخواندی که اصل لا یخطی
کژدم از راه آنکه بدگهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنرآموز کز هنرمندی / در گشایی کنی و دربندی
هرکه از آموختن ندارد ننگ / دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از بی دری سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
هم خورد سکان صید کلال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو آشنا شود / آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان باعقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیهٔ احدیست / جان با عقل زندهٔ ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو را دوی درین شکی نبود
تا ازین دو بتان یکی نرسی / هیچکس را مگو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن / پای بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محل تقویتست / وز دو هم درگذر که آن دویتست
سر یک رشته گیر چون مردان / دور ما کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه مگوی / وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد / هرچه ازین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند / تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید
بازماندم ز نابنومندی / از کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار می کردم / راستی را کنون نه آن مردم
کارم گرفت و بت چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتادم شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمونه بود / ابله بر دعد چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه بر خطرست / سایه با نم ثمایل سفرست
سایه در جهان ندارد کس / کو بر رفت پیش دگرگ از پس
هیچ کس را بجز من تا من / کو نشد پیش دوست در پس دشمن
چون قفا دو ستند مستی خام / روی خود درگه آورم بسلام
گرچه بر پایی از میان برخاست / چون کنم حرص بر دریگ بجاست
تا تن سال خورده پیرتر است / از تو آرزو ده بدبر ترست
گویی آن سکه نقد ما دارد / با همه کس خود این بلا دارد
بازدار ای دواگر دل من / از زمین بوس هرکسی گل من
تیرگی چند روشنایی ده / چون شکستیم مومیایی ده
آنچه ازو خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته / نکنم زیر هر کسی خسته تا
من که قانع شدم بدانهٔ خویش / سرورم چون صدف بدانهٔ خویش
سروری به که یار من باشد / سر بپستی چه کار من باشد
شیر ازین پایه طالع بزرگی یافت / که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان همی کن ز رنج خویش در رنج / بازکن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام گور

در فرستادن نعمان بطلب سنمار جهت قصر ساختن



ناپدا شدن نعمان از یمن

صفت شکار کردن بهرام

صفت شیر و گور کشتن بهرام



صفت اژدها کشتن بهرام و گنج یافتن

شیرتر سید از آن ستیزه شکوه / ابرگی ترسد از گریوه کوه
سر به آهن بریده از اهریمن / کشته و سر بریده بر دشمن
از دمش بر شکافت تا به دمش / بچه گور دیده در شکمش
بی گمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش

جنبری کرد پشت نیزه وان شب / کاژدها کشت وا ز دهانش گشت
خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید تراب / آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
جو نکه شد اندکی به سختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر دم

گور غار از چو گور در خشم / رفت از آن گور خانه بی گم
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / طلب طلب آمدند برای شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد برگرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
شه چو با خود حساب گور کند / واژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بیار بخش / هم سلامت دهند و هم بخشش
چون بتخت خورنق آمد باز / گنج بردار شد بنوش و بناز
ده شتروار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد بشاه
ده دیگر ببندر و بسرش / داد با آن ظرایفی دگرش
صرف کرد آن دگر به بی خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
اینچنین گنج خانه بگشاد / بعززینی شد بخواری داد
گفت سنذر که نقش بند آید / باز نقشی ز نو بر آراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هر چه کردی برین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی بنام
شاه روزی رسید بود زدشت / در خورنق بخرمی میگشت
حجره خاص دید دربسته / خازن از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره تا نهاد قدم / خازنان و خزینه داران هم
گفت این خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بسر و کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگار خانه چین / نقش آن کارگاه گزین
هر چه در طرز خورده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام نغاناز / فتنه لعبتان چین طراز
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دخت خوارزم شاه نازپری / کش و خرم بسان کبک دری
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم همای آسای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / داشتی نام خوب چون طاوس
هر یکی حلقه حمایل بست / کرده بر هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز نور پیمایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در نشانده در خطرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / زده در سیم تاج تا بکمر
این بتان دیده بر نهاده برو / هر یکی دل بمهر داده برو

او در آن لعبتان شگرف چنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کان جنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر کشید بنوشتیم
گفت تا باشد این نمونش رای / گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گشن بود و فحل جوان / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون گردد / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش / شادمانی شد از یکی صدپیش
زانکه بر عمر استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
چون شه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت و بی وقت گر شاه شدی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه بر سراب / بتمنای آن شدی در خواب

خبر یافتن بهرام از وفات پدرش

بازگفتند هر کسی خبرش / چون ز بهرام گور با پدرش
گوز رنجه شیرگیر شدست / شیر برناو گرگ پیر شدست
گرگ با او چه سگ بود در تیز / کوهی از اژدها برآرد گرد
دیو بندد بخشم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند
زاهن الماس او هر ریز کند / واهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / درک خود دید زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین پیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / کار بر باد و کاه باده بکار
تا بشکار روی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
گرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر تاج / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد و یک جو نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در نسبش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
تیغ دیگر از سر یزدگرد آمد / کار بالا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
جون تهی شد سریر ملک از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه

گر نژادش کسی رها نکند / روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سر بلندی داد / گوهر تیغ و زور مندی داد
از خیانت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در و نظر بخشم / وز پدر مردیش خبر بخشم
کان پیاپی ز عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا رها زاده به ولایت و گنج / بادبی زادگان رسند رنج
کس نخواست کو شود برگاه / چون خدا خواست برنهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه ز تخم تاجداران بود / هم نکوهیده شهریاران بود
چونکه بهرام گور یافت خبر / کآسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار / برخلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش / کس نبد تخت گیر تا جورش
بابکی یگانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد
اول آئین گوهر داران داشت / نقش مردی بر ابلقی بنگاشت
واگه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد با مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / دیگکار و کینه باز کند
بازگفتا چرا دهی سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / گر دل آزرم ما رها کردند
در دل بخشان نخواهم دید / زین آرم که زمان کلید
با همه سنگدلی شکار من اند / گوسفندان دشت زار من اند
گرچه در شم چونیش جستند / همه در چنبر زاری من جستند
بیکه بد عهد و سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بجز آن هرچه پیشی از خواری / باشد آن کونی از سبکساری
پیچ و دار گر شد ندر دست / بخرد شاه کم خطا پرست
مرد گر صید نا صبور افتد / تیز او از نشانه دور افتد

گفتار اندر آمدن بهرام بملک عجم

بس گنای جادوی سخن پیوند / سخن بی رفت چند گوی چند
چون کلاه دو رخ در آرنفس / دور تو نظم داستان توس
انجمن رفت عهد من نحست / بار گرانکه عهد او درست
گاه یار گوینده دگر گفت / مابی چو روشنیم و او گفت
بازش اندیشه بال خود گم / هر چه بود در مثال بخشم
آنچه از جو یاد و بود درست / کنم دعوی کهن دور سست
لیک چون راه کج و خام بجست / تیز باد و شد شاه نجست
گرچه درشنود گر سفتن / شرط من نیست گفت دگفتن
چون نباشد زمانه گرگ / [illegible]
دو مطرز به کمال سخن / آمده کرد دانه تاکس
آن زمین نقره کرد نقره خاص / وین کند نقره را ز ز خلاص
مس چو دیدی که نقره سیاه / [illegible]

جواب نامهٔ پادشاه عجم از شاه بهرام

کلمهٔ چند در خویشتن شناختن

به که با خواب و دیده بستیزم / خسپم اما بوقت برخیزم

کرد پیدا ز بخت یاری / دادم از خواب بخت بیداری

نکنم بی خودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی

در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم

با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد

وانچه گفتند جشنی باید | گر بد و عقد بسته بگشاید | تاج بنهیم در میان دو شیر | بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده | خورشی در شکم نیاکنده | وحشتی تیز جنگ خشم آلود | کز دم آتشی بارد دود
شیروار آورد و بیدار نگاه | گرد بر گرد وصف زنند سپاه | تاج شاهان ز سر بزیر نهند | در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند | خلقش آن روز تاجور خواند | جون سخن گفته شد برفق بپا | سخن دلفریب طبع نواز
کرد آن نامه را برفق جواب | خوب و شیرین و دلپذیر جواب | نامه را مهر خود نهاد بر و | شرح و بسطی تمام داد بر و
شه برستان که مهر شد دیده | وان سخنهای نغز بشنیدند | بازگشتند سوی خانه خویش | صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او | عاشق فر خسروانی او | همه گفتند شاه بهرامست | که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن | آفتابی بگل بر اندودن | تند شیریست آنکه برده هوا | کاژدهایی کند به تیر شکار
جون شود تند شیر بچه کنار | هیچ کس پیش او ندارد پای | بستاند سر ری و تاج زور | سرور از ابر دریای ستور
پرگری بدو نیاموزیم | آتش کینه بر نیفروزیم | قصه شیر و برگرفتن تاج | بچنین شرط نیست او محتاج
بس کن این شیر هیبت بزرگ | تا کهیان دو باز روبه و گرگ | سوی درگه شدند جمله ز راه | بازگشتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند | یک بیک [illegible] بشنیده نغز بشنودند | بر تخت آزمای تاج برست | تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم | که از او جان بشیر بسپارم | بر کر زنده شوم ز تخت بزیر | تا شوم کشته در میان دو شیر
دو سگی کهاد شیر خورد | طعمه گزدمان شیر خورد | وارث مملکت به تیغ و بجام | هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر | صاحب افسر جوان بخت دلیر | من از این شغل برکشیدم دست | نیستم شاه بلکه شاه بدست
با نخ آراستند نام وران | کای سر خسروان تاج سران | شرط ما با تو از خداوندی | نیست الا بدین خردمندی
جون بفرمان ما شدی بر تخت | هم بفرمان ما رها کن رخت | چونکه بهرام شرط کرد بشیر | درچنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج | تا جشب بازی آورد شب داج | شرط اورا بجای خویش آریم | شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سری بر عاج تراست | ور شود کشته نیز تاج تراست | در ربود شیر و تاج بردارد | وز ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد | لیک هیهات اگر چنین باشد | ختم قصه بران شد آخر کار | کانچه شرطست نگذرد ز قرار

روز وعده چو در قرار آمد | شاه با شیر در شکار آمد

در مصاف آمدن بهرام و تاج ربودن از میانه دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج | کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کاردیدنا یان | هم قوی دست و هم قوی رایان | از عرب تا عجم سوار شدند | سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار | بلکه زد بر نشاط کار | شیر با شیر در هم افکندند | گور بهرام گور پیش کنند
شیرداری چنان که بود دلیر | تاج بنهاد در میان دو شیر | تاج زر در میان دو شیر سیاه | چون بکام دو اژدها در ماه
مرکب ... بسته زنجیر | از ظلمت تهی ... تیغ | تیز دندان دو شیر گرسنه چنگال | بر زمین چون دو اژدها دنبال

بهر این تاج زر ز تا که برد | غارت از شیر و اژدها که برد | آگهی شان ز آتشین جگری | شیرگیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم | کس نه و ما حلقه گشته از بیم | شوق آن شد که شیردل بهرام | سوی شیران کند خرام
کرسی ماند زر شیر تاج او را است | جام یاقوت و تخت عاج او را است | باده ای از تخت داد ... | آن که ر جابجا ... خود ...
شاه بهرام این قرار گشت | سوی شیر آمد از کمین گه دشت | در دو دشت هیچ ... | که جان ... گشته ...
سرهنگ شیر ... بود زمال | بود ... چو دود ... سال | آنکه صد شیر ... خون باشد | او ... خون دو شیر ... باشد
در ... گر لطف ... | در دم ... شد چو باد ... | ... بر زد ... شیران دود | در میان دو شیر ... دود

حمله بردند چون تنومندان | تشنه در جنگ و تیغ در دندان | تا سر تاجور بجنگ آرند | شه جهانگیر کار تنگ آرند
شه بر اندیشه شان جو ای افکند | هر دو را سر بزیر پای افکند | پنجه را باره کرد و دندان خرد | سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت | بخت یاری چنین نماید بخت | بردن تاج از میان دو شیر | ور دهان را ز تخت کرد بزیر

فرخ آمد زنیک خواهی او | طالع بخت و پادشاهی او
پیش از آن دانا ستاره شناس | از بی تخت بود داشته پاس | اسدی بود گرد وه طالع تخت | طالعی پایدار و ثابت بخت

آفتابی در اوج خویش بلند | در قران با عطارد و مشتری پیوند | زهره در ثور و مشتری در قوس | خانه از هر دو گشته چون فردوس
ور دهم ماه و در ششم بهرام | مجلس آراسته بتیغ و بجام | دست کیوان شده ز ارز و بنج | سوخته از خاک تا بکیوان گنج
جون بدین طالع مبارک فال | رفت بر تخت شاه خوب خصال | از لب لعل بخش با در | گشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار | گنج بر گنج ساختند نثار | آنکه اول سریر شاهی داشت | بتعجب شهی و شاهی داشت
جونکه دید آن شکوه بهرامی | کافسر و تخت شد بدو نامی | اول و گفتش از کهان و مهان | شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند | خسروانش خدایگان خواندند | همچنین هر کس آنچه رو بنهفت | آفرینی بقدر خود میگفت
شاه جون سر بلند عالم گشت | سربلندیش ز آسمان بگذشت | خطبه عدل خویش را برخواند | لولوی تر ز لعل تر افشاند
گفت کافسر خدای داد بمن | این خدا داده شاد باد بمن | بر خدا خواهم آفرین و سپاس | کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم | شکر نعمت کنم جرا نکنم | تاج برداشتن ز کام دو شیر | از خدا دانم آن نه از شمشیر
جون رسیدم بتاج و تخت بلند | کارهایی کنم خدای پسند | آن کنم کر خدای بکذارد | که ز من هیچکس نیازارد
با من این خاصگان درگه من | راست خانه شوند جون ره من | از کژی گر روی بر تابید | رستگاری براستی یابید
گر بگیرید گوش باشت بدست | ای کجا گوش جب که خواهد جست | روزکی جند جون بر آسایم | در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست | ظلم را داد و داد را دادست | تا بماند بجای خسنج گبود | زندگان از ما امان و درود
بیش از اندازه سپاه و سپید | باد بر خفتگان و سر نوشته | کار من جز درود و داد مباد | هرکه زین شاد نیست شاد مباد
جون شه انصاف خویش کرد تمام | سجده شکر برد و که شنید | یکدو ساعت نشست بر سر تخت | بس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد بیش ستود | خلق از او راضی و خدا خشنود | انجمن با بزرگواران کرد | استواری به استواران کرد

عادت بهرام که در پادشاهی چند بود

جون ز بهرام گور تاج و کلاه | ساز و رگشت و شد نگو ...
گر صفت چشمه را درست | بر سر صفت پایه تخت نشست | چینی بر تنش چو سینه باز | رومی بر سرش بر سم طراز
واو بجوی ز روم باج ستان | بگوی ز چین خراج ستان | چار بالش نهاده چون جمشید | پنج نوبت رساند بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد | عدل را سر بر آسمان آورد | کر دیا داد بر وران یاری | با ستم پیشگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد / کامها و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کار و بار از درگشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان بهر طرفی / یافته از شکوه او شرفی
کارداران ز جمله کشور او / حلقه‌ها ریختند بر در او
قلعه‌داران حصنها بر و بند / قلعه‌ها با کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد / جان بتو تیغ او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
کار بی‌رونقان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد
سم گرگ بر گرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد دستیها / کرد کوته دراز دستیها
پایگاه همه بدان بشکست / بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری
کادمی را بوقت پروردن / کشتن او نیز سنان آزردن
دید کین خیل خانهٔ خاکی / نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه خوش میداشت / عیش خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشق بازی کرد
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر که را عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد علامت او / عاشقان مونسان خاصه او
کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
واو جهان را بجز می نخورد / داد بر داد خسروی میکرد
گنج در حضرتش روانه شده / عادت تیغ و تازیانه شده
ملک از او گر چه سبز شاخی داشت / کو چو خورشید بی فراخی داشت
مردمانش ز عز و نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی حال
شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هر کجا کافریدگان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود برایشان تنگ / روزی آرند یک از آنش تنگ

تنگی و قحط که در مملکت واقع شده بود

سالی از دانه برزستن شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگ دل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت سبک‌سنگی
بازگفتند قصه با بهرام / کز در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار / کاه مردم خورند و که مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار بر گشاد از بند
سوی هر شهر نامه فرمود / گر درو از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ برسازند / بی درم را دهند و بنوازند

وانچه از انبار خاص ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی‌خوردی / کس نمیرد ز بی‌جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی میکشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه / می‌کشیدند نو بنو دانه
جهد میکرد و گنج می‌پرداخت / چاره جان هر کسی میساخت
و جرم چارسال بی‌برو گشت / روزی خلق برفزاینده گشت
کارش آن بود کان گیاه یافت / از جهان پشت پادشاهی یافت
جمله مردم از بزرگ و ز خرد / کس ز تنگی بجز یکی نمرد
شاه از آن مردم بی‌نوا مرده / تنگ دل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت کای رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت ز چون دگران
پیکی قدرت خدای خویش / پیش را کم کنی و کم را پیش
ناید از من وگر چه کوشم دیر / کاهویی را کنم ز صحرا سیر
تو بی انک از برای پیروزی / یک یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی یکی ز جانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن
گر حسابش خبر نبود مرا / چونکه مرد او خبر نبود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو / بر دفترت ز پادشاهی تو
چون تو در تنگ سال خرسندی / مرده‌ای را ز فاقه نپسندی
چار ساله نبشته شد منشور / کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد / کس شنیدم که چار سالی مرد
خرم آن شه که او بجنب نیاز / مرگ را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست / دخل بی خرج شد از این علت
از خلایق گرسنه بود انبوه / بی‌عمارت نه دشت مانده نه کوه
از سپاهان شنیده‌ام تا ری / خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان / شخص از ری شدی در اصفهان
این سخن گر بر تو روشن نیست / عهده بر راوی است بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار
نخل با نخل شاخ تر باشد / بر خس ما فراخ تر باشد
خلق تا تنگ تنگ باید خورد / پیش دخل بود ز پی مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / ناز و عشرت کنان گروه گروه
برکشید صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
حوضه می بکرد هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می‌خرید و تیغ فروخت / درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلیح نهاد / همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز / عیش میکرد و با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود / کو ز بخت و جهان از او خشنود
هر کسی را که داشت برگ کاری / داد دستش ز عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب و نیمه می‌خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / بیخ هفتاد ساله غم بر کند

شش هزار اوستاد دستان‌ساز / مطرب و پای‌کوب لعبت‌باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع نور / صاحبش زین زهی صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد / که در او زهره کدخدا باشد

حکایت بهرام و کنیزک چینی در شکارگاه

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان بیت و کوه بلند
اشقر گور سم صحرا تاخت / شور میکرد و گور می‌انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران بر او بسته پشت / رمه گور سوی او یکدشت
شاه در مطرح ایستاده چو تیر / اشقرش رقص در گرفته چو شیر
دستش از دم نثار در میکرد / شست خالی و تیر در میکرد
بر زمین زامن بلالک تیر / کاه آتش فکند و که نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
باج بست که خون گوران ریخت / گر آتش ز بهر آن انگیخت
ز نگه کشتش به زخم درشت / زنده میکرد هر کرا میکشت
آنچه از درگذشت هم نگذاشت / یا پس کرد یا پیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهم رکیبی شاه
فتنه‌ای سر ز فتنه درو / فتنهٔ شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نو بهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سرکشت
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای / رود سازی برقص چابک رای
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
پیشتر در شکار و باده و رود / شاه از او خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گور بر خاست زان بیابان چند / شاه بر گور تند کرد سمند
چون در آمد بگور تیر آهنگ / تند شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در شست گردش نهاد / بس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش
در یکی لحظه آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری / در ثناگر خویشتن داری
شاه یک ساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای ترک چشم تاتاری / صید ما را بچشم می ناری
صید ما کز صفت برون آید / در چنین تنگ چشم چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم / وز سرش تا سمش چه اندازم
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بد بسیجی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آورد علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر در دوخت
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می‌بینی

گفت برکرده شهریار این کار / کار برکرده کی بود دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد بیاید کرد
رفتن تیر شاه در سم گور / هست نادان دماغ از زیادی زور
شاه را این جواب سخت آمد / تبر تیز بر درخت آمد
دل بر آن ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه‌کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند

بچه آهو گر اسب زین نکند
زن کسی کار شیر مردان نیست
خواند شاهش بنزد خویش براز
برد سرهنگ او به پیشه زپیش
آب در دیده گفتش آن دلبند
مونس خاص شهریار منم
گر ز گستاخیی گنه بود مرا
روزکی چند صبر کن بشکیب
ور شود تنگ دل بکشتن من
روزی آید اگرچه هیچ کسم
هر یکی زو خراج استقلی
گفت زنهار روز کار مبر
من خود از چاره‌ها که باید خاست
بعد یک هفته چون رسید بشاه
آب در چشم شهریار آمد
کوشکی راست برکشیده به اوج
بود بر روی بیشه جای کنیز
آن پری چهره جمال افروز
مهر گوساله‌اش بود بهار
روز تا روز ازین قرار گذشت

چون سگی را که پوستین نکند
زن نه چو از جنس هم نبردان نیست
گفت رو کار این کنیز بساز
آن پری چهره را بخانه خویش
کین چنین ناپسند را مپسند
وز کنیزانش اختیار منم
دیو بازیچه نمود مرا
شاه را گو بکشتمش بفریب
ایمنی باشدت بجان و بتن
کاینچه کردی بخدمتت برم
دخل عمان ز نرخ او نیمی
باکسی نام شهریار مبر
سازم از خوابهات زمانه نواخت
شاه ازو باز جست قصه ماه
دل سرهنگ با قرار آمد
از محیط سپهر یافته موج
بعزیزان دهند جای عزیز
برگرفتی بگردنش هر روز
ماه گوساله‌اش که دید بیار
کار گر بود چون زکار گذشت

گفتش ار مانم این ستیزه‌گر
بود سرهنگی از نژاد بزرگ
فتنه بارگاه دولت یافت
خواست تا کار او بپردازد
گر ازین پس تو دشمن خویش
تا بدان حد که در شکار و فراغ
شه زکری سیاستم فرمود
گر بر آن گشته شاه باشد شاد
تو ز تیرش رهی و من ز هلاک
این سخن گفت و عقد باز گشاد
مرد سرهنگ ازان عروس آزاد
گو من این خانه را پرستارم
بر جنس عهدشان رفت سوگند
گفت سر را به اژدها دادم
بود سرهنگ را دهی معمور
شصت پایه رواق منظر او
ماده گاوی در آن ده و روز براو
پای در زیر او بفشردی
همه روز آن غزال سیم اندام
تا بجایی رسید گوساله

گر کشم این حساب از آن [illegible]
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
فتنه کشتن ز روی عقل روا نیست
شمع وار از تنش سر انداز
خون من بی گنه بگردن خویش
جو بنشش کس نبود مونس و یار
در ملک کم مکوش زود ادو روز
بکشم خون من حلال باد
زاد سروی نیو قند برخاست
پیش او هفت پاره لعل نهاد
از سر خون آن صنم برخاست
کار میکن که من بدین کارم
این ز پیدا درست و آن نگزند
کشتم از اشک خونبها دادم
جایگاهی ز چشم مردم دور
کرد جای نشست بر سر او
زاد گوساله لطیف نهاد
پایه پایه یکو سنگ بردی
بردی گوساله را ز خانه ببام
که یکی گاو گشت شش ساله

بجهان آمده گل اندامش
هر چه در گاو گوشت می‌افزود
چاره‌گر بهر گوش گوهر کش
مجلسی راست کن چو درخورد حور
دل ز اندازه و جان بزیر کن
چون به چند نیازمندی تو
گر چنین کار ساز مند شود
رفت در آن گنجهای نهانی
راح ریحان که مجلس آرایم
شاه بهرام روزی از سر تخت
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ
بار برسید کین دیار کراست
بر زمین بوسه داد و برد نماز
شاه اگر جای را پسند کند
سر در آرد درین دریچه تنگ
باغ و راغ گرد بر گردش
گرد شد خانه را چیره دید
گفت و نان تر است کار بساز
مسطار فرشش چون بهشت آراست
مهربان از نوردهای گزین

بردی از زیر خانه تا بامش
قوت او زیاده تر می‌بود
برکشاد آن نگار چو درخشش
از کباب و شراب و نقل و بخور
گر زبانش بکام گیری کن
سر در آرد بسر بلندی تو
کار ما از در و بلند شود
یک به یک ساخت برگ مهمانی
نوش و نقلی که بزم را شاید
رد بسوی شکار صحرا رخت
داشت آن منظر بلند آهنگ
ده خداوند این دیار کراست
گفت کای پادشاه بنده نواز
بنده را لب از آفتاب کند
سر ز ارک جهان شود سرهنگ
خانه مولا و روضه شاگردش
مکرم شهد و گاو شیر
تا بخیمه که من آیم باز
گرد هر زینتی که باید راست
کسوت رومی و طرایف چین

هیچ رخش نیامدی زان بار
رو بدن آن نشاط چشم و دل تنگ
گفت کین نقدها که در خوردش
شه چو آید بدین طرف به شکار
شاه بهرام خوی خوش دارد
بر چنین منظری ستاره پرست
مرد سرهنگ لعل‌ها بنهاد
خوردهای ملوک وار سره
هر اسباب کار ساخت تمام
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت
دید سرهنگی گران مایه
بود سرهنگ خاص پیش رکاب
بنده وار دو دهی که داده تست
بی تکلف چنانکه عادت اوست
دارم از داده عنایت شاه
گر خورد شاه باده بر سر او
شاه چون دید کو نیک دلی
داد سرهنگ بوسه بر خاک
چون شهنشه رضید کار ولید
فرش بر فرش جامه بر جامه

زانکه خو کرده بود با آن کار
بود تنها نشسته با سرهنگ
چون بها بستدی بیار خوشی
از رکابش چو هیچ دست مدار
طبع آزاده نازکش دارد
گاه شهنشهی دیهیم و گاهی سیم
کابچاش برار داد خدای
مرغ و ماهی که سفته و بره
تا که آید چو صید که بهرام
صید من تا چگونه صیدش ساخت
سبزه در سبزه سایه در سایه
چون ز خسرو چنین شنید عتاب
بر تنش از خرد [illegible]
ست رای با سعادت او
کوشکی برکشیده هر بالا
فلک و شبدید ستاره [illegible]
پیش [illegible] آن سخن [illegible]
رفت و رنگار گرد [illegible]
باز جبرش باوج ماه رسید
گرد فرشش [illegible]

فرش بر فرش چند جامه نغز
شاه بر شد به شصت پایه رواق
میزبان آمد آنچه باید کرد
شاه چون خورد ساغری دو سه می
لیکن این شصت پایه طاق بلند
میزبان گفت شاه باقی باد
طرفه این بین که دختریست چو ماه
شصت پایه چنان برد که دست
عذر اگر ره برین دهد برسم
شه چو سرهنگ این حکایت گفت
باده هم ناید این سخن زنخست
میزبان کین شنید رفت بزیر
[illegible] چنان [illegible]
چشم را سرمه فریب کشید
[illegible] سیمین [illegible]
تاج عنبر نهاد بر سر دوش
شکرش بود در لخلخه عاج
نکتی زلف و خال سندرنگ
وز نقش از دانهای در خوشاب
ماه را در نقاب گاه رهی

گرد فرشش کشاده شد از نور
دیده طاقی کسری طاق
از نخورد گلاب و شربت [illegible]
از گل جهیش بر آمد خوی
کاسمان بر سرش بود دوگمان
گوهرش باده خور ساقی باد
بزم نازک چو خورد [illegible] شاه
کو نسازد بهیچ پایه نشست
وز همین ره گرایدش بعضی
سر انگشت او چو دندان سفت
تا نبینم بچشم خویش درست
گفت تا گاو کش حکایت شیر
داد گل را ز نار و نرگس مست
نازدار سر عنب گیشه
لب ز باده عقیق درون را
طوق غبغب کشیده تا بن گوش
تا گریزش بود ز طوق وز تاج
مرد هر طرف ستاده هنگ
[illegible] گرد ماه از ستاره حجاب
بسته چون در چمن گل سوری

بر زمین [illegible]
طرح کرده ز رنج خود تن را
چون شه از خوردهای خوش پرداخت
گفت کای میزبان درین گلزار
از پی شصت سال کرده گذشت
این زمان هست [illegible] من مردم
بر ده گاوی چو کوه بر گردن
گاو دانگه چه گاو چون پیلی
زنی اکنون شصت پایه حصار
گفت این کار کوه چون باشد
واگذار فرد میزبان در خاست
[illegible] وقت را ساخته بود
ماه را مشک داده بر تقویم
مهر دار نگ ارغوانی داد
درج یاقوت را مدار شیم
شکر تخشش بود در لخلخه عاج
مشتری وار فرق سر تا پای
شبه خال او عقیق لبش
گوهر گوش کوهر آویز شش
بر که ماه دو هفته [illegible]

باده خرمی طرح بستند
فرش افکنده چو سرخ [illegible]
می روان کرد و بزم شادی ساخت
بادکامت خوش و برگ فراخ
چون توانی بر نیزدبانی پوشت
از چنین پایه ماند کی گردم
آرد اینجا که علف خوردن
کشد به خویشتن را میلی
بر دو دون عجب بنا شد کار
[illegible] بود [illegible] باشد
آنکه دعوی این سخن را دست
چشم از آن وعده کار ساخته بود
عز را داد جادوی تعلیم
لاله را از خیزرانی داد
گر چون سیب عاشقان دو نیم
تا گریزش بود ز طوق در تاج
در دو سر دو گشت صندل ساعی
مهر دیگی نهاده [illegible] طبش
گرده بازار عاشقان تیز کش
گرد هر هفت ازانچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون مه بدر
پایه پایه فرود و دید ببام
ماه در برج گاو یابد قدر
رفت تا تخت پایه بهرام
سر فرو برد و گاو را برداشت
گاو بر گردن ایستاد بپای
گاو چون تا چگونه گوهر داشت
شیر چون گاو دید جست ز جای

در عجب ماندگین چه شاید بود
کانچه من پیش تو بپنهانی
سود او بود و در نیافت چه بود
پیشکش کردم از توانایی
سر ز گردن نهاد گاو بزیر
در جهان کیست کو بزور بپایی
در کرشمه جان نمود بشیر
از رواقش برد بزیر سرای

شاه را گفت این نه زور وستی

سپاه کردن خاقان و ظفر یافتن بهرام

نصیحت کردن شاه لشکر را و کنیزان بد آموز

صفت مجلس بهرام

گوران نرمه بر شده دوده / کبک و دراج دست بند زده
خانهٔ سبزتر ز سایهٔ سرو / باده گلرنگ‌تر ز خون تذرو
ریخت آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر / ران چون آب خشک و آتش تر
گورجشان شراب می‌خوردند / ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران / باده می‌خورد چون جهانداران

می و نقل و سماع و یاری چند / می‌گساری و چنگ ساری چند
راح گلگون چو گل شکر خنده / تخته گشته آتشی زنده
مغز ما در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده
هر کرا خانه‌ای ز مایهٔ خویش / گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخنوری بگذشت
کین درج کاسمان شده ز او / وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او / همه چیز از لب مبارک او
ایمنی هست و تن درستی هست / تنگی دشمن و فراخی دست
تن درستی و ایمنی و کفاف / این سه مایست و آن کرمه لاف
تن چو پوشیده گشت و درخور گنج / ... ای جهان کوه لعل باشد و در
ما که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
کانچکی جای او دران بودی / گر ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نمود چهر

طالع خوشدلی ز ره نشدی / عیش بر خوش‌دلان تبه نشدی
تا همه سال شاه بودی شاد / خرمی عیش را نبردی باد
شاد و با ما جان شاه بماند / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن به پایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
ور کرو آکه ز دل آن ده را / دل بسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مرد آزادی / مهتر آیین و محتشم زادی
شیده نامی بروشنی خورشید / نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در سیاحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری بکار بنایی / نقش بندی بصورت آرایی
کز لطافت چو کلک بگشایی / جان ز مانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خسرو و بهزاد / بوده سمنارش اوستاد بخت
در خورنق ز نغز کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون بران بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
زو زمین بوس گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس / اگر از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری / وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند / گر نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نگارخانهٔ خاک / ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنانست کز گزارش کار / هفت گنبد کنم ز هفت حصار
زانکه هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست / هر یکی را ز کشوری علمست
هست هر کشوری برکس و اساس / در شمار و ستاره بقیاس
هفت را بی صداع و گفت و شنید / گرده آید چنانکه هست پدید
در جهان بزم‌های بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد / باده لارام خانه می‌نوشد
گر برین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر برنشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین و آهنین کردم
آخر کار چون بپاید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد آرایم / خانه را میهمان به پیرایم
این همه خانهای کام و هوس / خانهٔ خانه آفرین خداست
در همه گرچه آفرین گوییم / آفریننده را کجا جوییم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن شاه گفت و گفت خموش / زان هوس در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار / دیده در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم

در گرفت آن سخن بشاه جهان / کاگهی داشت از حساب جهان
در جواب سخن نکرد شتاب / لب بر انداختن ندید جواب
چون پری گفت رفت روزی چند / شده را خواست شاه شیدا بند
آنچه بد رفته بود ازو در خواب / یک بیک کرد کارها همه راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد
سیر بر طالع خجسته نهاد / گرد گنبد سرای را بنیاد
روزی از بهر شغل رسامی / بهره مند از بقای بهرامی
مرد اختر شناس طالع بین / کرد بر طالع خجسته زمین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / کرکسیش از بهشت وانشناخت
چون جهان هفت گنبد گهرای / گرد گنبد گری جهان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر / پیکی جای دست داده بمهر
دید کافسانه شد بجلد و تاو / آنچه نعمان نمود با سنمار
تا پسند آمدانش بیش را / گشتن آن صنع آفرینش را
تا شود شاد شیده از بهرام / شهر آمل بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل بین عذر خواه آن ستمست / آن غذا ز بخل و بین غذا ز کرمست
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی راز یان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود / یا دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند

صفت هفت پیکر

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
پیستونی زنان کلک انگیخت / کانچه ز نادگر داز و بگریخت
در جهان پیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شد دران بارهٔ فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بست بر کارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت خبر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید / بود رویش چو روی ماه سپید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برج نگاه / داشت سرسبزی از طلعت شاه
بر کشیده برین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه تا بقریش / کرده همرنگ روی خانه خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که ترشنبه بود / وان دگر با جهان گران بود
چون بهر نیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه

هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی ز هر دستی
تا اول شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهر انگیز / که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زین گونه بر کشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی بگلشنی بگریز / که گلش تازه گشت و خار ستیز
با چنین ملک این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکی و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم اول

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطر سازی کرد
چون برافشاند شب بنفشه بباغ / بر حریر سپید مشک سیاه

شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری

زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند

گفت از اول که پنج نوبت شاه / با دو بالای چار بالش ماه

هر چه خواهد که آورد در جنگ / دو تنش باد ازان سیاه و درنگ

حکایت

گر شنیدم بخردی از خویشان / فرد کاران و جابک اندیشان

آمدی در سرای ما هر ماه / یک پک گسوتش چو پر سیاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کم اسباب من ز راهش برد — بهلاکم بدین سبب ببرد
هر که در پای مرغ پیچد دست — زین خطر گر بدین توان برست
جونکه هنگام بانگ مرغ رسید — مرغ و هر وحشی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت — بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم به اعتماد خدای — وان نکوی بال را گرفتم پای
مرغ باز کرد و بال کشاد — خاکی را بر اوج برد جو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز — من سفر ساز و او صبا افروز
جون بکری رسید تابش مهر — بر سرها روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد — اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جای کز جهان جا بیست — تا زمین بود سبزه با پای
بر زمینی سبزه برنگ حریر — کلچه کرده از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم — بایش از دست خود رها کردم
اوفتادم جو برق با دل گرم — بر گل نازک و گیاهی نرم
ساعتی تنگ بود افتاده — دل بر اندیشهای بد داده
جون از آن اندکی برآسودم — شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم نظر بعادت خویش — دیدم آنجایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش — نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو — سبزه پیدا و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند — کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را بکار برده چمن — ارغوان از زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بو — ریگ زر سنگ لاج گوهر بو
جشمهای روان بسان گلاب — در میانش عقیق و دُر خوشاب
جشمه گین حصار پیروزه — کرده زو آب و رنگ در یوزه
ماهیان در میان جشمه آب — جون درمهای سیم در تک آب
کوسی از گرد او زمرد رنگ — پشته کوه سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش — سرخ گشته غدیرش از رنگش
صندل و عود هر سوی بر پای — باد از عود بوی و صندل سای
حور سر در سرشتش آورده — سر کزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهاده بنام — خوانده می سوش جرخ مینا فام
من که دریافتم جنان جایی — شاد گشتم جو گنج پیدایی
از نکویی درو عجب ماندم — بروی الحمد تهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز — دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ می خوردم — شکر نعمت پدیدی کردم
عاقبت رخت بردم از شادی — زیر سروی جو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود — نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم — در همه حال شکر می گفتم
جون شب آرایشی دگرگون یافت — گل اندوخت و قزحی انداخت
بادی آمد زره فشانده غبار — بادی آسوده تر ز باد بهار
ابر آمد جو ابر نیسانی — گرد بر سبزها در افشانی

راه جون رفته گشت و نیم دو گشت — همه راه از بتان جو بتکده گشت
دیدم از دور صد هزاران نور — گرد من ناگهان و صافری شد دور
یک جهان پرنگار نورانی — لطف پرور جو راح ریحانی
فرشها بر نکنده و تخت زده — راه جهرم زده و تخت زده
هر نگاری جنان تا ز بها — همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی و لاله در بستان — لعلشان خونبهای خورستان
دست و ساعد پر از علاقه زر — گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهای مرصع شاها — خالی از دود و گاز درد دانه
آمده نازکی در غنایی — با هزاران هزار رعنایی
بر سر آن بتان حور سرشت — فرش و تختی جو فرش و تخت بهشت
جون زمانی برین گذشت دیر — گفتی آمد ماه از سپهر بزیر
آفتابی مهی گشت از دور — کاسمان نامدید شد ازو
گرد بر گرد او جو حور و پری — صد هزاران ستاره بحری
سرو بود او کنیزکان جمش — این گل سرخ و آن بتان جمش
هر نگاری بشمعی اندر دست — شکر و شمع خوش بود پیوست
پری سرو گشت باغ همه — شب جراغان با جراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت — همه پیشان نشست بر سر تخت
عالم آسوده گیر از جب و راست — جون نشست او تفاقیتی رفت
بس تکلف جو برنشست بجای — برقع از رخ فکند و موزه ز پای
شاه آمد درون رطاوم خویش — لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی ورنگیش جو صبح دو رنگ — رز به روم داده و بر ره زنگ
تنگ چشمی زننگ چشمی دور — همه سر در ز خاک و اوار نور
بود لختی جو گل سر افکنده — جهان آتشی در افکنده
جون زمانی گذشت سر برداشت — گفت با محرمی که با سر داشت
گوز تا محرمان خاک پرست — می نماید که شخص اینجا هست
خیز در گرد گرد این رکار — هر که جز آشنا است بیرون آر
آن پری پاره در زبان برخاست — جون بیجای ... بیدار جب وراست
جون مرا دید مانده زان شگفت — دوستکامانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم جو دود — بانوی بانوان جنین فرمود
من ازان گفته هیچ نفزودم — کار زو شد آن محل بودم
بر گرفتم جو راغ با طاوس — آمدم تا بکله گاه عروس
پیش رفتم زوی جالاکی — خاک بوسیدمش جنان خاکی
گفت برخیز جای خویش ... — باز بندی سرای خود نیست
پیش من جون حریف مهمان دوست — جای مهمان ز صدر به بیرون
خاصه جونی دو آشنا طرازی — دست بردم و دامنش به سری
بر سر آی دش من بیش — ساتکابت ما ...
گفتم ای بانوی فرشته خوی — با جنین بیدار این حدیث نکوی
تخت بلقیس جای دیو ان نیست — هر دو آن تخت جز سلیمان نیست
گفت نار و بهانه بگیر — بانو جون خواند افسانه تکبر
همه جای آن تست و حکم تراست — لیک با من نشست باید خاست

همه جای آن تست و حکم تراست — لیک با من نشست باید خاست
تا نشوی اگر از نهانی — مهره پای و مهربانی کن
گفتمش ای همه سرم تو سای پست — تاج من خاک تخت پایت است
گفت سوگند با تجان و سرم — گر برای کی زمان ببرم
میهمان می تو ای سروه مرد — میهمانا عزیز باید کرد
جون بجز بندگی ندیدم رای — ایستادم جو بندگان برجای
خازنی دست من گرفت بناز — بر سریرم نشاند و آمد باز
جون نشستم بدان سریر بلند — ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن آتش رخوش رعنا — کرد بسیار مهر با ببنا
بس بخوردن کاو رند بیش — خوان خوردنی زشرح دادن بیش
خوان نهادند خادمان پیش — خوردنهای همه عبیر سرشت
جون ز بس خورده کاسه را بامدت — دیده دار و نصیب جانزاوت
هر جه اندیشه در گمان آرد — مطبخی رفت و در میان آورد
جون فراغت رسیدمان از خورد — از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی
هر شفه دی زنی می بست — مرغوالی برآمد می گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست — برد آمد بپای و دو بیه دست
شمع را ساختند بر سر جای — ایستادند همچو شمع بپای
جون زنانکو قرین برآسودند — دست بردی بیاد و نمود دلم
شد بدان شاد شتاب سازی گرم — بر گرفت از میان وقایه شرم
من میرزی عشق و عذر سرآب — دلم آنها که رطلیان خراب
دان شکرلبی ... دمسازی — با زگفتی گردان بازی
جو کبه دیدم بمهر خود دل رایش — اوفتادم جو زلف در پایش
بوسه بر دست بار جو نش زدم — بلکه پیش گفت جیش زدم
مرغ امید رست شاخ — گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشقی یافتم بوسه دهی — مایه هزار جان با وی
گفتمش دل بسیند کام تو هست — نام دارت جیست نام تو جیست
گفت آن ترک زین اندام — وانکه من ترک تا زدارم نام
گفتم ار جهدی دهم کسی — نام ما را سیم بود جو نیشی
گفتارت ...امتالی عجیب — ترک تازی دکر مرا الفت
جیز تا ترک دار در ثارم — هندوانه از آتش اندازم
دست جان زای معانه کنیم — نقل هی بوس عاشقانه کنیم
جون نی بارخ و نقل شیرین هست — نقل جون خوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری — گرمیان دو دکرد آن دوری
غمزه مکیت و وقت با زیست — بان که دولت نکار سازی ...
جونکه ترنج بوسه بارم داد — من کی خواستم مزادم داد
گرم گشتم جنانکه کرد دست — یار در دست و رفته کار از دست
خو نم انده کرکو بیش آمد — ماه را بانک خون بکوش آمد
گفت امشب بوسه قانع باش — جفتش از رنج رنگ آسمان ...
مرد جو زین مکند دروا نبود — دو ستگان بکه بی وفا بود

تا بود در تو ساکنی بر جای — زلف گیرش بکار گیر و سر پای
جون پدانجا رسی که نتوانی — گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست — شب مشتاق را سحر گاهیست
آنکه در جشم خوبتر یابی — آرزو را درو ظفر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی — زیر حکم تو آرمش حالی
تا بود آیتت کمربند و — بشبستان خاص پیوندد
کند دلبری و دلداری — هم عروسی کند هم پرستاری
آنکه شب از جوش بنشاند — آبی از بهر جوی ما ماند
هر که گر شب عروس نو خواهی — دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی کهر بخشم — ور دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت جون ازین پرداخت — مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید — آنچه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز — گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
تا نجنبید دست من بگرفت — من در آن ماه روی مانده شگفت
از شکر فی و دلبری و کشی — بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من بدنبالش — بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بیارگاهی خوب — خوانده تا مرا بسر و تخت
جون در آن قصر تنگ بار شدیم — جون بم و زیر ساز کار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند — خوابگاهی ز بر نیان و پرند
شمعهای نشاط و بزم افروز — همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر به بالین بستر آوردیم — هر دو برهانی بر در آوردیم
یافتم خرمنی جو گل در بسته — نازک و نرم و سرخ و سپید
صد می مهر بسته بر سر او — مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من — بر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز آن جو بخت من برخاست — ساز گرمابه کرد تیک راست
غسل کاهم بر آبدانی کرد — گز گهر سرخ بود وازرزرد
خویشتن را بآب گل شستم — در گداوکم جو گل رستم
آمدم زان خزانه خانه برون — بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم بکوشه خالی — فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای
من بران سبزه مانده جون گل زرد — بر لب مرغزار و جشمه سرد
سر نهادم خماری در سر — با گل سرخ و با کلاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام — بخت بیدار و خواب خفته بکام
آهوی شب جو گشت نافه کشای — صد فی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از خمار و خواب — بنشستم جو سبزه بر سر آب
آمد آن ابر و باد جون شب دوش — این در افشان و آن جیفر فروش
باد می رفت و ابر می افشاند — این سمن کشت و آن بنفشه نشاند
جون شد آن مرغزار عنبر بوی — آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز — آسمان باز گشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند — تخت بوشی ز گوهر آوردند

جون شد انگیخته سپیده بلند
شور و آشوبی از جهان برخاست
بر سر تخت شد قرار گرفت
رفتم و بر سریر خواندندم
هر ابایی که در خورد بساط
می نهادند و جنگ ساخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی
رغبت افزود در نو آراستنم
خلوتی آنچنان و یاری نغز
گشت مان وقت بی قراری خوش
بقناعت کسی که شاد بود
گفتمش چاره کن ز بهر خدا

بسته شد بر سرش بساط ارجمند
آمدند آن جماعت از چپ و راست
تخت او رنگ نوبهار گرفت
هم بر آیین خود نشاندندم
آورد در خورنده لهو و نشاط
از زدن رودها نواخته شد
عشق با باده کرد هم دستی
مهربان شد بکار ساختنم
تابم از دل در او فتاد بمغز
شب شب زنهار خوار [illegible]
تا بود محتشم نهاد بود
کام از سر گذشت و خار از پای

او همی گفت و من چو دود شده تیز / در کمر جست کرده کو در آویز
خواهشی کو نبرد دم میکرد / خارشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی / دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دید او ستیزه کاری من / ناشکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را در بند / تا گشاییم در خزینهٔ قند
چون گشاییم من بانچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
من ز شیرینی بهانهٔ او / دیده در بستم از خزینهٔ او
چونکه یکلحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم / چون شنیدم دادان سپید دیدم
هیچ کر کرد من فراز نبرد / موبتم آه گرم با دم سرد
ماند چون سایه تابش مهر / کرکنارم نه ترکتازی دور
مشتری وار در سر شب دوش / مرد چون ماه کرده حلقه بگوش
که گشادم در علاقه بند / که بدیدم ز گل کل او جفت
از زمان گنج بود دست بسم / وین زمان ازو ناست مهد کنم
گنج نازد تا بسی در رفت / آنچه دیدم حقیقت آن وزن است
من درین وسوسه که زیر ستون / حبشی تازه شده بجای کهن
آمد آن یار و ران زدان ملمنه / سبعم را درین کشاده رسید
تخت چون از نهانه سر آمد / سبعم باز من بزیر آمد
الغرض من کنار بگرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / ماندرت نادی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / این چنین قصه ناله شاه گفت
ما درین جوش گرم جوشیدم / کز ظلم سیاه پوشیدیم
چون تو هم زین تظلمی بخروش / چون ستمدیدگان سیه در پوش
نعمتش کای چو من ستمدیده / رای تو پیش من پسندیده
من که هستم هدنوده خاموشی / تا کر نیست ازین سیه پوشی
رو ربودی سیاه چشم من آن / رفت وا آوردم بدان شب تار
در سر افکندم آن سر سیاه / هم در آن شب سیه کردم راه
سوی شهر خود آمدم چو سنگ / رخ خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیاه ابر ازان خروشانم
گر خلاف بختم کار شد خام / دور گشتم بآرزوی خام
چون خداوند من زراز نهفت / این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم ندیم خر نیز او / بر کنیدم عمارت کرده او
با سکندر رود بآب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سخن چند سخن چه بار بجست / کاب حیوان درون تاریکیست
در سیاهی شکوه دارد ماه / جز سلطان چنین کند سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست / دامن ماهی چو شب ماهی نیست
از جوانی بود سپیده موی / ور سیاهی بود جوان رویی
سیاهی بصر جهان چند / هرکی بر سیاه نشستند
گرد سیفور شب سیاه بدی / کی سزاوار مهد شاه بدی

هفت یکی گشت زین هفت اورنگ / هیچ بالاتر از سیاه رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بدان گفته آفرین گفتش / درکنارش کشید و شاد بخفت
چون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح نوزده گشت

رفتن بهرام گور بگنبد زرد

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید
لب چون زرده گل برعنایی / کهربای رنگ صفرایی
زرفشانان بزرد گنبد شد / تا کی خوش دلیش در صد شد
موبی باد او نهاد سپاس / بنشاط می و نوائی نواس
چون شب آمد بنشد گوی چوزاز / پرده عاشقان خلوت ساز
شهبان لعل شکر افشان گفت / تاکند لعل را طرزد جفت

خواست تا ساز داهیون سازی / در جهان کنند خوش آوازی
چون رخ فرمان بش گریزود / عذر با ناز دلبر بزیرد
گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / عونه نصرت خدایگان ملوک
هرکه خورشید کیت ای کیت / سر چو ذرات نثار پای کند
چون دعا راکذار شی سرکرد / دم چو ذرا کرد مجمره گرد
گفت جهتی ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق

حکایت کردن دختر اقلیم

آفتابی بعالم افروزی / خوب چون تو بنیاد وری دروی
از هنر هرچه در شمار آید / وان هنر بند را بکار آید
داشت با آن همه هنر سندی / دل بنادادن بجهان خرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش / گر زنانش خصومت آید پیش
زن نخواست کز جهان خطری / تا بد چند ملاه و دردسری
محبان متقی و تنها بی / ساخت با یکتنی و تنهایی
چاره آن شد که چاره نا چارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هرکی با بهشتی کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
مهر برافراختی بخانه تونی / خواستی کنجهای قارون نی
بود در خانه گوز شستی پیر / زنی از املحان ادب گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخرنده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدی خویش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کر یاران / آورد دیگر از پرستاران
خواند این را حریم دادودی / کوبدا آنرا ایار محمودی
محنتی بود بر نور و رپ / خانه بیان کن عیال در پیش
شاه صدا که چند خویش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هرکرا جامه زخیر در دخت / چونکه مهر دیده بار بر دوخت
شد زبس کز کنیزکان شد دور / یک کنیزک فروختن مشهور
از زبون هرکسی حسابی داشت / کس چون حساب طالع ساخت
شد ز بس حجت و جوی ناخوش / بی مرادی که باز یافته شد
نه زنی طالبی زن بشناخت / نه کنیزی خبا که باید باخت
تهمت آلوده داستان آشفت / پاک دامن چیله مخت
تا کی روز هر دهره فروش / آمد و شاه را رساند بگوش
کاندرین کار بخانه اچین / خواجه با نازه حور العین
دست تا کرده چند گونه کنیز / خلقی دارد و خطایی نیز
هرکی از جمله عالم افروزی / مهرسازی و مهربانی سوزی
در میان کنیزکی چو پری / پرده بوز از ستاره بحری
شسته گوشی چو در ناسفته / در فروشش بجان بها گفته
لب چو مرجان و لبک لوله سند / تلخ لیلی و لیک شیرین خند
چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گره خوابش چو آله شکر است / حلقی دارد و الا شکر است
من که این شغل پایه در ز شنیدم / نان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر بد آن جمال و دل بندی / شکری دا شم که بپسندی
شاه فرمود کار دان نخاس / مرد کانرا بشاه بر دو شناس
رفت و آورده شاه در همه / با دو شنده کرد گفت و شنید
با ادو شنده شاه گفت بگوی / این کنیزک چگونه دارد خوی
کرده و رغبتی که زرا بیم / الحجه خواهی بها نقد نهاییم
گفت گفتن نقش بحش نو خش لبان / خواجه چون کش ده کرده ولبان
مرده باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنین که پیسی حال
خرکی خیست کان نه نکوست / شکر و خواجه را ندارد دوست
هرکه از من خرد بصد نازش / با بدادان بتن ده و ملند

کاورد وقت آرزو خواهی / آرزو مند را بجان کاهی
وانکه با او بکاس پیش کند / زود قصد هلاک خویش کند
بدپسندی آمدت خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی تیز
او جوان و تو اینچنین بگداز / سازگاری کجا بود در کار
از من او را خرید گیر بناز / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از پیچ او بداری دست / چنی این دیگران که لایق هست
هرکه طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم شود خشنود
شاه بر هرکه دید زان پریان / نامدش عشقی چو مشتریان
جز بری چهره آن کنیز نخست / در دلش هیچ مهر نخش نرست
مانده حیران در آن که چون سازد / زد باخام دست چون بازد
ندوش میشد از کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرایی کرد / خاک در چشم کد خدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / کنبد سیم را بزر بخرید
در یکی آرزو درو در بست / گشت ماری و رازها بشکست
وان پری رخ بزیر پرده نشاند / خدمت اهل را طلاعت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا تیز پنهان دوست
وانی بری رخ بزیر پرده نشست / هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورده مشفقانه بجای
آمد آن پیرزن بدم داونا / خانهٔ خام را بخشم داونا
بانگ برزد بران عجوزه خام / کز کنیزیش بگذراند نام
شاه ازان احتراز گومی ساخت / خورد دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونی نگر چرا افسون کرد
تا جهان شد بجشم شاه عزیز / گر شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی درد و مهربان افتاد
بای اشه در کنار آن دلبند / در خزیده میان خز و پرند
قلعهٔ آن دراب کرده حصار / وانش منجنیق این پرکار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب وانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
سرو با قامت گیاه و شی / طشت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نکته کی پرسم راست / کانچه پرسم بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست کرده مرا چو قد تو کار
وانکه از بهر این دل انگیزی / کرد با تازه گل شکر ریزی
گفت و نمی چو زهره در تسدیس / با سلیمان نشسته بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پایش ز تن درستی دور
درد او را دوا شناختنی است / چون شناسی علاج ساختنی است
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید باز

چاره‌گو علاج را شاید / بنوای چاره‌ساز باید
شد سلیمان از آن سخن خشنود / روزکی چند منتظر می‌بود
رفت جبریل و آورید درود / از که از کردگار چرخ کبود
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / هر دو را راستی بباید گفت
گشت بلقیس از آن سخن شادان / گز خلف خانه می‌شد آبادان
باز پرسیدش از چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن‌تری ز چشمهٔ نور
خوی خوش روی خوش نوازش خوش / بزم تو روضه تو رضوان وش
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
طفل بی‌دست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید دراز
چون پری دید در پری زاده / دید دستی براستی داده
پسر طفل گشته بگشای / تا زمین دست و نه تو آید پای
هیچ بر طمع ره نزند هوست / گر تمنا بود بمال کست
ملک و مال و خزینه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد در از تحفهٔ راه
گفت با یاره روا شد با یم / گر ورای تو عالم آرایم
هر که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم
من گرفتم که می‌خورم جگری / در تو از دور می‌کنم نظری
سرو نازم بدیدش چشمهٔ آب / بهتر از راستی ندید جواب
گز زنان هر که دل برد بسیم / چون بزادن رسید زاد و [illegible]

گر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
چون که شد پیر سال‌ام نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کین را دوا دو چیز آمد / وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنچنان دان که زان حکایت راست / رنج این طفل بر تواند خاست
گفت بر گوی تا چه خواهی راست / تا بگوییم چنانکه عهد خداست
هر که اندر جهان بر وی هوس / جز بمن رغبت تو بود بکس
جز جوانی و خوبیت کس نیست / برمه با بگو تو داری دست
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبریت جز زبان
چون به چشم یکی جوان منظور / از تماشای او نباشم دور
گفت ما را درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
یک سخن پرسم ار نداری رنج / گز جهان با چنین خزینه و گنج
گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما راست
با چنین نعمتی فراخ و تمام / هر که آید بتر دمن بسلام
طفل کین را شنید آمد راست / پای بگشاد و از زمین برخاست
راست گفتش چو در حریم خدای / آفت از دست برد و رنج از پای
باز گوی ای ز مهربانان فرد / گز چه معنی شدست مهر تو سرد
تو بدین خوبی و بدین چهری / خو چرا کرده‌ای به بدمهری
گفت در نسل آشنوده ما / هست یک خصله آزموده ما
مرد چون مهر زنی گرا زناد / دل چگونه نبرد شاید داد

در سر کام جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد
من که جان دوستم نه جانان دوست / با تو از سینه برکشادم پوست
لیک چون در ضمیر نهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم
گز کنیزان آفتاب جمال / زنو و سیری کند چرا همه سال
هر که را چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بپردازد
شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر برزند نفسی
دل چو با راحت آشنا گردد / رنج خدمت گری رها گردد
تشنگی باید آهنین چون سنگ / کاسیاش از خورش نیاید تنگ
بر زن ایمن مباش ان کاهست / بر دلش باد هر کجا راست
نار کن نار دانه گردد پر / بچه لعل و بچه باشد در
تا دکان دار که کدو با مند / تا مشان بچه بچه شان خامند
از پرستندگان من هرکس / جز خود آراستن ندیدم بس
لاجرم گرچه از تو بی‌کامم / بی تو یکدم ز دل نیارامم
شوخ چشم از سر بهانه ز نست / تیر بر چشمه نشانه زنست
گر با تشنگی برابر آب / او صبوری و روزگار شتاب
آگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیابد راه
گفت و گفت اگر بچاره گری / رقص دیوان در آورم به پری
تا دگر باره زخم پیرزنی / نرسدم کان پیرزنی
در مکافات آن جهان افروز / خواند بر شه فسون پیر آموز
گرهٔ رام کرده را دو سه بار / پیش او زین [illegible]

ترس آن جان از آن عزیز تراست / گر سپارم بدانچه از آن خطرست
چون ز خوان او فتاد بر سر خم / خواه بگذار خواه بفروشم
چشم دارم که شهریار جهان / نکند نیز حال خویش نهان
[illegible] دل بهیچ دلخواهی / نبرد با کسی بسر ماهی
برکشد چون فلک نشیب و فراز / نفکند بر زمین بخواهی باز
همه در بند کار خود بودند / نیک پیش آمدند بد بودند
هر کسی را بقدر خود قدمیست / نان گرمه نه قوت هر شکمیست
زن چو مرد گشاده رو پسند / هم بدو هم بخود فرو بندد
زن چو زر دید چون ترازو [illegible] / بجوی با جوی برارد سر
زن چو انگور طفل بی گنهست / خام سرسبز و پخته روسیهست
عصمت زن جمال شوی بود / شب که مه دیده ماه روی بود
در تو دیدم شرط خدمت خویش / گر زمان تا زمان نمودی پیش
شاه ازین چند نکته‌های بگفت / گرد بر کار و هیچ در نگرفت
همچنان زیر بار دلتنگی / می‌بریدی آن گره بسنگی
پیرزن کان نشست مایه‌ش / که ده بود از سرای پرورش
عاجزش کرد نورسیده زنی / از تنی او فتاده تهمتنی
رخش در مهد آفتاب کشم / قلعه ماه را خراب کنم
با شه افسون کرانه خلوت جست / رفت و کرد آن فسون که باید راست
گفت اگر بایدت گره خام / زیر زین تو نو زد گرده رام
رایضی کز گره رام کند / توسنان را چنین لگام کنند

شاه را این فریب جست آمد / خشت این قالبش درست آمد
برده بر دور رایضش داده / او خود از اصل نرم سرزاده
شاه با او تکلفی بر ساخت / بتکلف گرفته می‌باخت
ناز با او نمود و با این جفت / جگر آنجا و گوهر اینجا سفت
گر چه از راه رنگ دادن شاه / گرد غیرت نشست بر رخ ماه
در گمان آمدش که این چه فنست / اصل طوفان تنور پر زنست
تا شبی خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت با شه از سر مهر
چون شدی راستگوی راز نظر / با من از راه راستی بگذر
تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
گیرم از من نخورده گشتی سیر / از چه انداختیم در دم شیر
کشتنم را چه درخور دماری / گرگشی هم به تیغ خود باری
خبرم ده که بی‌خبر شده‌ام / تا نپنداری که تیز پر شده‌ام
قفل گنج گهر منم دانم / ما به انصاف شاه در سازم
حال از آن ماه مهربان نهفت / گفتنی و نه گفتنی بر گفت
سخت شد در دم از شکیبایی / وز تنم دور شد توانایی
[illegible] سود / داشت ناخورده آن [illegible]
نشود آب جز با تش گرم / جز به آتش نگردد آهن نرم
آتشی از تو بود در دل من / پیرزن در میانه دود افکن
کافتاب من از حمل شد شاد / کی ز برد العجوز آرم یاد
چون جنان دید نرگس تو خوی / راه دادش بسیر و سوسن نوی

شوخ و رعنا خرید نوش لبی / مهره بازی کنی و بو العجبی
باشه از جا بکی و دم سازی / صد معلق زدی بهر بازی
وقت بازی چو در کمند آمد دست / وقت عشرت بدین گشاده دست
رغبت آورد و رشک از ان جفتی / در ناسفته را بدر سفتن
از ره و رسم بندگی نگذشت / یکسر موی از آنچه بود نگشت
ساکنی پیش کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
گرچه هر روز کان کشایدم کام / اولین صبح بود و آخر شام
صبح وارم چو دادی اول گام / از چه گشتی چو شام [illegible]
داشتی تا ز غصه جان ببرم / اژدهایی برابر نظرم
بجنبین ره که رهنمون بودست / وین چنین بازی که فرمودست
بخدا و بجان تو سوگند / که ازین قفل اگر گشایی بند
شاه ازانجا که بود دربندش / چونکه دید اعتماد سوگندش
کار زوی تو برفروخت مرا / آتشی تیز گشت و سوخت مرا
تا جهان پیرزن دوا بشناخت / پیرزن وارم از دوا بنواخت
آتش انگیختن بگرمی تو / سختیی بد برای نرمی تو
گر نه آنجا که با تو رای منست / درد تو بهترین دوای منست
چون شدی شمع وار برمن راست / دود دود و دود اگر از میان برخاست
چند ازین داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید بناز
بلبلی بر سر بن غنچه نشست / غنچه بشکست و گشت غنچه پرست

طوطی‌ای دید بر شکرخوانی / بی مگس گرد شکر افشانی
بود شیرین و چرب و عجبش / کرد شیرین حلاوه رطبش
دید کیخسرو ز در خورد / کردش از زر بهای [illegible] زرد
انچه بینی که زعفران زردست / خنده را این که زعفران خوردست
زر که زردست مایه طربست / طین اصفر عزیز ازین سببست

ماهی را دانچه افکند / رطبی در میان شکر افکند
شه چو از نقش چین بر بند گشاد / قفل گوهر ز درج قند گشاد
زردی است که شادمانی از دست / ذوق حلوای زعفرانی ازوست
نور شمع از شراب زردی هاست / کاد موی بها ز زردیهاست
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

رفتن شاه بهرام بگنبد سبز

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سرسبز برکشید بماه
شد بر افروخته چو سبز چراغ / سبزه در سبزه چون فرشته باغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون پری [illegible] / باغ انجم فشاند برگ سمن

[illegible] خواسته سرو سبز رنگ / [illegible] تا ز شکر کشاده تنگ
گفت کای جان من بجان تو شاد / [illegible]

حکایت کردن دختر ملک اقلیم

زر مصری و او هزار درست / زان کهن سنگها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از او برداشت / همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامهٔ او / باز رو زینت و عمامهٔ او
جمله دربندم و نگه دارم / بکسی کاصل اوست بسپارم
باز پرسم که خان او بکجاست / برسانم بدانکه اهل سزاست
چون ز من نامد استعانت او / نکنم غدر با امانت او
سر من آنجا کنم که او کرد است / هر آنانها خورم که او خورد است
چون بر آسود یکدو روز بشهر / یافت از خورد و خفت خواب بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت / گفت لختی رهت بباید تاخت
در فلان کوی خفته‌ای خانه / ست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آستانهٔ اوست / بی گمان شو که خانهٔ اوست
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد و آمد شکر لبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه گو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا در آیم سخن بگویم راست
گر ملیحان آسمان زرنگ / از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
زن برون بردش از در سرای / برکنار بساط کردش جای
خویشتن روی دید زیر نقاب / گر تو برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او / در سخنها هنر نمودن او
وان برآشفتنش چو بدمستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبی را بزشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط [illegible] / عاقبت آب مانده در دهنش
چون فرو گفت هرچه دید همه / آنچه از آن بیوفا شنید همه
گفت کو غرق شد بقای تو باد / جای او خاک خانه [illegible] باد
حیف کاب نشسته بودش پاک / بسپردم بکنج خانهٔ خاک
رخت او هرچه بود بربستم / وین کلید گرفته در دستم
جامه و زر نهاد خالی پیش / کرد با زن درستکاری خویش
زان زنی بود کاردان و شگرف / وان ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت / آبی از چشم ریخت و زاب گذشت
یا بخشید او که ای همایون رای / نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زاده گفت / بر حریفی در و گشاد گریست
گر کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق بیکسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی / زهر و انگبینی از مگسی
نیک مرد آن بود که در کارش / رخت بار و زر و دینارش
شد طفیلی و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد بسند آن بود / آنچه گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمکاری / بی وفایی و مردم آزاری
گرد بسیار جور بر زن و مرد / آنجا را چنین بود درخورد
بعقیدت جهود و کینه سرشت / مار نیرنگ و اژدهایی گشت
سالها شد که من برنجم از او / جز بدین هیچ رنجم از او
من بر بالین زرم او خفته / او بمن بر دو [illegible] گفته
من ز بادش سر افکنده چو تیغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از سر من / رفت غوغا و محنت از در من
از وی در تنگ بودم [illegible] / از پس مرده بد نشاید گفت
[illegible] از نیاز [illegible] شد / حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنی که مرد کار منی / [illegible] شوهری تو بایدنی
مایه و ملک هست و [illegible] جمال / [illegible] حلال
بنگاهی که آن خدا فرمود / کار ما را [illegible]
من [illegible] ترا [illegible] دم / گر جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفت حال این است / مال دادم بسی جمال این است
[illegible] از قمر برداشت / [illegible] از عشق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید / فتنهٔ چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود [illegible] / دیده بود چنان جهان افروز
بوسه زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه فروش
چون [illegible] / [illegible] جان از او دریافت
هوش رفته چو هوش یافت بشد / سر بشانه تاب شرم تافته شد
گفت اگر [illegible] / تا بدانی که آن پری [illegible]
گر بود دیو [illegible] / من پری دیدم ای پری زاده
وین چه چیزی نه هم امروز است / دیر باشد که در من این سوداست
که فلان [illegible] فلان [illegible] / [illegible] بود [illegible] جنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / [illegible] وصلت [illegible] شدم
سوختم در غم نهانی تو / [illegible] جانم نهانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / با کسی راز خویش گفتم دم
چونکه صبرم [illegible] / [illegible] گشتم [illegible]
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورد آنکه شرط باشد [illegible]
چون بکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال و مال کسان
[illegible] جمال و مال [illegible] / شک نباشد که از حلال [illegible]
دو لبی کو جمال و عالم داد / تو حرام اینک از حلال داد
چون زن [illegible] / رغبتش آنکه بر [illegible]
بشر کان [illegible] / رفت بیرون و کار خویش ساخت
گشت بادی بشرط کابین جفت / [illegible]
با پری چهره کام دل [illegible] / [illegible] افسون چشم [illegible]
از جهودی رهانده شادی / دور کرد از [illegible]
از زمینش غبار [illegible] / برگ سوسن [illegible]
چون مرید از بهشتیان [illegible] / حلقه بر [illegible]

[illegible] بود از علامت زرد / سبزی آمد بسبزه درخورد
جان بسبزی گرا [illegible] / چشم روشن بسبزه گردد نیز
قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای
از دگر روز هفته آن به بود / روز بهرام و رنگ بهرامی

رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش بهشته بود
[illegible] را بسبزی آهنگست / همه سر سبزی دین زان رنگست
روزی از روزهای دیماهی / چون شب تیره [illegible]
[illegible] / ناف [illegible] مکر [illegible] بود
[illegible] / شاه با هم [illegible] تماهی

صبح [illegible] / [illegible] روی سقلابی
[illegible] / [illegible]
[illegible] از [illegible]

آن [illegible] لطف آبی / [illegible] پرستارش [illegible] دست
طاق خورشید [illegible] / [illegible] سیب سرخ [illegible]
در فشان [illegible] عقیق [illegible] / گای فلک [illegible] که تو
[illegible] بود ماه [illegible] / خواست افسانهٔ نشاط انگیز
[illegible] / [illegible]

برتر از هر دری که بتوان سفت / بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردش رسید نتواند / گوهر [illegible] دید نتواند

جون دعایی چنین بپایان برد / لعل کان را بکان لعل سپرد

حکایت

گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پرورنده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش‌تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره و دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او شکر خواری / گل ز ریحان باغ او خاری
تازه رویش ز تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / نازنسرین درم خریدهٔ او
قد افراخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع چراغ
آب گل خاک رهگذر ستانش / گل کمین کار زیر دستانش
[illegible] از خوبی و [illegible] / داشت پیرایهٔ خردمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوییها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف بروی / سر کشیده ز بار نامهٔ شوی
آنکه در [illegible] خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کآمدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاد است / زهرهٔ شیر عطاردش داد است
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
آن [illegible] این [illegible] / [illegible] زر خود [illegible]
پدر از جست و جوی نامور آن / کان صنم را رضا نبود در آن
گفت عاجز که چاره چون سازم / نرد با صد حریف چون بازم
دختر خوب روی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان گردند
داد کردن درو حصاری جست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
[illegible] انگیخت و ز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو [illegible] ز خانه کرد دو دور / در نیاید ز بام و در نه بنور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبانیش ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد گرد حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت چون گنج در حصار نشست
سیم تن چون در استوار نشست / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بد چو روئین دز
داد در آن دز چو بانوی [illegible] / هیچ دزد [illegible] ندید بخواب
با همه بست راه دار آن را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنر پیشه / چاره‌گر بود و چابک اندیشه

انجم چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بطبایع تمام یافته دست / راز و جانی آوریده بدست
گرد هر خشک و تر چو باد گرد / چون شد و آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم / وانجمن را چه میدهد بر دم
هرچه فرهنگ را بکار آید / وادهی را بران بپالاید
همه آورده بود زیر نورد / آنچه صورت زن و معنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره
گرد در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هریکی دهره‌ای گرفته بجنگ
هرکه رفتی بدان گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کان رقیب آن دز بود / هرکه آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره برفتی مگر بگام شمار
گر یکی بی غلط شدی رصدش / اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه زان پاره کاسمانی بود / همچو مه در سما نهانی بود
گر دویدی مهندسی یکماه / بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش پیوستی / آب همچون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور / سایهٔ نقش بر زدی از نور
چون در آن برج شهریاری نشست / برج از آن ماه شهریاری یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند نبشت / بخطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هرکرا هوای منست / با چنین قلعه کو بجای منست
کو چو پروانه بر نظارهٔ نور / پای در ره نهد سخن گوی از دور
بر چنین قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را درین درگاه بار
هرکرا این نگار میباید / نیک جان هزار میباید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی / نیکنامی شد از تو نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای / گردد این راه را طلسم‌گشای
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها از بند
در این دو نشان دهد کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم از وی سوالهای دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
گر ازین شرط بگذرد تبع او / خون بی‌شرط او بگردن او
هرکه این شرطها بجا آرد / کیمیای سعادت او دارد
بامدادی چو زان ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طبق پوش ازین طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج دروازه بند

تا ز شهری و لشکری هرکس / کافکند بر چو من عروس هوس
همچنین شرطها بر گیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق برداشت / گنج بر گنج راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در و عاشقان کنند نگاه
هرکرا رغبت اوفتد خیزد / خون خود در ابدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری / زین حکایت رسیده بد خبری
چون بگفتا این حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هرکس از کبر و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هرکه در راه او نهادی گام / گشتی از زخم خویش دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم‌گشای
وانکه لختی نمود چاره‌گری / هم نشوش ز چاره شد سپری
گرچه بکشاد از آن طلسمی چند / بود دیگرها نبود نیرومند
از سر بیخودی و بی‌رایی / در سر کار شد برسوایی
بی‌مرادی که زو میسر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دید نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر برکشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نبود جز بسوگ شهرآرای
آن پری رخ که شد ستیزه چو زور / شهری آراسته بسر نه بسور
تا رسیدن بپایهٔ در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود بتازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار شیشهٔ زهر
در هوا بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب دید بلند
دلکشی کز جمال و زیبایی / برد ازو در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنان قلمی / کاید از پرتش آنچنان رقمی
گرد آن صورت جهان‌آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گونه نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر ندارم دست / آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
بر پرند ار چه صورتی زیباست / مار در حلقه خار با خرماست
این همه سر بریده شد باری / کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود / خاکی رفته گیر خاک‌آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پرند را پریان / بسته‌اند از برای شتربان
پیش افسون آنچنان پریی / نتوان رفت بی فسونگریی
تا زبان بند آن پری نکشم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره بایدم نه خود و بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ

هرکه در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خرد اندیش / تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز پرپردهٔ جهان میساز / سست می‌گیر و سخت می‌انداز
دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه گیرم یاد
این سخن گفت و لختی انده خورد / وز نفس برکشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گشت / نطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که بود نگفت
هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر برگرفتی گام
دیدی آن پیکر نو آیین را / کور کردی نام و قصهٔ شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته نگشت پدید
رشته‌ای دید صد هزار ارش / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش
چاره‌سازی بهر طرف می‌جست / کز او بند سخت گردد سست
کبر از آن کار بر کناره نهاد / پای در جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیوبندی فرشته پیوندی
بر همه توسنی کشید لگام / بهمه دانشی رسیده تمام
از همه جنسی اوفتاده او / همه در بسته گشاده او
چون جوان داد از آن جهان هنر / از جهان دیده کان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خراب ترغاری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش‌آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برد از راز خویشتن نفسی
زان پری روی وان حصار بلند / وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با او گفت
چو شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پرسش گرفت با هر اس
نوجوان چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
آلت راه آن گریوه تنگ / هرچه بایستش آورید بچنگ
سستی باز جست روحانی / کرد آن سختیش بآسانی
آن جهانگیر قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری / خواست از تیزهمتان یاری
جامهٔ سرخ کو دکان خونست / وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خود درآمد نو / جامه چون دیده کرد خون‌آلود
آن ز روی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع از میان برداشت
گفت تیغ از برای خود بزنم / بلکه خونخوار صد هزار سرم
یا سر پهنا کشم ازین چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل کارگه خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هرکه زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیر دل بکوتاهی
همت کارگر مدان در بست / که بران کار زود باید دست
همت خلق در ای روشن او / درع پولاد بست بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری
پس در آن حصار پیش گرفت / پی مهر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و درو فتاده بدمید
سر نیرنگ آن طلسم بکند / سر گشاد آن طلسم را از بند
هر طلسمی که بود بر سر راه / همه را چیز او فکند بچاه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را چو تیغ کوه گذاشت
رهروان حصار شد زین حال / دلش از وی کشید زیر دوال
آن حصارا که کرد باز جست / کنده چون جا که کرده بود درست
چون حصار رخنه را کلید آمد / از نیز رخنه در پدید آمد
وین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه‌گشای / دولت در مراد راه‌نمای
چون گشادی طلسم راه بتخت / درگشاده یافتی مدد بخت
سر سوی شهر کن چو آب روان / چاره‌ای کن ده و زاکر توان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی کرانه شود / شغل پیوند بی‌بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرد و در گرفت ره پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برکشید پرند
در نوشت و بکامکاری بسر / آمد از زنده گشته و آفت برد
حله بر ماه که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا روی آفرین کردند / پای کشتگان دفن کردند
شد سوی خانه با سر در درد / مطرب آورد و برکشید سرود
شهربان از نثار عنبرشان / همه بام و در از نثار رفشان
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه بخواهد این پیوند
شاه را دید زان نشاط گسیم / روز او را امیر و شاه کریم
کان سرها بریده و سرد کرد / وین سرها بماند مردی کرد
روز دیگر سحر بشادی / شادمان شد بخواستاری
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
دعوی نشست با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از گریوهٔ کوه / کاخ از او یافت چون شکوه شکوه
همدم از دولتش چو گل بشکفت / دختر آن جان خویش از او نهفت
مرد پیش آمد از نهیب و ز بد / کرد با او سه حکایت خود
زان سواران گرد پیاده شدند / چاره کننده دو فتاده شدند
آن سر آبران که نام او بردند / در سر مجمر پیش او بردند
آمد این کان ملک ... بدند / بود بیچاره در دل او داد
وانکه آمد چو کوه در پا نشرد / گرد ملک طلسمها آخر کرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته‌ای بشتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کند نه بیست
نوشلب گفت هیچ مشکل بخت / برسم رادی و رهنمونی بخت
گر دو مشکل گشاده شود / گنج بر تارکش نهاده شود
[illegible] / [illegible]
واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را به شرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
برسم او را سؤال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هرچه آن کرده تو کرده ماست
پیش زن [illegible] / در شبستان شدند و آسوده
بامدادان که چرخ مینارنگ / کرد یاقوت [illegible]
چون درین [illegible] / [illegible]
مجلس آراست شه به رسم کیان / [illegible]
انجمن ساخت نامدار [illegible] / [illegible]
[illegible] / کرد مهمان سرای [illegible]
خواند شهزاده را به مهمانی / بر سرش کرد گوهرافشانی
[illegible] / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از نبی آرزو که در خور بود / آن نه خوان ملک [illegible]
چون خورش خورده شد [illegible] / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه [illegible] تا مجلس خاص / [illegible]
[illegible] / میهمان از بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست [illegible] / [illegible]
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لؤلوی خرد / [illegible]
کین مهمان ما رسان بشتاب / [illegible]
شد فرستاده پیش مهمان زود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زان جواهر که بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / سنگ برداشت [illegible]
چون [illegible] / هم بر آن سنگ سودشان چو غبار
[illegible] / آن در و آن شکر یکی [illegible]
داد تا نزد میهمان [illegible] / میهمان باز [illegible]
[illegible] / [illegible]
شد فرستاده سوی بانوی چست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برکشیدش [illegible] اول بار / [illegible]
[illegible] / حقه خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر دو در رشته [illegible] کشید بهم / این و آن چون یکی [illegible]
شد فرستنده [illegible] / [illegible]

چو نگه کرد در نظر بر آن انداخت / آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
خردی در میان در خوشاب / هیچ فرقی ندید بر دو نوآب
مهرهٔ ازرق از غلامان خواست / کان دو دُر را به سیم یار آراست
بر سر در نهاد مهرهٔ خرد / داد تا آنکه آورید ببرد
مهره بانش چو مهره باز دید / مهر از لب گشاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر [illegible] / مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / برگ بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین که چون به یار منست / کین چنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او / نیست اندر دیار کشور او
تا که دانا شدیم و دانا دوست / دانش من به زیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش / با پدر گفت کای [illegible]
اینکه من دیدم از سؤال و جواب / روی پوشیده شد به زیر نقاب
هر چه رفت از عدیلهای نهفت / باز من یک به یک بباید گفت
[illegible] / پرده از رمز برگرفت از راز
گفت اول که بر گشادم گوش / عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لؤلوی ناب / عمر گفتم دو روز شد دریاب
او که برد آن سه دیگرش بفزود / گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدو برافزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده
به فسون و به کیمیا کردن / کر تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او / شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم / به نکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / گر چو گوهر مرا نیابی جفت
من که در عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
او چو در جست و جوی آن دو گهر / سیمی در جهان ندید دگر
مهرهٔ ازرق آوریده ببست / وز پی چشم بد در ایشان بست
من که مهره بهم بر آمودم / سر به مهر رضای او بودم
مهرهٔ مهر او به سینهٔ من / مهر گنجست بر خزینهٔ من
بر وی از پنج راز پنهانی / پنج نوبت زدم به سلطانی
شاه چون دید توسنی رامم / رفته خامی به تازیانهٔ خام
کرد بر سنت زناشویی / هر چه بایست شرط نیکویی
در شکر ریز او شکر بنشست / زهره را با سهیل کاوین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمگه را به مشک و عود سرشت
کرد هر مایهٔ عروسی راست / سرو و گل را نشاند خود برخاست
[illegible] / خویشتن ز آن میان کرانه برد
کان کنی لعل چون رسید بکان / جان کنی را مدد رسید ز جان
گاه رنج بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش
واخر الماس یافت بر در دست / باز بر سینهٔ تذرو نشست

مهرهٔ خویش دید در شستش / مهر اندر دو نرگس مستش
زینت با او بداد و کامهٔ خویش / چون ز رخش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت به فال
علم سرخ از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست
چون به سرخی برات راندندش / ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آیین است / گوهر سرخ را بها زین است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی / سرخ روییست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود / گر ز سرخی بر او نشان نبود
چون به پایان شد این حکایت نغز / گشت پر سرخ گل سوار از مغز
روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست در سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت به ناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد کبود
و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر / گشت پالوده گون سواد بهشت
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز

شاه دل شد در اصل گوهر تو / گین خیال و فسا در سر تو
این چنین بازی که بیه کلان / ننماید جز بساده دلان
از پس تو بر تو ترکتازی کرد / با خیالات خیال بازی کرد
آن همه بر تو استخوان کردن / بود تشویش راه گم کردن
گر دولت بودی آن زمان جا بی / نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن غول خانه جان بردی / صافی آشام تا کی از دردی
وانچنان کز امشبت زاد است / وایزدت زین جهان بجا دادست
این چنین سایه باغ مینو رنگ / که بخون دل آمدست بچنگ
ملک من شد در آن خلالی نیست / در کلی هست وانقراضی نیست
میوه هاست همه بر رودره / هر درختی ز باغی آورده
نعل او وانگهی که گم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد
بجز اینم سزاوار یاریست / زر بجز من گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم / گر دل خویشتن در او بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین شادی ای غلام تو من / [illegible]
تا در این باغ تازه‌ای تازی / نعمتی میخوری و می نازی
خواهمت آنچنان که رای بود / نوعروسی که دلربای بود
[illegible] نهم بر شاه و خوش باشم / هرچه خواهید بارکش باشم
گر وفایی کنی بدین فرمان / دست چندی بده بدین پیمان
گفت ما ان چه جای این سخن است / خاربن کی سزای سرو بن است
چون بدیر نشیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان / ای بنو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو / وانگهی دست خویش داد بدو
پرده دستش گرفت [illegible] / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست جیب بجای [illegible]
بارگاهی بدو نمود بلند / گسترشهای بارگاه بلند
صفه تا فلک بر آورده / کیلوی طاق او در آورده
همه دیوار و صحن او زر خام / بفروزندگی چو نقرهٔ خام
پیشگاهی فراخ و وادی تنگ / از پی شاخ سرو و بید و خدنگ
در کمی بسته با چناح درش / کامهای بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه گیایی کاخ / رسته صندل بنی فنید و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر وی نشستگاهی چست / تخت بسته بجفتهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت / نرم و خوش بو چو برگهای درخت
پر گنش بدین درخت خرام / گر بیاز آیدت به آب و طعام
سفره آورد و کوزه [illegible] / پر ز نان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / خانهٔ خویش کنم ز بهر تو باز
تا بیایم صبور باش بجای / هیچ از این جایگه فرو میای
بعدارای هیچکس مفریب / از مراعات هیچکس نشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه / آنگهی ده مرا به پیش تو راه

بر سر و رویش اشکها رو نهفت / بوسه میداد و این سخن می‌گفت

جنگ ازین زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و ز نخدان هم

لب همان لب شدست بوسه بخواه / رخ همان رخ نظر مبند ز راه

خانه در کوچهٔ تکبر بر زد / که دران کوچه شحنه باشد و دزد

گر نسازم چنانکه در خور تست / بس چنانم که دیدهٔ ز نخست

چو نکه ماهان بی‌نوا گشته / دیده ماهی به اژدها گشته

زیر آن اژدهای همچون قیر / می شد از زیرش آب معنی گیر

وان گراز سیه چو دیو سپید / می زد از بوسه آتش اندر بید

آن خریف کوهران لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای

چون ز ریحان روز تابنده / شد دگر باره هوشش یابنده

مالشی چند مانده مال شده / خاک در دیده ماش خیال شده

باغ را جمله دید خارستان / سفره را صفوی از بحارستان

پیش مرغ و بشت پر خاک / همه مردارهای ده پاله

وان فرشهای گوهر اندوده / خرمهای دباغت اندوده

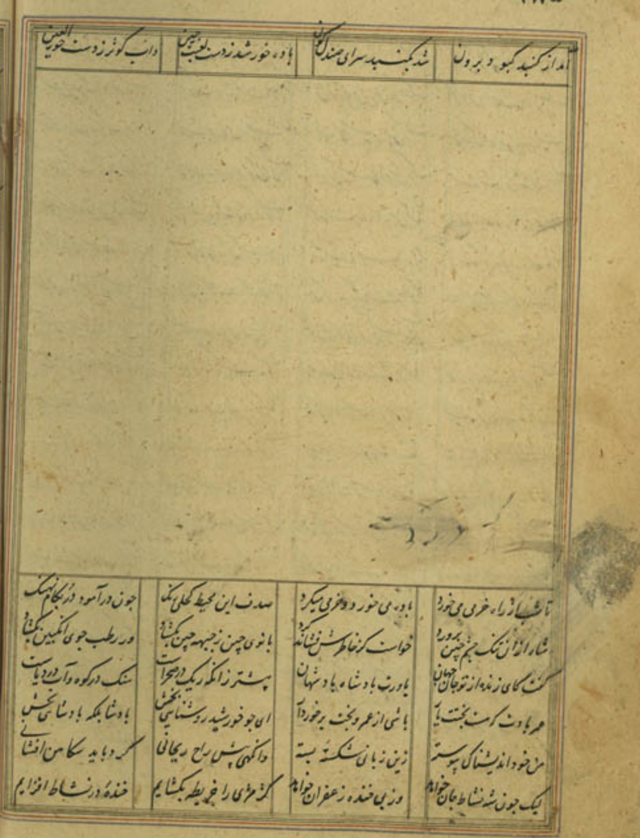
جوبهای چو آب در دیده / بارگینهای آب گندیده

[illegible]

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی
و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم ششم

[illegible]

ماه از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
باده خورشد ز دست لعبت چین / وآب کوثر ز دست حور العین



تا شب از راه خرمی می خورد / باده می خورد و خرمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ / چون در آموده در نگام نهنگ
شاه از آن تنگ چشم چین پرورد / خواست کز خاطرش نشاند گرد
بانوی چین ز جبهه چین بگشاد / ور رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان / یاور پادشاه و پادشهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
هر باد گرد بخت یار / باشی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش / پادشا بلکه پادشاهی بخش
من خود اندیشناک پیوسته / زین زبان شکسته بسته
وانگهی پیش راح ریحانی / که دهد بد سگالی افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز لب خنده زعفران خواهد
گر طرفی را خریطه بگشایم / خنده در نشاط افزایم

چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرد ترتیب راه و توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / نعل هر یک بنام در خور بود
چون ببریده روزکی دو سه راه / توشه را که داشتند نگاه
خیر می خورد و شر نگه می داشت / خود این می درید و آن می کاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش / ره بیابان از بخار بجوش
کوره چون تنور از آتش گرم / کاهش از وی چو موم گشتی نرم
گرم سیری ز خشک سازی بوم / کرده باد شمالی اش سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
سنگی از آب کرده پنهان گنج / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راه است / بی خبر کاب نیست در چاهست
در بیابان گرم و راه خراب / هر دو می تاختند با تک و تاب
چون بکوهی شدند روزی چند / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزه گوهر بند / دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت از رفیق پنهانی / می خورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی می سوخت / لب بدندان ز لابه بر می دوخت
تشنه در آب او نظر می کرد / لب و دندان از جگر می خورد
تا بجایی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
بس نشستن میان هر دو نشان / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دارنده را نشاند در سنگ
می چکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده ولی ز آب روان
جای آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بلختی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش / یا بهشت بخش یا بفروش
آن دو گوهر در آب خوش انداز / گوهرم را به آب خود بنواز
شر که خشم خدای باد بر او / نام خود را ورق گشاد بر او
گفت کز سنگ چشمه [illegible] / فارغم زین فریب فارغ باش
[illegible] / تا به آباد شهر بستانی
چه خورم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب برم
نرسد وقت چاره سازی من / مهره تو بحقه بازی من
صد هزار ارم چنین فسوس و فریب / کرده ام از مقام ای شکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من بهری
آن گهر چون ستانم از تو براز / کز منش عاقبت ستانی باز
گهری بایدم که نتوانی / گر منش هیچ گونه بستانی
گفت خیر آن چه گوهرست مگوی / تا سپارم بدسته جو گوی
گفت شر کان دو گوهر [illegible] / کین از آن آن ازین عزیزتر است
چشمها را بمن فروش بآب / ورنه زین آب خورد روی بتاب

خیر گفت از خدا نداری شرم / کآب سردم دهی به آتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود [illegible] / چشمه گر صد بود چه از پیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / بدهم خط بر آنچه دارم نیز
بجهانی جهان خورم سوگند / گر بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سرد مهری مکن برای سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشم افشاند
دیده گر تشنگی بخواهد برد / جان ازین بار از آن نخواهد برد
دل گرمش بر آب سرد نشیب / تشنه گو کز آب سرد شکیب
گفت بر خیر و کارد و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من بر کش / آتشی خوش بکش برای خوش
نفس جان برد کز جان تسلیم / با بد امید داری از پس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / تا بدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را به تیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب نا داده کرد عزم راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش / نبد آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلطید / به که چشمش ندید کو خود دید
حال خود کز بچشم خود دیدی / مرده زان جهان بترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب [illegible] / کان جهان چارپا نداشت کسی
خانه [illegible] با او خویش / او توانگر به آن دگر درویش
کرد صحرا نشین کوه نورد / چون چارپایان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت / گله را می چراند دشت بدشت
هر کجا دید آب خورد گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جای برجای ماند / گله بر جایگی دگر می راند
از قضا را در آن دو روز دلیر / بنه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده / تا ز بیش بنا ز پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش / کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ / بسیاهی سیه تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود از افسون مست / بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن / دل نهاده به بابلی کردن
شب ز خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی بسته شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلب کار آب چون ماهی
خانه بهر دو بود دور از راه / بود از آن خانه آب آن بنگاه

کوزه بر کرد از آب آن خالی / تا برد سوی خانه [illegible]
ناله ناگهان شنید از دور / کامد از زخم خورده رنجور
بر بی ناله شده چو نالی شنید / خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی ز درد می افشاند / در تضرع خدای را می خواند
نازنین نار سروی [illegible] / پیش آن زخم خورده [illegible]
گفت و یک چه کس توانی بود / این چنین خاکپاره خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / واینچنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته ملکی / گر پری زاده و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد / قصه من درازیی دارد
آب اگر هست رو که من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد / خورده بر قدر آن که شاید خورد
زنده شد جان برفرید او / شاد گشت از چراغ دیده او
دیده را که کنده بود ز جای / در هم افکند و بر دنام خدای
گر خراشیده شد سپیدی تو / مقله در پیله مانده بود درست
آن قدر دید نور در یابش / گر بر انگیخت شاید از جایش
پیه در چشم او نهاد و ببست / وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست / تا بدیش گشت نظر بر راست
تا بدانجا که گریه گه او / مرد بی دیده گشت همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی / بود در ما بری به آسانی
خویشتن رفت نزد مادر زود / سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی / کآمدی با خودش بیاوردی
تا مگر چاره نمود به شدی / کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت کار دوم ار بجان نرسد / چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد / خسته را سوی بارگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دل سرد / خورد لختی و سر نهاد و بخورد
کرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود / جوشش صفراش از آن زیادت بود
بی مشی خسته دید افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان کجاست / وین چنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود بخست / کس ندانست شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفتند / که به الماس جزع را سفتند
کرد چون دید کان جگر خسته / شد ز بی دیدگی نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست کرد برگی چند
گوفتن برگ و آب از و ستدن / سودن آنجا و تاب از و ستدن
گر چنین مرهمی که رفتی باز / یا مگر دیده روشنایی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت / به شود زاب آن بزرگ درخت
بس نشان داد کان درخت [illegible] / گفت از آن آبخور که خانی ماست

هست رسته کهن درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز
سایش از رنج برکشیده دماغ / دوری در میان سبز و فراخ
بر یکی شاخ از او چو حلقهٔ حور / دیده‌ها رفته را در آرد نور
برگ یک شاخ او گر آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد / دل بتید پس آن علاج ببرد
لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند پرکار بی‌نوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه بر داشت رفت سوی درخت
بانگ کرد از درخت مشتی برگ / نوش داروی خستگان از مرگ
آمد آورد و نازنین بر داشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
دارو و دیده را بهم در بست / خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد / سر بیالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلیها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده بر گشادندش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
مردمی دیده بر گشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید برد سپاس / کز ز بد رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و مهر بر بستند
از بسی رنجها که بر وی برد / مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاد گشت ز بند
مهربان تر شد آن پری زاده / بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش بسر رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند / هم در او بسته دل زهی پیوند
خیر با کرد چهره هر سحری / بستی از راه چاکری کمری
بشتربانی و گله داری / کرد از آهستگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی پاس گله خرد و بزرگ
گر ز صحرا رو و پا بانی / چون از او یافت این تن آسانی
بقولای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ / قصه جست و جوی کرد فراخ
باز جستند حال دیدهٔ او / کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
خیر از ایشان حدیث بر نهفت / هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصهٔ گوهر و خریدن آب / کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش بر کند / بدگر گوهرش رساند گزند
این گهر سفت و آن گهر برداشت / آب ناداده تشنه را بگذاشت
گز جان تند بادی اجلی / نرساند این شکوفه را خللی
چون شنیدندکان ز رشته گذشت / چه بلا دید از آن زبانی زشت
فرخ از نام گشت نامی تر / شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت / نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی با بسته بر پرستش کرد / آب می‌داد و آتشی می‌خورد

خیر یکباره دل بدو بسپرد / از وی آن جان که یافت باز نگر
گر درین باد آن گرامی در / خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند / باجوی مغلی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال / نتوان یافت بی خزینه و مال
من که ایشان خورم هزار وشی / کی نهم چشم خویش بر خویشی
برادرانش نیست گر جان خطری / زیرکانه بر آورم سفری
چون بدین قصه هفته بگذشت / شام گاهی بخانه رفت و نشست
دل ز تیمار آن عروس بپیچ / چون گدایی شسته بر سر گنج
تشنه بود و برابر آب زلال / تشنه‌تر زانکه بود اول حال
آن شب از رخنه گرد داشت بلیش / زاب دیده شکفته گرد گلش
گشت با کرد کای غریب نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشمم بنا نهادهٔ تست / دل و جان هر دو باز دادهٔ تست
چون بخوان ریزهٔ تو پروردم / نعمت خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر تر از چنین منت / شکر تو پیش از آفرین منست
گر بگویی درون و بیرون هم / بوی خوان تو آید از خونم
خوان بسر بری ندارم دست / سر بر خوان اگر نخواهی رست
پیش تیغهان نشاید بود / نمکی پر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو / نایدازمن سپاس داری تو
کرمم هم بفضل خویش خدای / ده آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار دارم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیرگاهست کز ولایت خویش / دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد بگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر صبوری جدا شوم ز برت / نبود جستم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشمهٔ نور / کز ز دوری دلم نداری دور
هستم ار کشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد / در زد آتش بخیل خانه کرد
گریه کرد و از میان بر خاست / های و هوی فتاد در چپ و راست
کرد گریان و گرد زاده پسر / مغزها خشک و دیده‌ها شد تر
از بس گریه سر فرو برد / گفتش ای آبروی کافر وند
سر بر آورد کرد روشن رای / گرد خالی ز پیش کاران جای
گفت با خیر کای جوان خموش / زیرک و خوب و مهربان و بهوش
رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از هر چی دیگر خاری
نعمت و ناز و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
نیک مردان بهر بدعمان ندهند / دوستان از بدشمنان ندهند
چون یکی دختر عزیز مرا / نیست بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گوید این گه دوست
گرچه در خانه مشک هست نهان / آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بجاه و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بر جبین دختری به آزادی / اختیارت کنم بدامادی
آنچه دارم ز گوسفند و شتر / و همت تا زمایه کردی پر

من میان شما بنعمت و ناز / می‌زیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید ز کرد / سجده ای انچنانچه شاید برد
چون بدین گونه سخن گفتند / از سر ناز دلخوشی خفتند
صبح هارون صفت چو بست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشتری بر تخت
کرد خوشدلانه خواجه بر خاست / کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که اصل پیوند است / تخم اولاد از او برومند است
دختر خویش را بپرد به خیر / زهره را داد با عطارد تیر
تشنهٔ مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب بتشنهٔ خویش / شربتی داد از آب حیوان پیش
اولش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد
شاد و خوش زیستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد می‌کردند / آنچه شان بود شادی خوردند
کرد هر مایه که با خود داشت / بر کرانا یکان خود بگذاشت
تا چنان شد که ملک و مال پدر / بسوی خیر باز گشت همه
چون از آن هر هزار آب درخت / بر گرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زان درخت صندل بوی / کرد ازو چاشنی کشید درمان
نو ز یک شاخ کز ستون درشاخ / چید بسیار برگهای فراخ
آنکه بد در علاج صرع تمام / آن دگر خورد دوای دیده مدام
کرد از آن برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
با کس آن راز برنگ باز نگفت / آن دوا را ز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه / کرد در وی صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره می‌کردند / بهی نمی شد دریغ می‌خوردند
هر بزرگی که بود دانش بهر / آمده بر امید شهر بشهر
تا بر ند از طبیب چاره گری / آفت دیو را ز پیش بری
پادشه دختری که بود نخست / که مر آنکه کند علاج درست
دختر او را بدسم به آزادی / از جبینش کنم بدامادی
واکه چندی جمال این دختر / نکند چاره سازیی در خورد
بر وی از تیغ ترکتاز ستم / سرش از تن بتیغ باز کنم
بیدوایی که دید آن بیمار / کشت چندین بزرگ در تیمار
سر بریده شده هزار طبیب / جز ز شهری به مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر کس که آرزوی معاش
سر خود را بباد بر سپرد / در پی خون خویش می‌افتاد
خیر کز مردم این سخن بشنید / آن خلل را باخلاص با خود دید
کس فرستاد و باد شه را گفت / گز ره این خار من توانم رفت
بیدوم رنج او بفضل خدای / دادرم با تو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود بدستوری / گز طبع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پیروزی / کند اسباب این غرض روزی
چو بگفت پیغام او برسید بشاه / شاه دانش پرست گفتار راه

خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید گفت ای سر مرد
چیست نام تو گفت نام خیر / کاختر م داد از سعادت سیر
شاه نامی خجسته دید بفال / گاه گفت خیر مند با اقبال
در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامت
وانکه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید
کاو جستی چو تیر آشفته / شب نیاسود و روز تا خفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره پروزده بخت
سوده زان سوده شربتی بر ساخت / سرو شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاه زاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش شکیب بود
خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت وایمن شد از نهیب غبار
شد برون از سرای مینو وش / سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند / با دو حال خود شکفته بماند
در سیوم روز چونکه سر بر داشت / خورد از آن چیزها که در خورد داشت
شه که این مژده اش بگوش رسید / بای بی گفتش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای
روی در خاک زد بدختر گفت / کای بجز عقل کس نیابد جست
دختر از بکمن زحشت شاه / بر خود آیین شکر داشت نگاه
شاه رفت از سرای پرده برون / اندهش کم شد و نشاط فزون
داد و دختر بمحرمی پیغام / تا بگویید با نکو نام
من شنیدم که در جریدهٔ عهد / باد شه را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای / شرط پیش آوریده شاه بجای
با سری کو بتاج شد در خورد / شرط خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود بر تیغ درست / بکه تاج هم نباشد پست
صد سر از تیغ تیز یافت گزند / کو یکی سر بشو بتاج بلند
آن گرو شد مرا علاج پدید / وز روی این بند بسته یافت کلید
کار او را بترک نتوان گفت / گر جهانم جز او نشاید جست
بر کرم او ز عهد بگشاییم / وز چنین عهده برون آییم
خیر آزاده را بحضرت شاه / باز جستند و یافتند براه
گوهر یافت شرو ندش / در زمان ترد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص داد شاه ز تن چو بکار / از یکی مملکت بتیمت پیش
بجز این چند زینت و کرش / کمر زر حمایل گهرش
گاو بستند گرد شهر و سرای / شهر بانان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام / دیده داماد را چو ماه تمام
جابک و سرو قد و زیبا روی / خالیه خط جوان مشکین موی
برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست / مهر آنجش درست بود شکست
عیش از آن پس بکام دل می‌راند / نقش نیکی دخوشدلی می‌خواند

شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شگرف / چهره چون زاغ بود در سر برف
آمد آنجا رسیده با ماه / زان بمرد دیده ماش گشته تباه
خواست دستوری از آن دستور / کرده ما خیر چشم ما را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرده را داد وای خیر درست
وان دگر نیز گشت با او جفت / جوهری پیش کرد چند گهر سفت
یافت خیر از نشاط آن عروس / تاج کسری و تخت کیکاووس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافت دست
چشم روشن کهی به خیر شاه / کین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه کهی بدختر کرد / بس نرد از جهان نه دیر ببرد
تا جهان شد که نیکوانی بخت / برساندش به پادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دلفروزی
شر که در راه بود هم سفرش / گشت سر دلش قضای کارش
با جهودی معاملت می ساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص با بوقت فراغ / از بس من بپا در این باغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / کرد پیش ایستاد و تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین / خایع از خیر و بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نام من شر سفری / در همه کار نامه اسپری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش بشوی
گفت بیرون از این ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
خیر گفت ای حرامزاده خس / ست خونت حلال بر همه کس
شر خلق که نام شر دارد / سیرت از نام خود بتر دارد
تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان بتر شد که در جهان تابی / برد آب تو دادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش / هر دو بردی و سوختی جگرش
سر آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت / مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا بشاهی داد / اینکم تاج و تخت و شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری / جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم / در بد من مبین که بد مردم
آن نگر کاسمان جانک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده ام ز نخست / کاید از نام چون منی بدرست
با من آن کن تو در چنین خطری / کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته رفت بر یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر جواز تیغ یافت از آن اولی / می شد و می پرید از شادی
کرد خونخواره رفت از پی اوش / تیغ زد وز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش

هر شش جست و یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز / گفت گوهر بگو سر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری کو بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت / کز تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر بدان شد ارزانی / کین دو گوهر بدوست ارزانی
چونکه شد کارهای خیر تمام / خلق از او دید خیرهای تمام
چون سعادت بدو سپرد سریر / آهنش نقره شد پلاسش حریر
وعلت آنجا که راه بر کرده / خارخار و خاره زر کرده
عدل را استوار کاری داد / ملک را بر خود استواری داد
بر کهایی کزان درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای طبع گزند / تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را سلام و درود
بر سوادی درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل شوی
جز بصندل خری نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل آتش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاک کی مجبست / صندلی رنگ خاک از این سببست
ترک چینی چو این حکایت جست / بزبان نکته کرد درست
شاه جان از میان جان کردش / یعنی از چشم بد نهان گردش

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم هفتم

روز آدینه کین مقرنس بید / جامه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید باز / شد سوی گنبد سپید فراز

مضمون اینی صحیح [illegible] عبدالله ولد [illegible] فرزند [illegible] دوازده [illegible] عبدالله [illegible] سلطان [illegible]

زهره برج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان تسلیمش
تا زد بر ختن طلایه زنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دل آزاد / شب نشین سپیده دم زاد
خواست تا از صداع کند خویش / آرد آواز ارغنونش پیش
بس گران آفرین آن دلبند / خواند بر تاج و بر سریر بلند
آن دعاگوی دولت افزاید / دار
وانجمان گنج و تخت را شاید

حکایت

گفت چون شه ز بنده طبعت خواست / آنچه از طبع چون منی آید راست
مادرم گفت واو زنی سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز هم زادان / بود مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاده به پیش / خوردهایی بگویم از حد بیش
بره و مرغ و زیره با و عراق / کرد ماهیچه و کلیچهای رقاق
چند حلوا که آن نبوادش نام / برخی از پسته برخی از بادام
میوهای لطیف طبع فریب / از تری انگور و ز صفاهان سیب
بیشتر از نار نقل بستان بود / خود همه خانه نارستان بود
چون به اندازه زان خورش خوردند / بی آهنگ پرورش کردند
در هم آمیخته چند اسپند / من و چون من فسانه گوی چند
هر کسی سر گذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
واهد افسانه تا بسیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی کز چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
بر گشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقانه بر آورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسیی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
اگر از علم و از کفایت نیز / بارساییش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خود عبیر سرشت / میوهایی چو میوهای بهشت
همه دل بود چون میان نار / همه گل بود چون میان خار
نیز خاری که در گلستان بود / از بلا چشم زخم بستان بود
بر کشیده ز خط پرگارش / چار مهره بچار دیوارش
آب در زیر سروهای جوان / سبزه در گرد آبهای روان
زیر سروش که پای در گل بود / بنوا داده هر که را دل بود
از بناهای برکشیده بام / چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای آن چنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته ز روی فراغ / بتماشا شدی بدیدن باغ
سرو پیراسته چمن گشته / مشک سوده و عنبر آغشته
تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ بر گشتی / باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ / باغبانان خفته بر نوازش چنگ

باغ پر شور از آن خوش آوازی / جان نوازان در او بجانبازی
رقص در هر درختی افتاده / میوه دل برده بلکه جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید / جان ناخلیده بود جامه درید
دلکشی که بر گراید سر / زانکلیدی که بر گشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ بر گردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خانشتن چو بار نیافت / رخنه دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه بر آورد بایی
گوش بر نغمه ترانه نهد / دیدن باغ را بهانه نهد
شورش باغ بنگرد که زکیست / باغ چون است و باغبانش چیست
زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان بدند آنروز
دو سه سینه بلکه سیمین ساق / در این باغ داشتند اتفاق
تابرا نحور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه انسوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم بر دو اشکسته و خسته ش / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه دردا ده تن در آن خواری / از جه از تهمت گنهکاری
چند آزار دادیش بچنگ و بمشت / بانگهایی بر او زدند درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود / نیست اینجا نقیب باغ چه سود
چون بباغ کسان در آید دزد / زو نشستست با جفا ز مزد
که لختی بجوب خستیمت / شاید ار دست و پای بستیمت
تا توانی شغب زن و درنگار / ور گذاری درآیی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این باغ هم ز داغ منست
باوری چون دهان شیر فراخ / چون در آیم چو روبه از سوراخ
هرکه در ملک خود چنین آید / ملک از او زود در زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست / مهر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون نواخته شد / هر دو را دل بمهر آخته شد
بود خوب و جوان و نادر گوه / زن جوانیش دیده وقت از وی شنوب
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبع آشنا دیدند
دست و پایش نگشتند و بند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
بس جزای که خصم یار شود / رخنه باغ استوار شود
خار بر دند و رخنه بستند / وز شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصهاش ز دراز
که در این باغ چون شکفته بهار / که از او خواجه باد برخوردار
میهمانیست دلستانان را / ماهرویان و مهربانان را
هر زنی خوب رو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آنرا که با تو جنگ کردیم / خاک در آب خورد خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام

روی درکش گنج پنهانی / شادمان چون در پی گل افشانی
هر تنی را که دل در و بندی / مهر بروی نهی و بپسندی
آوریش بگنج خانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
درویش بردمیش را بفریفت / درد بود از دم زنان نشکیفت
با سمن سینگان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام
پیش آن شاه بادان قصر بهشت / غرفهٔ بود بر کشیده بخت
خواجه بر غرفه رفت و پیش درش / باز گشتند رهبران ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته در و کاخی
چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ / چشمهٔ تنگ دید و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی / سیم ساقی و ناربستانی
روشنایی چراغ دیده همه / خوشتر از میوهٔ رسیده همه
هر عروسی از رهٔ دلانگیزی / کرده بر سور خود شکر ریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش / بترنجی رسیده نارنجش
نار بستان بدید و سیب زنخ / نام آن سیب بر نوشته بخ
باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود بر روضه گاه آن بستان / جستی بر کنار سروستان
حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بدو نبشته غلام
می شد آبی چو آب دیده درو / ماهیان ستم ندیده درو
گرد آن آبدان روشن / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی / حوض دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان / و آب چون آفتاب ماهتابان
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند قطره بازکنان
صدره کنند و بی نقاب شدند / وز لطف همچو در در آب شدند
می زدند آب را به سیم مدد / می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه را ماهی او فتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهییست برخیزد
ماه ایشان ز دران والاوزی / کرده با ماهیان درم ریزی
ساعتی بر ببر در افشردند / نار و نارنج را گرو کردند
این شد آن را بار ری ترسانی / ماری گشت و زلف می افشاند
با ستونی همه ستون انگیز / گشته فرها در اندیشه تیز
جوی ماشیری که قصر شیرین داشت / سر بر آن حوضها کسی نداشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / یاری و یارگی نداشت جو بود
بود چون تشنه که باشد مست / آب می جند بر و نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند / بر جهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی می دید / قامتی نه قیامتی می دید
رگهایش ز خون گرفتی جوش / از همه اندام بر کشید خروش
ایستاده خود زده پنهانی / وانچه دانی چنانکه می دانی
خواست تا در میان جهد گستاخ / غرشش از رخنه ماهش از سوراخ

لیک مارش گره گشاخی / از چه از راه تنگ سوراخی
شسته چون روی گل و گل شسته / چون سمن بر برند ما رستند
در میان بود لعبتی چنگی / تنش بوی رخش همه رنگی
آفتابی ملال عنبغب او / رطبی تازه دیده کس لب او
غمزه‌اش از غمزه تیز پیکان تر / خنده‌اش از قند شکرافشان تر
او فتاده چو سرو بر نازش / نازد آب و آب در نازش
بغرقی صد هزار دل برده / هر که دیده بر ابرش مرده
چو برستان زنانگشایی دست / عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر فتنهٔ جهان از دور / فتنه تر زانکه سنده یابن پر نور
زانها از راه رفت پنهانی / کافری چون زهی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم / کاتش برق بود شان در بزم
و آهو انگیز آن ختن بودند / آهوی تازه را بیوز نمودند
آمدند از ره شکرباری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را درچه بگه دیدند / حاجبانه ز کار پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد / میل تو بر کدام خور افتاد
خواجه نقشی که در بسند آورد / در میان دو نقش بند آورد
این بگفتند و زود برجستند / گفتی آهو ز شیر ماستند
آن پری چهره را چو دیدن تنگ / آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که پس کسان بسزد / گر برو زان دو شحنهٔ جان نبرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند / غرفه را طرفه چون که در بستند
خواجه زان بیخبر که او اهلست / هر که او مایل کار او سهلست
وان بت چنگ زن که تا خته بود / کار او را چو چنگ ساخته بود
گفته بود نش آن دو مایه ناز / قصهٔ خواجه گفت باز نواز
وان پری کاو بکار بسندیده / دل در و بسته بود نادیده
چون درو دید از دبی تر بود / آهنش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر دل شکیب آمد / با سهی سرو در خطاب آمد
گفت نام تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت پرده چه پرده گفتا ساز / گفت شیوه چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا هست / گفت ماه منست بوسه گیاست
گفت آیی بدست گفتا زود / گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جوش استخوان بخاست / شرم و رضایی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش / در بر آورد چون دل تنگش
بوسه که از برشکری زد / از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را گاید / مهر ز آب حیات بردارد
چون در آمد شتاب تیر نکو / زیر چنگش خروش کشید بزور
جایگه سست بود سختی یافت / خشت بر خشت رخنها بگذاشت
غرفه در بسته بود و آمد / کار پیکان به ره پنجه آمد
این ز موی و آن بموی برست / این از آن سو شد آن ازین سو جست
تا نه چنتند شان بجان سر راه / دور گشتند از آن غارتگاه

خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت بر گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران / بر دو ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ را بر کنار خویش نهاد
نالهٔ چنگ را چو پیدا کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت از چنگ من بناله و رود / باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد / بدر شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم ببانگ بلند
مستی و عاشقی [illegible] / همبر نباید ز هیچ عاشق دست
گر چه بر جان عاشقان خوار است / توبه در عاشقی گنه کار است
عشق با تو به آشنا نبود / توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم / عاشقان ز تیغ تیز چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند / حسب حالی بدین صفت برخواند
آنکه او گوهری که رشته کش بود / در سماع و نشاط خوش بود وش
یوسف یاوه کرده را جستند / چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستندش از حقیقت کار / داد شرحی که گر بر آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند
کامشب اینجا که وطن سازیم / از تو با کار کس نپردازیم
نگذاریم بر بهانهٔ خویش / گر کس امشب رود بخانهٔ خویش
نگران ماه را که دلبر تست / امشبی در کنار گیری چست
روز روشن بسی بد کار بود / شب تاریک پرده دار بود
کین سخن گفته شد روانه شدند / با بتان پاسبر فسانه شدند
شب چو زیر سمور از قاقی / گرد پنهان و داح قرطاسی
تیغ بر میغ ابر ارکه گذشت / چو شبی شب هزار میخی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند / وان ستم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری / که کند صبر در جهان کاری
خواجه را در عروق هفت اندام / خون بجوش آمده ز جستن کام
وانچه گفتن نشایدش با کس / با تو گفتم نغوذ بالله و بس
خواست تا در بلعل سفته شود / لهوتی با طاق هر دو جفته شود
گربه وحشی از سر شاخی / دید موشی بگنج سوراخی
جست بر موش و بر زمین افتاد / صدمه در دو تا ز زین افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای / تاب در دل فتاده تنگ در پای
دور گشتند تا رسیده بکام / تا به بخته پس که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ را بر گرفت نیم شبان
سروبن برکشیده قد بلند / خندهٔ گل گشاده حقهٔ قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد / شاهی آمد درو تماشا کرد
جام می دید برگرفت بدست / سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بتاراج برده سر چه مراست / جز بتو کار من نگردد راست
گر چه با تو زنگار خود خجلم / بی نوا نیست بر حساب دلم

رازداران پرده رازش / آگهی یافتند از رازش
باز رفتند و غصه می خوردند / خواجه را جست و جوی میکردند
خواجه چون بندگان زمین در زد / بر رسش حجره گرفته بزد
در خزیده بجو باری تنگ / زیر تشناد و بید و سرو و خدنگ
خیره گشته ز خام تدبیری / بر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند آنچه داشت نهفت / یک بیک با دو راز داد بگفت
فرض گشت آن نهفته کاری را / [illegible] یارا زا
باز گشتند و راز بگشادند / لب گل را بگل زبستاوند
آمد آن دستگیر مشتاقان / مهر نو کرده مهر بازا بازا
خواجه دستش گرفت و برد ز پیش / تا بجایی که دید لایق خویش
تاک بر تاکهای شاخ درخت / بسته بر اوج گاه تخت بتخت
زیر آن تخت پادشاهی خفت / بفراغت نشستگاهی ساخت
استاد از بهر خویشتن گرفت / چون گل اندر کنار خویش گرفت
زاد سروی بدان خرامانی / چون سمن بر نشاط سامانی
در کنارش کشید و شادی کرد / سرو با گل تران بادی کرد
خواجه را مه در آمده بکنار / دست رفته بکار و پای از کار
مهرهٔ خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرو بدو برشد
چون بر آن قلعه شد که بستاند / آتشی را به آب بنشاند
موش وحشی نگر ز تاک بلند / دیده به آخته که دو ی چند
گرد چون مرغ بر زمین پرواز / از که و مار سر بریده بگاز
بر زمین آمد آنچنان که طبلی / هر کدوی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت تا بطبل / طبل آنکه چه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر او فتاده بهوز / آهو آنرا و شد زبیچه یوز
خواجه بنداشت کامد آن جنگ / شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان برده شناس
چون زمانی بدان نمود درنگ / پرده ور گشت و ساخت پرده چنگ
گفت گفتند عاشقان باری / رفت یاری بدیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی / یا بدان وصل او بر ومندی
در کنارش کشد چنانکه سزاست / سیخ گل در کنار سرو رواست
از ره سینه وز نخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش
دست در گنج در دراز کند / تا در گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر بر آمیزد / بر طبرخون ز لاله خون ریزد
تا که آورد فتنه غوغاست / تا غلط شد چنان تمنایی
ماند پروانه زاد در اندر بور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای که ضربیش کج بازی / ضربه زن بر است انداز
تو مرا برده کج دهی ور واست / نگذرم با تو من ز پرده راست
کین غزل گفته شد چو دمسازان / زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند پوزش سازان / یافتندش کشیده پای در آن
شرم زد گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده

بنوائش گری و دلداری / بر رسیدند از جنان خواری
حال بر رسیده شد حکایت کرد / آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان ز چاره سازی خویش / مرهمی ساختند بر دل ریش
بر دل بسته بند بگشادند / بی دلی را بوعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش / مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جایی ساز / کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دور بی نگه داریم / پاس داران پاس ره داریم
آمدند آنگهی بدیرهٔ کار / پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد آن خواجه بار غم برداشت / خواجه کان دید خوابگه بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان / جست پیغوله در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمن فرشی چو گلبن نور
برکشیده علم به دیواری / بر سرش بیشه و بن غاری
خواجه بر زین نیافت بارگهی / ساخت اندر میانه کارگهی
یاسمن را ز هم درید بناز / نازنین را درو کشید بناز
بند صدرش گشاد و شرم نهفت / بند صدری دگر که نتوان گفت
خرمن گل در آورید بسر / مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان فرو میدوز / بازی باز کرد گنبد گوز
روبهی چند بود در بن غار / بهم افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر ایشان / تا کند دور تر ز دیگر شان
روبهان از عوام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند و گرگ از پس / راه شان بر بساط خواجه و بس
برد و دیدند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بارگه فتاد از پای / دید لشکر کشی بجست از جای
خود ندانست کان چه واقعه بود / سو بسوی دوید خاک آلود
دل بر اندیشه و جگر بر خون / تا چگونه رود ز باغ برون
آن دو نرگس برابر افتادند / کان همه ناز و نرگسش دادند
دامن دلبرش گرفت بچنگ / چون دری در میانهٔ دو نهنگ
بانگ بر وی زدند کین چه فن است / در خصال تو این چه اهرمن است
چند بر هم زنی جوانی را / کشتی از کینه مهربانی را
با غریبی ز روی دمسازی / کند هیچکس چنین بازی
چند با عشقش رها کردی / چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بسوگند عذرها میخواست / نشنیدند ازو حکایت راست
تا ز بنگه رسید خواجه فراز / هیچ را دید در میان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست زود زدید / یار آزرده را بیازارید
چون گناهی نیامد از ماهی / بر ازین باید ار دهی رایی
گر گناهی درین جنایت هست / سوی غلمان کشید باید دست
گوهر او ز هر گنه پاکست / هر گناهی که هست ازین خاکست
جابجا کان چه ان و چالاکان / همه هستند بندهٔ پاکان

کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بی خللی
از خللها اگر دمار آسرد / آفتی را به آفتی می برد
بخت ما را چو پارسایی داد / از جنان کار بد رهایی داد
آنکه دیوش به بخت خود نکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند
برحرام آنکه دل نهاده بود / دور ازینجا حرامزاده بود
با عروسی بدان پری چهری / نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانیی دارد / مردمی مهربانیی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان رفت باز پیش گناه
کس از آن میوه دار بر نخورد / که درو چشم بد ببیند نکرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما / حال ازینجا شدست بد بر ما
آنچه شد شد حدیث آن نکنم / وانچه دارم بد و زیان نکنم
توبه کردم به آشکار و نهان / در بدیرم ز کردگار جهان
گر اگر در اجل بود تاخیر / وین شکر لب بود شکار پذیر
بحلالش عروس خویش کنم / خدمتش زانکه بود بیش کنم
کانچنان که کار او دیدند / از غذا ترسیش بپرسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنان عقیدهٔ پاک
گر درو تخم نیکویی کارند / وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا رنجها که رنج نمود / رنج پنداشتند و راحت بود
ای بسا درد ما که بر مردست / همه جاندارویی در آن دردست
بازگشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور / گرد از چشم چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنیده لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را بشهر برد ز باغ
خواجه بر زد علم بسلطانی / رستنازان بند و بنده فرمانی
ز آتش عشقبازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگی بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری / کرد مقصود را طلب کاری
ماه دوشینه را رساند بمهد / بست کابین چنانکه باشد عهد
لعل ناسفته را بمرجان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر بر چینی ز ماه تا ماهی / همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال / وانگهی خورد ازو که بود حلال
چشمهٔ یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سفید
در سفیدیست روشنایی روز / وز سپیدیست مه جهان افروز
در پرستش بوقت کوشیدن / صفت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زان سخن پرداخت / شه در آغوش خویش جاش ساخت
وین چنین شب بسی بناز و نشاط / سوی گنبد سپیدی کشید بساط
بروی این آسمان گنبد ساز / کرده درهای جنت گنبد باز

آگاهی یافتن بهرام از بیداد وزیر

چون بتثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزهٔ خضر وش جوانی یافت / چشمهٔ آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی بسلسبیلی شد

مشک ترگشت خاک عودی پوش / نافه خرگشت باد نافه فروش
اعتدال هوای بهروزی / راست رو شد بعالم افروزی
باد نوروزی از قبای نو / بار بر یاچین نهاده جان بگرو
رستنی سر برون زد از خاک / زنگ خورشید گشت از آینه پاک
شب نم از دیدهٔ اثیر بشست / گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از گریوهٔ کوه / روز را زاب دیده داد شکوه
سبزه گوهر زدوده پیش را / داده سرسبزی آفرینش را
نرگس تر بچشم خواب آلود / هر کرا چشم دید خواب ربود
باد مسیح از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه بادبانه زده / جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب / جان در انداخته بقلعهٔ آب
غنچهای نوا ز شکوفه شاخ / کرده لولو چو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامههای نثار / بی قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید از شکرنگ دزدیده / زعفران خورده باز خندیده
کاب لوح گل بر آب حیات / بر شقایق بخون نبشته برات
برگ نسرین بگوهر آمودن / شاخ سوسن بتوتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم کیا راضی / این بمقراضه آن بمقراضی
سنبل از خوشهای مشک انگیز / بر ز قرنفل گشاد عطسهٔ تیز
داده خیری بشرط هم عهدی / یاسمن را خط ولی عهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش / عقرب چرخ را کشانده نیش
غنچه را چشم کاویش باز / مرغ با گوش ملک گوش براز
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بنا گوش در زر و سیم
نرگس تر بچشم خواب آلود / رایت افراشته سپید و کبود
زاغ سپید برگ باد خزان / شاخ بر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هوا خواهی
بلبل آوازه برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل بسبزه میدانی / پنج نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دلنواختگان
نای قمری بنالهٔ سحری / خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر هوای کشت / کرده تقطیع بیتهای بهشت
زندواف از بهشت نامهٔ زند / در شب آورد و خواند حرفی چند
عندلیب از نوای تیزآهنگ / گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاطمند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی
از نمودار جنت گنبد خویش / گنبدی زآسمان فراخته بیش
چار بندی رسید نیکر جست / راه شش طاق جنت بکر جست
چون در آمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون دلی بهشت فراخ
کرد خسرو آفرین دراز / کافرین کرده بود بر دو نماز

گفت باز از نگارخانهٔ چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
با همان شاه راه فغفور / شد دگر ره ز نیک عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد / زهرناک اندرون و بیرون شهد
لشکری تیغ بر کشیده باوج / تا بجیحون رسیده موج بموج
سیل آمد گرفت صحرایی / هر نهنگی درو چو دریایی
گر شه این شغل را ندارد پاس / رومیان خون ما خورند بکاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا دید عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از نی کشید و دست از جام
رای آن زد که از کفایت و رای / خصم را چون برد در آرد پای
جز بگنج و سپه ندید پناه / آلت نصرتست گنج و سپاه
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلیح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر و ملکت زندان
شه شنیدم که داد دستوری / تا خدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده گر خواست / راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستی بس باریک / راستی گوژ و روشنی تاریک
داده شه را بنام نیک غرور / وز تعلیق نیکیی دور
تا وزارت بحکم ترسی بود / در وزارت خدای ترسی بود
راست روشن چو رو وزارت برد / راستیها و روشنیها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او بهر جا که کرد دست دراز
فتنه میساخت مصلحت میسوخت / مال میجست و ملک میاندوخت
نایب شاه را نه زور و نه زیب / داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده‌اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده‌اند
نعمت مردم از سیری نان / داده بر کارها دلیر شان
گر نه مالیشان برای و بهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمان بد شدند و بد گهرند / پوستانی ز گرگ و سگ بترند
گرگ را گرگ بند باید کرد / دفع روباه چند باید کرد
خاکیانی که زادهٔ زمی‌اند / دو کانی بصورت آدمی‌اند
داد کان بر وفا نظر ننهند / حکم را جز به تیغ سر ننهند
خوانده باشی ز راه غمزدگان / کز سیاوش چه دید از آن دو کیان
جاه جمشید خوار چون کردند / سر دارا بدار چون کردند
دانشان چو منست ایشان پیر / کنده آب ار بجوی خوش ندبیر
آب گر خاک تیره وش گردد / هم تبه بر خاک خویش گردد
چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی بر و تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / گرگ خود خویشتن ز شاخ بشاخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / تنگی رونق ریاست خویش
تنفریی بر آشنایی کس / کس خود و تیغ را شناسی و بس
شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و زمن تدبیر / هر که گویم گرفتنیست بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بی درم را چو من سگالش کن

نیک و بدست هر دو بر تو حلال
چون رعیت زبون و خوار بود
بجفایی که او نهاد و شش باه
در ستم کار زه بی افسر دهند
تا دران مملکت باندک سال
از زر و گوهر و غلام و کنیز
خانه داران ز جور خانه بران
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت
شاه را چون بساز کردن جنگ
کس نه هم وزیر عالم سوز
بر زمین هیچ دخل و از نام
شه چو شفقت بود فراز آید
از چه گنبد جفا پیشه

حکایت کردن مظلوم اول

شرح دادن شخص دوم

درخزان داد او بهاران مرا / وز چه ماند یادگار مرا
روزی از راه آن حسین داعی / سوی باغ من آمد آن یاعی
میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سرای خدمت دی
مرحه در باغ بود در خانه / چشم او چو بخیم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب انچه خواست آشامید
چون دمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق شاکر دو دشت
گفت با من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان من است / چون فروشم که عیش دان من است
هرکسی را در آتشی داعیت / من درویش را همین باعیت
باغ پندار کان بهشت مدام / من ترا با جهان و ملکه غلام
هرکسی کافتدت بباغ شتاب / میوه خور باده نوش برلب آب
وانچه جز زد ز مطبخ جو بینی / چیست آدم که بت بسیم تنی
گفت این دیگرد بهاره نیاز / باغ مفروش و درخت را پرداز
جهد بسیار شد بجز دو بهشت / باغ بعود حسته زور دری
عاقبت چون زباغ شد نومید / تمنی او فروغ بر من بست
کردی و شهر فلان بر دیی / گر تو بنداشتی که جان بردی
تا بآن جرم برجنایت خویش / باغ واسته از من درویش
ورنی انکه در تظلم کار / این تظلم بیاد در بر شاه
کرد زندانیم بخانه خویش / برین سخن داده سال آمد پیش
شده و داد باغ و کشت آباد / خانه و باغ داد جون جلاد

حکایت شخص سوم

گفت زندانی بسیم اشناس / کای خداوند سپهبد و سپاه
بنده بازار کان دریا بود / سود داده جی در دو بسیار
چون شناسا شدم جدا ماهی / روز بازار شهر مهمانی بود
رفتی گرگهی جدیا بار / شمر اغ بردنی در کف
جانتم کان علاوه بعد دشم / در ده بنیک ود در دریای
لولوی شدم او شادیخیک / کان ترش بود عقد مروارید
خوانده در من خرید با جدستم / در بنا کو جوزم کهی و شهم
چون در زیر ملک حبر بشید / کونه کونه بهانه کرد آغاز
بس بها خواستم بعقد دو د / در بها داشتم بسی آزرم
هرکه دفت بهار سید فراز / کان بها را آن بهانه ببرد
دامر الا مرکرد بها بنم / داو بیاورد عقد بهانه بسرد
گرنامم کی بهانه بشمرد / عدل من دیده ظالم گفتی
عوض عقد من که برداردت / کرد با خون بها فرجدانم
کرد امر مرد من اش / من باز در بکیر خانه شکر
او دیا آورده درسنخ کلاه / دست و بام بعقد تار بت
... / ...
من صدف وار مانده در بن خاک / کو مرش باز داد دو دزرس

حکایت کردن

جار دین شخص باهزار هراس / گفت ای در خور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان / جیستی بلکه در و پر جینی
مهرش از ماه روشنی برده / سرورالوح دردبستانش

شکایت مظلوم چهارم

بربطی خوش زنم جو آب روان / مهربان داشتم نو آیینی
هیچ را نام کرده کین دشت / خانه باغ برده روی بروی
روز جون شب برابرش برده / گلرکیلی کشان بدامانش
دروالایت درم خریده من / ز دلکش دلنواز و روح افزای
نوش لخنده کین شکر گفت / خواهش از بهار زیبا رویی
هر دو با یکدگر زیک خانه / واو بمن شاد ما ان جو سبزه باغ
دز ولی نعمتان دو دیده من / از من آموخته ترنم ساز
روشن و راست همچو شمع از نور / دل بروانه را بآتش سوخت
کرده صحبت جو شمع پروانه / من بدو زنده دل جو شب بچراغ
جون برآشفتم از جدایی او / یعنی آشفته را بباید بند
راست روشن زبنده کرده دور / شمع را در سرای خویش فروخت
اوعروس مرا گرفته بناز / دارم ای که بدین زاری
راه جستم بروشنایی او / بند بر من نهاد خندان خند
شاه حالی بدو سپرد و کنیز / با عروسش نه بندکر در ها
من بزندان بعهد هزار نیاز / جار سالست کز ستمکاری
شخص پنجم بشاه پنجم گفت / کای فلک باجهار طاق تو جفت
نه تهی بلکه با فراوان چیز / بر عروسیش داده شیر بها

شکایت مظلوم پنجم

من رئیس فلان رهند کام / حلقه در گوش من بمولای
گز مطیعان حضرت شاهم / شده شغلم بکشور آرایی
داده بود ایزدم بدولت شاه / گردم آفاق را بشادی غرق
نعمت و حشمتم زمال و جاه / از بی جان درازی شرق
از دعا زاد راه میکردم / اصل دانش نهاده روی بمن
خیری از بهر شاه می کردم / خرم و تازه شهر و کوی بمن
دادم از ملکت فیروزی جو بیش / جو کاکل سبزه و میوه زاد ان هم
هرکسی را برات روزی خویش / تنگ بستان زمین فراخ دم
هرکه زر خواست زر بدیرشدم / که رهایی نداد شان گزند
وانکه افتاد دستگیر شدم / هیچ درمانده نمانده بند
هرچه آمد زدخل دهقانان / خلق راضی زمن خدا خشنود
صرف می شد بخرج مهمانان / دخل و خرجی جانکه باید بود
جون وزیر این سخن بگوش آورد / دست در مال و ملک بنده نهاد
دیک بیداد را بجوش آورد / کد خدایم را زدست کشاد
گفت کین ملک رست رنج تو نیست / یابگز وار گنج یافت
بخشش گنج تو بقدر تو نیست / یا به اکسیر کوره تافته
قسمت من جنانکه باید داد / بستد از من بدین بهانه تمام
بده از نه سرت دهم بر باد / هر معیشت که بنده داشت تمام

وانکه کار درو مندم کرد / بنده خود بدم بر بند مکرد
بنج سالست تا درین زندان / اور ام از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا ببخت و ناز / برسر ملک خویشتن شد باز
جون بشخص ششم رسید نماز / برسر بخت خود نگشت فراز

شکایت مظلوم ششم

من یکی کرد زاده لشکریم / گز نیاکان خویش کو جهرم
گر درین ده دعای پسر روزی / کای ز خلق تو خلق را روزی
خدمت شاه می کنم بدرست / بدرم کرده بود بیش نخست
بنده ان از سپاهیان سپاه / بدرم بیشتر بود بنده شاه
شاه نان باره بمدت خویش / بنده را داده بدر نعمت خویش
ازبی دشمنان شه بپوست / می دوم جان و تیغ در کف دست
خاص کردش وزیر جای را / با جفا هیچکس ندارد پای
بنده آن نان بعافیت می خورد / در حق شاه بندگی میکرد
جند ره پیش او شدم بنفیر / کز برای خدای دستم گیر
بنده صاحب عیال و مال نداشت / بجز آن مزرعه منال نداشت
یا جو اطلاقیان بی نام / روزی نو کند ز دیوانم
تا عیاری بعدل بنا بید / بر عیالان من بنخشاید
شاه را نیست با کس آزاری / تاکند و حشتی و بیکاری
بانگ برزد و بن عتابش بیش / رنگ خویش از خدنگ خویش اتش
بیش کامان بگیر بدست / کار کن گن جو تن درستی
دشمنی بر درش بیاید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
مینای از کی و کم زرستی / من بسختی رسیده را سختی
گفتم از طبع دیو رای برس / عجز من بین وازخدای بترس
گر تو در ملک می زنی قلمی / من بشمشیر می زنم قدمی
تو همه شب کشیده بای بیاز / من بشمشیر کرده دست دراز
مستان از من آنچه شه فرمود / گرنه فتراک شه بگیرم زود
تو قلم می زنی بکون سپاه / من زنم تیغ با مخالف شاه
گفت کز ابلهی و نادانی / جون گلو خم ز آب ترسانی
گرم شد کز من این خطاب شنید / بر من بی قلم دوات کشید
تو شه گر نیست زیاده کوش / اسب و زین و سلیح را بفروش
گر بزر قم همی کنی تقلید / گر بشاهم همی دهی تهدید
سرشاهان بزیر بای منست / همه را زندگی برای منست
شاه را من نشانده ام برگاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
این بگفت و دوات بر من زد / اسب و ساز و سلیح من بستد
گر تو آیین نکرده ندهی / گرکسان مغز شان نگو رده
ترب شش سال هست بلکه فزون / تا دلم برغنی جان برخون
بس بدر خیم خونیان دادم / سوی زندان خود فرستادم
جون لبش را بلطف خندان کرد / شاه بنواختش بلطف و ناز
جاوادان پادشاه بنده نواز / رسم انطاع او دو جندان کرد

شکایت مظلوم هفتم

هفتمین شخص جون رسید فراز / بردل از سنگر شکسته طراز
گفت من گز جهان کشیدم دست / زاهدی در روم خدای پرست
تنگ دستی فراخ دیده جو شمع / خویشتن سوخته برابر جمع
عاقبت را جو دیده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
درهم خورد و خواب بی بهرم / قایم اللیل و صایم الدهرم
روز نا خورده کاب و نانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش کهی کز نه قرار / نیستم جز خدا پرستی کار
هرکرا بنگرم رضا جویم / هرکه یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند و دور
گفت بر من ترا گمان بدست / گر عذابت کنم بجای خودست
گز سرکین و روی بدخویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعاهای شبانه شبگیران / ترسم افتد درین هدف تیری
بیشتر زانکه آفت کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
او فرو بست از دعا دستم / من برو دست ملک بستم
او مرا در حصار کرده بلند / من ز نفرین بجسرخ برده کمند
جون خدایم به پیش شاه نشاند / خوش دل را دگر بهانه نماند
شاه در برگرفت زاهد را / شیر کار کش مجاهد را
گفت جز نکته که ترس دعات / راست روش نگفت جز راست
لیک دیغ دعا جنان نکنند / حکم زاهد جو رهزنان نکنند
اگر آن بد بجای خود می کرد / خویشتن را دعای بدمی کرد
تا دعای بد پس آخر کار / هم سراز تن ربود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت باز آید آن تنت بکیم
زاهد آن تو کشش داد و بر او بخشش / زو یکی جسرخ و جوخ وار بجست
گفت ازین نقد ها که آزادم / بهترم ده که بهترت دادم
رفت بر داشت بی تقطع ساز / آنجنان شد گرسنه دیده تر
بره روان آنکه آنچنان بود باید / گر زمین سر برآسمان سود ند
ای تجسته نیافتند بکام / دیده با یده سزار غوره خام
آب در یا که آنجنان تیز ست / از شمر های بارکین خیز ست
بخته آنست کز جهان خامان / برکشد جیب و درکشد دامان
جون زمین از کلیم گرد و دود / سایه گل بر آفتاب اندود
شده درین خشت خانه خاکی / خشت نمناک شد ز نمناکی
راه می جست بر مصالح کار / تا بگل جون برد درشتی خار
در جفای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل جاره کنان
جون زکار وزیر شه آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا نجو که گفت از خجله / دیده بر هم نزد زتنگ دلی
شه جو باران رسیده و ریحانی / گرد برشکان گل افشانی
داد فرمان که تخت بار زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصکان ایستاده تیغ بدست

وانچه آن خاین خرابی خواه
بسکایت نوشته بود نه شاه

شه چو بر خواند نامهای وزیر
تیز شد چون قلم بدست دبیر

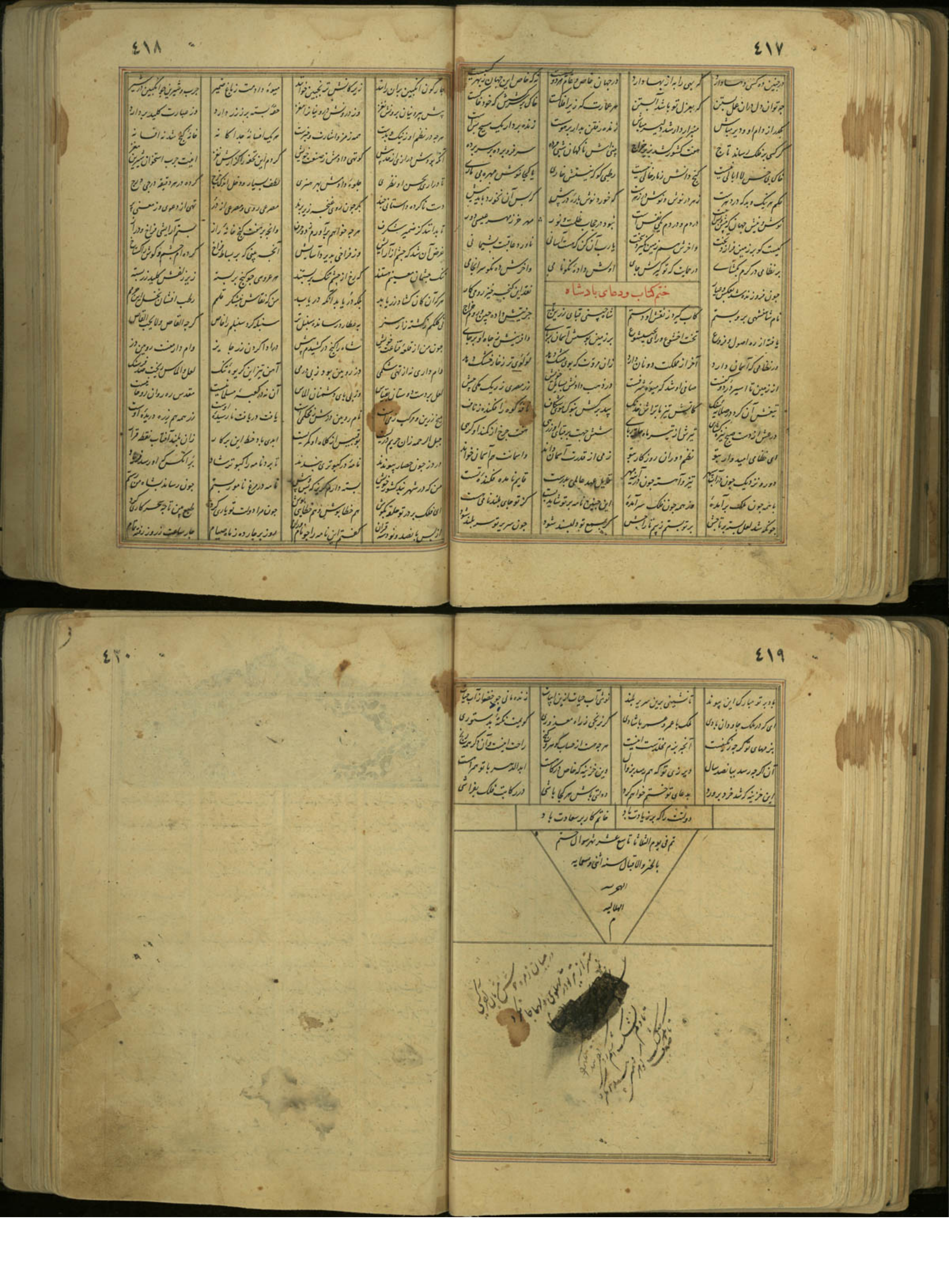
پیکر عدل چون بدیده شاه
عبرت انگیخت با سپید و سیاه

انجامش داستان بهرام گور

گفت چون هفت گنبد از کمی
آن صدا باز داد با بهرام

گر صنم خانهای گنبد خاک
دور شو گز تو دور باد هلاک

دید کین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی برارد گرد



ختم کتاب و دعای پادشاه

باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی برین سریر بلند
نوشی آب حیات ازین ابیات / زنده مانی چو خضر از آب حیات
ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی
گر زنجی ز راه معذوری / گویمت نکته‌ای بدستوری
بزمهای تو گر چه رنگینست / آنچه بزم مخلدیست اینست
هر چه هست از حساب گوهر و گنج / راحت اینست و آن دگر همه رنج
آن اگر چه رسد بپانصد سال / وین ز تو که هم رسد بزوال
وین خزینه که خاص درگاهست / ابد الدهر با تو همراهست
این خزینه که شد خرد پرورد / بدعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی / در رکاب فلک بغراشی
دولت را که بی نهایت باد / خاتم کار بر سعادت باد

تم فی یوم الثلثا تاسع عشر شهر شوال ختم
بالخیر والاقبال سنه اثنی و سبعمایه
الهجریه
العالیه
م

کتاب اسکندرنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای

تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را

نیارد زمین تا نگویی بیار / [illegible]
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی

زگرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی به اندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار

مهندس اگر جوید از راز نشان / نداند که چون کردی آغاز شان
نیابد ز ما جز نظر کردنی / و گر خفتنی یا زیا خوردنی

زبان تازه کردن به اقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی که زین بگذرد کم معیت / ز راز تو اندیشه بی آگهیست

[illegible]

[illegible]

در نعت

[illegible]

[illegible]

در معراج

[illegible]

[illegible]

چو شاید که جانهای مادر دمی برآید به پیرامنش عالمی
من او که صفای ترا جان باخت اگر شد بکلکی فلاطون رواست
به ار گوهر جان نثارش کنم ثنا خوان چار یارش کنم
گهر خو چهار است و گوهر جهان فرو شد ما با فضول چه کار
بمهر علی گرچه محکم پیم ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ ابوبکر شمعست و عثمان چراغ
بر آن چار درویش درویش نام شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان بدیرنده عذر افتادگان
بر آغاز تک اولین رایتی به پایان دور آخرین آیتی
گزین کرده خلق عالم تویی چو تو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی قفل گنجینها را کلید در نیک و بد کرده بر ما پدید
سر روز ما بهترین رایتی سجل بر زده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک تو بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند مباد از سلام تو نابهره‌مند

شبی چون سحر زیور آراسته

سابقهٔ نظم سکندرنامه

بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از غبار ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب فرو برده سر صبح صادق به آب
من از شغل گیتی برافشانده دست بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته بره داشتن خاطر افروخته
گر چون بایدم مطرحی ساختن نگاری در آن مطرح انداختن
فکنده سرین و سر آسیمه وار چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای زمین بر سر و آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای تن سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد ز پهلو به پهلو شده گرد گرد
تن خویش بر گوشه بگذاشته بصحرای جان توشه بر داشته
گر از لوح ناخوانده عبرت پذیر گر از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در مغز من شده باغ من آتشین نغز من
گدازنده چون موم در آفتاب بموئی جهان بسته در دیده خواب
که جادوان از من آموختند گر از موی خویی خواب بردوختند
در آن رهگذرهای اندیشه ناک پراکنده شد بر سرم مغز پاک
در آمد بمن خوابی از جوش مغز در آن باغ دیدم یکی باغ نغز
گر از باغ رنگین رطب چیده ام وزو داده ها سر گرا دیده ام
رطب چون در آمد ز نوشینه خواب دماغی پر آتش دهانی پرآب
برآورده مردی بابواق قنوت که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من نالهٔ ناگهی گز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد بگاه شدم زنده چون باد
شب افروز شمعی برافروختم وز اندیشه چون شمع تن سوختم
دلم با زبان در سخن پروری چو هاروت در زهره افسونگری

گر این شغل چندین نباید نشست دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوایی غریب آورم در سرود دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه درختی برآرایم از دانه
که هر کرا افکند میوه زین درخت نشانده را گوید ای نیک بخت
بشرطی که مشتی فرومایگان ندزدند کالای همسایگان
که قسم سر تیز هوشان منم شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چین اند و من دانه کار همه خانه برداز و من خانه دار
برین چار سو چون نهم دستگاه گر ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا جز آنم کز قطره دزد گر ابرم دهد پیش از آن دستمزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ز خورشید باشد برو وام داغ
شنیدم که رندی بکار آمده درستی گهر داشت نو یافت
شنیدم که پیران دینار سنج که زر زر کشد در جهان گنج گنج
به بازار شد تا به زر زر کشد بیک مغربی مغربی درکشد
بدکان جوهر فروشی رسید گر زر پیشتر زان بیکجا ندید
نه بر ریخته زر بکیسه بریخت ترازش ترازو در دست ریخت
به امید آن گنج دینار بست برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد سوی کنج صراف در باز کرد
فرو مانده مرد از زر آمیختن وزان یک درم با صد آمیختن
بزاری نمود از زر خود روش بنالید مرد جوهر فروش
گر از ملک دنیا بچندین درنگ درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم ترا اندر آن زر کیمیا گر آن زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم نه خود برابر برانداختم
مگر کرد آن زر درین ریخته خود این زر بر آن زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد ازو آمیزش زر بد و قصه گرد
گر بسیار باید بپاید کی یکی واحد آید نه صد واکی
بر آن کس که شد دزد بیگانه من بس است این مثل تحفه از خانه من
بتا آسیا کو غریوان بود چو چندین مزد ور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دزد که نازند بر من همی بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند بدزدی جهان را سیه میکنند
برو داد آتشی بر نیارند گرم که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران گر تا بروز سپید قلم چون تراشند ازین مشک بید
نهان مرا کاشکارا برند ز گنجهات اگر تا بخارا برند
نجویند کالا که پنهان بود که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا بود دل دوست بر بی مدارا بود
اگر دزد برده ندارد نفیر برو دست خود تخته دزد گیر
بر آن من که دارم که خود روزگار بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردش کردش بسیج فکند و نماند سنجید هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا

در حسب حال خویش و گذشتن روزگار

از آن داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم مگر خویشتن را فرامش کنم
نظامی بس این صاحب آوازه کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران ز سرپنجه بگشای چنگ چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس خود آرای باشد بسان عروس
چو باران بود روز یا باد گرد برون ناورد بوی خویش از نبرد
بگنجی کند بی علف جای خویش نلیسد بگر دست یا پای خویش
زپی پوستی خون خود را خورد همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او وبال تن او شود موی او
بدان موی نه قصد جانش کنند برسوایی از سر بروش کنند
بساطی چه باید برآراستن گزو ناگزیرست برخاستن
مران جا نور کو خود آرای نیست طمع را بآرای او رای نیست
برون آی ازین پرده هفت رنگ که رنگی بود آینه زیر زنگ
بس این جادوئیها برانگیختن چو جادو بس دینا ریختن
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید گر چو نیاده باشد ز تو ناامید
بمردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خوگرست آدمی
اگر کان گنجی چو ناید بدست بسی گنج در خاک ازین گونه هست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار چو خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند جهان کو جوانی چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی چو خوبی رود کم شود خرمی
چو پای است و پوسید گوی استخوان دگر قصه تخت رومی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست ز گستاخکاری فرو شوی دست
بهی چون باغ خندان بود گر شمشاد بالا ره خندان بود
چو باد خزانی در آمد بباغ زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته که پیر شد از سایه برخاسته
چو با نجبه در آمد بسال دگر گونه شد بر ستاینده حال
سر از بار سنگی در آمد بسنگ جلاجل ز چنگ آمد از راه تنگ
فرو ماندم دستم زنی خواستن گران گشت پایم بپر خاستن
تنم گوزه تا جور ای گرفت گل سرخ انداخت زرد ای گرفت
همیون رونده زره ماند باز ببالین که آمد سرم را نیاز
سما بود چوگانی باد پای بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را بپیمانه کم شد کلید نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل بر رفتن گرایش کند گهی خواب را بر ستایش کند
سر از لهو پیچیده و گوش ازوداع که نزدیک شد کو جگر را وداع
بوقتی چنین کم نه بهتر ز کاخ که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه خندان بود گر شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که باشد ز دود ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی طلب کردمی جای آسایشی
بر آسودگی عمر نو کردمی جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید سپیده دم از مشرق آمد پدید
بنه پیر آنم که سر چون نهم چگونه بی از کار سر چون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج سرین گاه او سنگ باشد علاج
از آن پیش کان جفت پرکار تیز کند خط عمر مرا ریز ریز
در آرم بهر زخمه دست خویش ز گه دارم آوازه هست خویش
بهر مهره حقه بازی کنم بدرمانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوانند بیست نیاره کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آوری تازه کبک دری گر چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
چو اینجا رسی می در افکن بجام سوی خوابگاه نظامی خرام
نهادست بر شوشه خاک من بیاد آوری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از هم نشینی مرا که بینی مرا گر نه بینی مرا
کس از گفته خویش خامش مکن ز رو حضرتکنا فرامش مکن
مپنداری ای خضر پیروز پی که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی آن وعده ایزدیست صبوح از خرابی زمی بیخودیست
اگر نه بایزد که تا بوده ام بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام حلال خدا است بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست بهر چار مذهب حلال آمدست

ولایت بزرگی نیاری بدست

در نصیحت و وعظ نفس خویش

بجائی بزرگان نشاید نشست

بزرگیت باید درین دست رس بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد همه گفته خویشتن باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند که از گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده باید جواب سخن تازه کردن نباید صواب

حکمت آنچه رغبت بدیشن نبود

نظامی که در رشته گوهر کشید

شرف نامه را فرخ آوازه کرد

در ستایش سخن و ابنای زمان

مرا خضر تعلیم گر بود دوش

چو سوسن سر از بندگی تافته

در مدح ملک سعید نصرة الدین ابو الفتح

در عذر خواستن ازین داستان





[illegible]

[illegible]

گفتن حکایت بطریق ایجاز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در وصف حال و منظومات خویش

[illegible]

به پیرامن برکه آب گیر / ز سوسن بیفکن بساط حریر
بدان بزم خسروانی خرام / در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / کز ایشان نه بینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و سازمند / بیستان شدم سوی سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ
سر زلف بر عطف دامن کشان / ز جهر گل از خنده شکرفشان
رخی چون گل و برگ گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیره می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای نغز / که پالوده از چشمهٔ خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکتهای تر انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
درو چرب و شیرین بی آمیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
چو زان داستان باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زدم کوس اقبال اسکندری
سخن راندم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورهایی که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که پایندگانند جویندگان
چو هم جوی خضری درین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار

آغاز داستان

که تا دولتش [illegible] / بپیرایش خوان اسکندر [illegible]
گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاص تر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / نوه زادهٔ عیص اسحاق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بست بر پای میش
شکوه ستم را جهان سان فشرد / که دارا بدان داوری [illegible]
سبق برد بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رایی درست / رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان برو گنج و مال / کزو دور شد دانش بدسگال

بدان خوش خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش که داشت بیم
چو فتح سکندر برآمد بکار / دگر گونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / ستانزار از سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوری یافت / مرا کوشش برگشته چو کیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
چو آبستنی روز چهار گشت / ز شوی و ز شهر خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / بر و بخت شد درد آبستنی
بویرانه بار مرده بنهاد و / غم طفل می خورد و جان می سپرد
اگر گوئی که پرورده خواهد ترا / گدایی ده خورد خواهد ترا
وز اندیشه خبر نه که پروردگار / نگونه ورا پرورد وقت کار
چو گنجینها زیر بارش کشند / جدا از بها در کنارش کشند
چنین مرده وان طفل بی کس بجای / کسش بالیش بجایی رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشور خدای
ملک فیلقوس از تماشا نخست / شکاری افکنان سوی آن ره گذشت
زنی دید مرده بران ره گذر / بنا دید او طفل آورده بسر
ز بی شیری انگشت خود می مزید / بمادر بر انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران خاستند / نگار ز زن مرده برداشتند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / ز مرده بماند آن روز بازی شگفت
بپرورد پیرانه و بنواختش / پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگر گونه دهقان آتش پرست / بدارا کند نسل او باز گشت
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
در هر دو گفتار جستی نبود / گزارنده سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گوی از آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه و نو عروس
بدیدن همایون ببالا بلند / برابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند بر چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در زیر ابر آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه / وز آن گیسو گشته مشکوی شاه
بران مهربان شد چنان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از زیب آن صدف بارور / پدیدار شد لولو شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راه نهفته نشانش [illegible] / وز آن جنبش آرام جانش [illegible]
شناسندگان بر گرفتند سال / ز دور فلک باز جستند راز
بشیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / گز نو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته / سه و زهره در شور دم ساخته
برآراسته قوس رامشگری / زحل در ترازو ببازی گری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمت گران گشته خدمت گرای
چنین طالعی کآمد از نور او / نگویم ز نیک چشم بد دور از او
چو زاد آن گرامی بفال همایون / برافروخت باغ از نهال چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند
در احکام آن اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اختر شناس / خبر داد تا گر خسرو سپاس
شه از مهر فرزند پرورد بخت / درو گنج بگشاد و برشد بتخت
بشادی گرایید از اندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن می مشکبوی / می و مشک می ریخت بر طرف جوی
چو شد تا ز پرورده آن شاخ سرو / فرازنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوبه تیر / گهی کاغذش بود هدف گاه تیر
چو شد سر سپه کار شیر گرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت / بی شاهی و شهسواری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یادم آید بهشت

سفارش کردن نقوماخس ارسطو را با سکندر

گران می آباد کشتی شوم / دگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش بسازی بود / کند کاری ار مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوش خوارگی / براندازه دارد تک بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد زوال / نه صرفی که سختی برآرد بحال
همه سختی از بستگی لازم است / چو در بشکند خانه پرهیز ماست
چنان زی که گرانی زیستن سالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارندهٔ درج دهقان نورد / گزارنده کان ز چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد آیین گر شایسته فرزند یافت
ندارد بدار بسیج بایسته تر / ز فرزند شایسته بایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن / گر گوهر شود سنگ از افروختن
بنقوماخس آنکو خردمند بود / ارسطوی دانا کش فرزند بود
بیاموزگاری پرورنج برد / به آموختش آنچه نتوان شمرد
او بهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس / وز اندیشه معنی شناس
خبر دادش از هر چه در پرده بود / کسی کو چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزادهٔ تیز هوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمت گری دل بدو داده بود
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را

هر آنچ از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملکزاده را دید پر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوش دل کند مرد را بار گنج
چو منشور اقبال او خواند بیش / بر و بست عنوان فرزندیش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان در افزود پیوند را
که چون سر برآرد ز چرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان تا جهان پادشاهی کنی
بپاداری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از مال و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی در خور است
برای که خواهی شدن رخت کش / ره آورد تو بس بود خوی خوش
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کارزمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / از این نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست / بپر بر نگاری بدو عهد بست
گر شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
تنابم سر از رای و پیمان او / بندم کمر جز بفرمان او
سر انجام کاقبال یاری نمود / بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی شکل حرفی کشید / که مغلوب و غالب چه و شد پدید
بدو داد یکی حرف را وقت کار / بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
دگر زانکه ناغالبی در قیاس / ز غالب نرا خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای کار / شد آن داوری نزد او دلپذیر
چه سر وقت کان حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه می زیست با رای و هوش / بدین گونه آورد دیگی بگوش
هم او هست زیرک اندیشه دانست / هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار گرد
هنر پیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود و هم زاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
نگردی بکی مرغ بر باب زن / که ارسطو نبودی بپروای زن
بجستی ز نه پیرا و دوری / بهر کار از او خواست دستوریی
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نوجوان را سپرد
جهان چست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آور از جنگ او
در خیمهٔ شش پهلو و چار میخ / تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهای ما زین درخت / بریزد او قند چون بود باد سخت
متعیمی نمی بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس
در او هر دم از نوبری میرسد / یکی میرسد دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بکوشد که کم پی چه باید فشرد
درین چارسو سیج هنگامه نیست / اگر کینه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان مستی اندام او / چه دام اورستی از دام او
شبی نعل بندی و پالان گری / حق خویش می خواستند از خران
خبر از زبانهای پیچیده بیش / پلنگ نشان نعل و پالان پیش
جوانمرد واری خر آزاد شد / برآسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای نگاری شده گرد ناک / چه دام و چه سر و ن چه از گرد و خاک

بیا ساقی از خود رهایم ده

نشستن سکندر به پادشاهی بر جای فیلقوس

ز رخشنده می روشنایم ده
میی کو ز محنت رهایی دهد / بر آرزد دکان مومیایی دهد
سخن سنجی آمد ترا زو بدست / درست زرانمرده رای گشت
تصرف دران سکه نگذاشتم / گران سیم در زر خبر داشتم
گرانگشت من حرف گیری کند / ندانم که کو و چه سر میکند
که یاقوت پیوست شد در شکن / نشد حرف گیر کس انگشت زن
نه چشم بد بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
زمن همه زهر نوشید نیست / مرز چو شدن عیب پوشید نیست
بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا به آخر درست
و باغث جان داده ام این جرم را / که برتابد آسیب و آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار / گزین ره بکردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش بدر بر / گر نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم / به ملک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه شد / بدو تاج و تخت پدر تازه شد
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه آرایش چند دیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج زر میسپرد / بران عهد پیشینه پی می فشرد
نه فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل باری شموس
که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ آویزتر
چنان شد که از زور بازوی او / نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
ز نخجیر گور شیر کردی شکار / ز گور و ز گوزن بر فتی شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد جبش او ورق ریخته
حساب جهانگیر آمد ز پیش / جهان را زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / بدین مهر و بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری / فلک نیز دادش دران یاوری
همه ره بیاراز آن سرو نو خاسته / بریکان سرسبزی آراسته

از و بسته نقش بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می نهاد / گر از راز انجم گره میگشاد
به انبوهی با جوانان گرفت / بخلوت بی کاره دامان گرفت
ز آن کرد با مردم از مرد جای / گر آید درا اندیشه آهوی
بر آزردن کس نیاورد راه / برون از خط عدل ننهاد پای
بیا زار گانان رها کرد باج / بجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان کس درم برگرفت
عمارت همی کرد و ویران نشاند / هر خاری که کند وکل میفشاند
بهر جا حیث نام و اعش رسید / بصره و حبش بوم باغش رسید
گشاده دو دستش جو ابر نخشش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
تراز و خود آن بیکه دارد دوام / یکی جای سنگ و یکی جای زر
بران کار کاقبال را در خورست / بر آهن چو آهن بزر چون زرست
جهان داد کرد شد که مرز و بوم / ز روی دو استان کاو خوش آمد ز روم
ارسطو که دستور درگاه بود / به هر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر به تدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون بگیرد قرار جهان
همه کار شاهان گیتی بر دو ده / ز رای وزیران ببرید شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان
بدیرای بند و زیران شاد زند / که از جمله تخت گیران شدم
شه ما که بدخواه را کرد خرد / برای وزیر از جهان گوی برد
مراو تراگر شود پای سست / تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز / اگر دوسر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد باز بی / کند دیو بافتنه ابا زیچ
جهان داد خواهست و شه داد گیر / ندادو بباشد جهان را گزیر
جهان دا بر خاست جهان نور یافت / وزین داوری چشم بد دور باد

آگاهی یافتن سکندر از خروج لشکر زنگ

بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غمی جانگزای
گرچون من بدان شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ بر زد زبان / بگفتن درآمد سگ پاسبان
عروس عشوه ده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر سپیده دوال
مرا از خواب آسوده دیدم غلام / بجو پیش سر کشی خاطر آراستم
طلب کار گوهر گرانی کند / به بیدار بهبود جای کند
بخوناب لعلی که آرد بجنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه بیداری ای مرد آسان نیوش / که آسان بیان در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نبودی یکی انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده پیکر این بر شد / گزارش چنین کرد با نقش بند
گه چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه پدر آورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زرنشست
سکندر به آیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره دلربای / کمر در کمر پیش تختش بپای

گهی باده می خورد بر یاد کی / گهی گنج می ریخت بر رود و می
نشسته چنین چون یکی چشم نور / که آوازه داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که شستی ستم دیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاه از زنگ / که شد در بیابان کدرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت / که سودا بر آمد بر آن کوه و دشت
سپاه بیابان چو قطران سیاه / از آن پیش کانرد بیابان گیاه
چو کوسه همه پر کودکی سرشت / بخوبی رونده چه سستند زشت
ز نیروی که پیدا کند شیر شان / نه بر هیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گزای / ندارد درین داوری مصر پای
گرایند چاره گری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم / گدازنده از کوه آتش چو موم
ز جیحون جبین دل چو اگنده ایم / وگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی قیاس / نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزان داوری قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای
که بر خیز و بخت آزمایی بکن / هلاک چنین اژدهایی بکن
برآید گر کاری از دست شاه / که شه را توی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بر آواکی نام او
وگر دشمنانرا بر آرد بخاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز برگ و تیغ / فروزنده برقش بر آمد ز میغ
همه مصریان لشکری و شهری / به پیره شد نامش به نیک اختری
بفرمود تا کز لب رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
پر خاش زنگی شتابان شدند / دو اسبه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرد بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد از هر دو بها یک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش بر افتاد بیخ
ز بس نعل کامد برون از زمین / فرو داد و تا آسمان بر زمین
زکر ز گران سنگ خارش گران / شده ماهی و گاو را سرگران
ز شوریدن و بانگ چون رستخیز / بجوش بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد / که گردی ز مردم بر آورد گرد
زمینی زکوگرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگرتاب تر
نه آبی در و سر و جز زهر آب / نه مهری در و گرم جز آفتاب
زمین لعنور آمده غارها / در افتنده بازو بازار ها
درای جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر جای میتاختند
چو کوهی بر آورده گاو زمین / برون جست شیر سیاه از کمین

برآفاق شد گاو گردون دریده / بیامد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطر سایی نهاد / جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد بزنگ دار گیتی هراس / شتابی کم رفت برجای پاس
ستاره در آمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
پلنگ جان سهم روم و ز نگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کار

جنگ کردن سکندر با زنگیان

بیا ساقی آن می که روشن وش است / بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است
که بایمن این بی محابا جنگ / چو رومی و زنگی بسازند جنگ
ز میداره‌ها راهی شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرستند زره ره روی / گر آید یکی دیو و ده سپر
بمعیار این چار سو ره روی / نسنجد دو جو تا نه دزد دو جوی
قرابه قرابه بیاید نخست / رباید از و جو که گرددرست
بجوی استانید ز دهقان پیر / بمن می فرستد بدیوان میر
زمن رخت این مهربان آورد / ز بازم بدین کار معذور باد
از این آشنایان پیکار جوی / دو ترکی بی یک زبانی مجوی
دو سوراخ چون روبه چاره ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کز دم بهنگام جوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد / فلک نعل زنگی بر آتش نهاد
سپهر از نگین مهر پیروز جهاند / ستاره ز کف مهره پیروزه فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن / کشیده جو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل در زنگ شتر / صدف را شبه شست بر جای در
ز بس تیغ کاندر زمین میفشرد / در اندام گاو استخوان کرد خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را بر آوازه کرد
بر آراست لشکر بر آیین روم / جو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان / زبان آوری اگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست / به تیر و بشمشیر گستاخ دست
سخن پروری طوطیانوش کام / کشیده در شکر طوطیان زا بدام
بشیرین سخنهای مردم فریب / نیوشنده کار از به بوده شکیب
ندیم سکندر به پگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو هم شمشیر شاه / که بشنو د با زکرد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند / گر آهن در آتش نه نرمی کند
جوانمرد گل چهره سرو بن / ز رومی بزنگی رسانند آن سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد در آیین بیرومی بخت
جوان دولت و تیزه و کردکی است / که خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو زند برم گور / بدو زد سر مور بر پای مور
جهان بر که پاید و را گستنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب / گر آتش نشیند اگر بدر یای آب

جهانش گه صلح و جنگ آزموده
ز جنگش نیابند دیده ز صلح سود
بهوش روان باید آراستن
مبارک نشد کین و خواستن

شه زنگ چون گوش کرد این سخن
بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی بر آمد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیا نوش را
کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن دیوساران ز جای
چو که برگ را مهره گهربا

بریدند بر طشت زرین سرش
بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو بر خون شد آن لخت زنگی چو گرد
بخور روشن چو آبی و آبی بخورد

کسانی که بودند با او براه
شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان روی خوب چهر
چو دیدش ازان زنگی سرد مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش نهنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته
ز خون جهان بیگنه ریخته

شد آلوده میان رنگ یکبارگی
که دیدند زان گونه خونخوارگی
سیاهان بران کار دندان سفید
ز خنده لب و میان ناامید

شب آن برگه پوشیده دندان نبود
که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر به آهستگی یکدو روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شباهنگ چون برزد از کوه دود
برآهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر
بهار و تپانچه جرسهای زر

جلاجل زنان گشت هاروت شاه
که شه تاج زر با دو دشمن شتاب
طلایه برون شد بره داشتن
یتاقی بنوبت نگه داشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار
جهان شد چو بانگ جرس بی‌قرار

چو تیره زن از غارش جرم خام
تبیره برافکند شب را لگام
درآمد بشورش دم گاودم
نهنگ زدن خام رویینه خم

ترازوی پولاد سنجان همیل
ز کف بکف می‌راند سیل
سنان سر خشت خفتان شکاف
برون رفته از ملک گشت ناب

ز قاروره با یخ پد برگ
قواره قواره شده درع و ترک
ز سرای حمله ز سرای تیغ
شده آب خون در دل تنگ تیغ

چو لشکر بلشکر درآورد روی
مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر برآویختند
بسی خون که آن روز می‌ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ
چو بر گور پی برکشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم
ز هر سوی افغان برآورد بوم

که روی تبر سید ازان پس خود
که بر طوطیا نوش زنگی چه کرد
درافکند خون دلاور بجام
بخورد از سر خام آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی
ز رومی نیامد چنان بازیی
بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی آمد ز زنگی هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز
سکالش نسازد دگر بر گریز
وزیر خردمند را خواند پس
خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شد تدابیر جهاندار دلیر
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار
که تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد
همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار
نباید ز ترسندگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی
بپا آب دست از دلیران بشوی
همه زنگیان چهره دستی کشند
چو پیلان آشفته مستی کنند

چو دستان توان آوریدن بدست
گذران زنگیان زاد را آید شکست
بر انداز رایی که یاری دهد
ازین وحشت رستگاری دهد

جهان دیده دستور فریادرس
گشاد از سر کار روانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهاندار آفرینش پناه
پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت
بهی باد تا چرخ پرورد گشت

سیاهان که مارانِ مردم زنند
نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ
عجب نیست کین [illegible]

ز مردم کشی ترس باشد بسی
ز مردم خوری چون نترسد کسی
چو آزرم خواهیم ازین سنگدلان
نخوانندشان عاقلان عاقلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز نیستی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس
میانجی بر ایشان نهادی سپاس

میانجی که باشد که بس بی‌هش اند
وگر راست خواهی میانجی کش اند
یکی چاره باید برانداختن
بتزویر مردم خوری ساختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه
گرفتار کردن دران بارگاه
نشستن ترا خشمناک
درانداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد
بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این راز سوی
بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت
نهد خفیه وانگه خاک خفت
بگو شد سر گوسفندی سیاه
تهی زاستخوان آورد نزد شاه

شه آن جرم ناپخته را نیم خام
برد و بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بخایند نیز
گزین خوبتر کس نخورد است چیز

اگر هیچ دانستی در نخست
که خوردی چنین دارم تن درست
اسیران رومی بپرورده‌ای
همه زنگی خوش نمک خورده‌ای

چو آن آدمی خواره یابد جسیم
گر هست آدمی خوار زو بتر
بدین ترس یکبار ازین کین گاه
سر آهن به آهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم
بران چیره دستان شکست آوریم
بمرگی ز کرگی توانیم جست
که با جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شاه دلیران روم
نمایند جایش دران مرز و بوم
گزین برگذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند ازان زنگی صد اسیر
بنوبت که شاه برد بندشان
بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی دار شاه
قفایی چو خون سرخ و رویی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر
سر آرد که زن گران بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه
ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند گین را یکی
بسا زانچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی رفته راز
که چون پاسخش ساخت این پیکرش
دگر زنگیان پیش خسرو دوان
فرو مانده عاجز دران رسم و داد

چو فرمود خسرو که خوان آورند
بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند
برو لقمهای سر گوسفند

شه از هم دریدان خورش را بزور
چو شیری که او برد آهوی گور
پیاستگی خورد و جنباند سر
که خوردی ندیدم ازین خوبتر

چو زنگی بخوردن چنین دلکش است
کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم در شراب
گزین خوش نمکتر نیابم کباب

برغم سیاهان شه پیل بند
مزوری همی خورد و زان گوسفند
چو ترسنده شان اژدها کردشان
چو مار ابصحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ
خبر باز دادند ازان ریو و رنگ
که این اژدها خوی مردم خیال
نهنگیست کاورد بر ما زوال

چنان می‌خورد زنگی خام را
که زنگی خورد مغز با دام را
سر و لنج از آن جا آرد ببند
خورد چون سر و لنج گوسفند

دل زنگیان زاد درآمد هراس
که از پرنیان سر برون زد بلا
فرو برد مرید آتش انگیزشان
ز گرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس
درآمد بغریدن آواز کوس

شغبهای شیپور از آهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم
شده زهره‌مان زهره کاو کم

دهلهای گرگینه چرم از خروش
برآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طبلک نغمه‌ریز
دماغ فلک خسته از زخم تیز

دل ترکتازان دران داروگیر
برآورده از نای ترکی نفیر
زمین از زره و مقرعه درد و داغ
زده آتش مقرعه چون چراغ

روا رو زنان تیر پولادسای
درانداخت شیران پولادخای
بلارک جهان تافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند
دگر باره صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند
دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخت لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون شب و روز تنگ
سم بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل

ز تنگ کمانهای بازو شکن
بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب
درافشان تراز چشمه آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند
زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس
جناحی برآراسته چون عروس

برهنه سپه زنگی تیرگون
جناحی درآورد چون بیستون
صف زنده پیلان بیکجا گروه
چو جوشن گریوه کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق
ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج
پرو زنگیی بر تراز شاخ ساج

چو آواز بر پیل سرکش زدی
زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بر جستن سیاه مه ز جانش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان گرد پیل بلند
بهر گوشه گرد صد پیل بند
چو آن پیکار رسید ساخته
منشها شد از مهر برداشته

سکالید سیاهی ز راه بنام
ز لشکر گه زنگ بگشاد گام
درآمد چو پیل استخوانی بدست
گزو پیل را استخوان بشکست

سیه ماری افسون گرگی درو
سراپای از سر بزرگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید
گز و چشم چشمک کشتی سپید

غمی از خم آهن برانگیخته
زنجها سنگ آهن برون ریخته
بر و سینه همچو فولاد ترس
حدیث تنومندی آن خود مپرس

علم دیده بر جمی بر سرش
نگشت یکموی ازان پیکرش
که انجا بود طاسکی سرنگون
در و دیده بود چون طاس خون

بسی خویشتن را بزنگی ستود
که سوزان ترا ز آتشم زیر دود
زراچه منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان کشم پیل پای

چو در پیل باید قدح می‌کنم
پلنگ پیل بای ور اپی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز
بزهره کنم کوه را سنگ ریز

کرم گور پیش آید و گر هژبر
بر و سیل ریزم چو غرنده ابر
نترسم که نکند چوب من پیل را
نخ من چاووره ما پیل را

سلاح از تنم رسته چون خار تیز
ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ تن مرا
چو حاجت به الماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بگردن کشی
نه زاین هراسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان به تیغ
خورم گرد گردنان بی دریغ

بمردم کشی اژدها پیکرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست
ستیزه بسی هست و آزرم نیست

ستیزنده را دادم از زرم دست
خبر از زیر پالان برآید قرار
چو من زنگی انگه که خندان بود
سیه شیر الماس دندان بود

بگفت این و برزد بر ابرو شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست
بران آتش افکند خود را نخست

بر آتش کشی پا بمالید گوش
چو پروانه کاید سوی خون بجوش
درآمد بر او زنگی جنگ سود
یک ضربت از تن سرش را ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ
فلک هم درآورد بابش سبک
چنین تا بمقدار هفتاد مرد
بقتل آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را
چو از گوره آتشین موم را

چو گردون آن زبانی سپه راز بوش
نیامد بجا و روا و کس برون
شه کرد نان شاه کرد وی گرای
ز پرکار موکب تهی کرد جای

برآراست بر گنج زنگی بسیج
بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر
درآورده پولاد هندی ببر

تن بر یکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهرآب جوش
حمایل فرو هشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طمغاجیان
بخم چون کمان گوشه چاچیان
بچینی برافکنده بر پشت بور
درآمد بزین آن یل پیلزور



جنگ دوم سکندر با زنگیان و ظفر یافتن

دران سیل کز خون یلان شد بفرق / کمی تشنه مانده کمی کشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / به بدخواه بر خشم بکار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت از آب روان گرد را
گرافشندی انگور چشم عزیز / چو پوشیده و فارغ شد از تیغ تیز
یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم نامد یکی چشم وار
ستان کش یکی نیزه نی ایرش / ز آب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / که ... از چشمه آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش / که گوهر برنگ آمد از جوهرش
برآویخته ناچخی زهر دار / بوقت زدن تیغ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه وش / چو پیمان همایون برفتار خوش
روان کرد موکب بمیعاد گاه / ببیند که دشمن کی آید براه
بیامد پلنگ کمر بر زده بود / بر اندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر روی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یکپاره کوه / که از چشم چندگان شد ستوه
همان خورد کان ناتراش دگر / چنین چند را خاک خاریده سر
سیه روی تر زان یکی دیو سار / بجنبش درآمد چو پیچیده مار
برو نیز شه ناچخی راند زود / برآورد از و نیز در حال دود
سیاهی دگر زو ستمکاره تر / بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد بمیدان دگر کس دلیر / که تا رسیده بود ندان تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ / برون خواند بدخواه خود را بجنگ
پلنگ چو دید آنچنان دست برد / شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست ور نی جنیبت جهاند / سوی حرب که کام و ناکام راند
عنان برکشید آنکه جانش کنان / بصد خواری بخت مالش کنان
بسی زخمها داد بر روی تخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
بشه شیر زهره بر آن پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
بنا صندره را یاد کرد از نخست / نیت کرد بر کامکاری درست
هوا بری بناورد زنگی نمود / که بر نقطه بر کار تنگی نمود
بجالش گری سوی ناورد خش / برابر سیه شنده زد چون درخش
چنان زد برو ناچخ زنگ ره / که هم کالبد سفته شد هم زره
پک یاد شد کشتی خصم خرد / فرو ماند لشکر پلنگ بمرد
بزد موی شه از سر بار که / گرانسنگ بجنبید یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
ز نعل چکاچک که آمد ز تیر / گزین گشت در زیر جوشن حریر
بزنگی ترنگ درفشنده تیغ / ز مه در قطار آورد میغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب / بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر به سر سام تیز / جهان گرد از روشنائی گریز
زبس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشته در آسمان رو سیاه
حقیقی از شب آتش افروخته / شبه گشته زآتش شبه سوخته

سرایت شاه برشد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
کسی را که در زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند / دگر مانده را خود دگر کس نماند
گروهی که در پیل کردند زور / فتادند چون سایه در پای مور
چو خصمان گرفتار خواری شدند / همش دوستان زینهاری شدند
شد آن وحشیان را که بد وار وحش / بفرمود کشتن همان کش بکش
بجنبید در بخت کار شاهان / ز نیمه چو دادار زنهار شان
بفرمود تا داغشان برکشند / همش بر تن سیب داغ آتش نهند
فروزنده شان کرد داغی کرم داغ / گرانی فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از نزد شاه / غنیمت بخشید آن بار گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا کی دست بر گنج دید
همه از زرکانی هم از لعل و در / بسی چرم قنطارها کرد پر
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسبان طاووس وش
همه روی صحرا برابر خواسته / بگنجینه گوهر آراسته
شد از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسوده از رنج و تیمار رنج
بعبرت بدان کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار گیر / چرا گشت بیجان بشمشیر و تیر
که گر با شبان نیم نار داست / گر از خود خطا نیز آن خود خطاست
فلک را سر انداختن خود سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
که دانند که این خاک انگیخته / بخون حلالت آمیخته
همه را اگر خیت پیچیده گور / ادیم زمین است کیمخت گور

رسیدن سکندر بمصر و رفتن بدریای یونان و بنا کردن اسکندریه

بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می داده‌ای لعل در دست کن
انان می که دل را بدو خوش کنم / مه رنگ درش طلق آتش کنم
برو سبز باد آن همایون درخت / که در سایه آن توان بردرخت
که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق سپید کار چین
چو شد بار در میوه دار جوان / درست ترا دادش جون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآمد ز سبزه سراز جویبار
دگر بار بر سر سر شاخ خشک / نقشه را آمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس چابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / صبا علم برکشید بلند
جهان شکر ناصت سرنوشش / که خواند سراینده او را سروش
بآواز بر سده کان گفت سیر / که زرشک از خاطر نیک و ...
که چون روی از زنگی آن کین کشید / سکندر که آرش دوزخ کشید
گدازنده داستان دری / چنین داد نظم گزارش گری
که چون فتح شاه آن اسکندر جنگ / چو گلنار خندید چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج و ... / نه اگر شد از گنج و گوهر ...

برآسود و بگشفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ داده رنگ
چو ساقی باران در افشان شد / زر ناب در افشانده باد
شد از طرب او کوه بر خاسته / گرانی گرد بد راه آراسته
چو پی کرد شد راه ما گرد راه / در آمد برین شاه گیتی پناه
رهاورد زنان نای رویین زدند / سراپرده بر شقت رویین زدند
ز دریای اخضر تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هم سودای شتر / زبانگ تهی مغز ما کرده پر
دهان جلاجل بهرای زد / ز شوره جرس گوش را کرده کر
ترک روان لشکر از هر کنار / زیعقدان که دادند کس را شمار
حمایل زده موکب خاص خویش / درانسنده برگ خاص خویش
خوالیغی زمین تا طرف در شت / رنعلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت ... سرخ و زرد / منقش شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز گوهرکشیدن سیه تا ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل / رهند جای پا بسته بر رود نیل
ببنیادوی شاه فرخنده مند / برافراخته سرخ چرخ بلند
بمصر آمد و مصر را برنواخت / بآیین آن کار آن شهر ساخت
وز اینجا برون شد بدریا کنار / پذیرفت کنجینه اینجا قرار
سر منزلی کو علم بر کشید / دران منزل آمد عمارت پدید
کنج دهر ماندن دران ریگ بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
بآبادی راه می برد رنج / دران ریگ چون ریگ بیمر گنج
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی دو وحشی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که ماننده شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست / کز آنجا روی مرد کابد درست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بزرگان روم آفرین خوان شدند / بکان گهر گوهر افشان شدند
همه شهر بر بام بازار شد / که دیدند ازو آنچه ناچار شد
نثار ندیمطرب فشاندند مال / کی آمد جان بار بی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت / بفیروز فالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامگار / نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی و تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی درنگ
زگنجی که دارا فرستاد دهر / بهر کدخدایی فرستاد بهر
زگنجی که دارا فرستاد ده / شتر بار زر تا بجا دار سید
گزین کرد مردی نغز هنگ رای / بآیین آن خدمت آرد بجای
چو نوبت سوی گنج دارا رسید / گزید از غنیمت طرایف پدید
گرانمایه‌ای که باشد عجب / ز مرکوب و کوه مرز دو سیاه طلب
برون از طبقهای بر زر خشک / بصندوق گوهر نخورد از مسک

یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود و گره بار بربسته تنگ / که هر باره‌ای بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار / نمطهای زر داده آبدار
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمت گری تن درست
همان تختهای مکلل ز عاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا ودست / بیالا و بهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بار ها / ز سرهای بر کاه خروار ها
ز پیلان پیکار ده زنده پیل / که در رزم جوشیده چون رود نیل
بدینسان گرانمایهای سره / فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده را آن بسیج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهیده دارا ز نزلی چنان / حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس / پذیرفته نامد ازو بی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری / نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز پیروزی دولت و جاه خویش / نبود ایچ سرکین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود / گروهی بزنگی چو بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همان روی ازو بددلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند / تبند از دها مور بازی کند

فال گرفتن سکندر بمرغ جهت مخالفت دارا

درین آسیا دانه چینی بجای / بنوبت در آس افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پیست / بمن ده که داروی مستان می است
میی کوست حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان چشم از میل جوینده پر / یکی سوی دریا یکی سوی در
نه چشم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی زخمه این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم که از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه چشم کسی را ز هشیار دوست / که دادن توان آن ترنج درست
دگر باره از دست این بوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / به خاطر خویش را خوش کنم
گزارش گر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ
بزیره شد آسایش و خواب را / روان کرد برکف می ناب را
بنو روز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
بنو دی ز شه دور تا وقت خواب / منی و ساقی و رود و رباب
حسابی بجز کامرانی نداشت / ازان بهر کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب با بروز
بهر امشن فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام — می خام ریزنده در خون خام
سخنی سراینده بربانگ رود — به پیروزی شاه نوآیین سرود
که دولت بپاماند جوانبخت باش — بهر سال با افسر و تخت باش
گرو کن جم‌آیینه جام را — گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساطی ز ارغوانی بنه — طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست — به رود و به می شاد باید نشست
چو تیر پر شمشیر کردی تمام — برآرای مجلس بترتیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت — بگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر — چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک کش که عالم تراست — به دولت درآویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ — بچهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت — حساب خراج از خراسان گرفت
بهم بستگی خویش در روم و شام — نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست — همان داده ما نیز از او باز جست
از آنجا که روز جوانیش بود — تمنای کشورستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد — به ایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند — به دیگر درختان درآرد گزند
بنخجیر شد شاه یک روز کش — هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکارافکنان دشتها در نوشت — همی گرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می‌شد سری پرشکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ — به آیین کبکان جنگی بجنگ
گر این مرغ آن را بمنقار خست — که آن بال این را بناخن شکست
در آن معرکه راند شه بارگی — همی بود بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند — ز نظاره شاه کم ریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار — که در مغز مرغان چه بود آن خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش — برون برد فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد — بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری — زمانی نمودند جنگ‌آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار — که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را — دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته — برید از بر کبک برتافته
سوی کشته کوه پرواز کرد — عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب — ملک کبک بشکسته را دید تاب
ز پرواز پیروزی خویشتن — نبودش هما تا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد — بدارایش کامکاری دهد
ولیکن جهان دولت کامگار — نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن تیغ کوه — مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان نو باواز خویش — خبر باز جستند از راز خویش
صدایی شنیده ندی از کوه سخت — بدان سان که بودی نمود از درخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند — خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان بینش چون بود — سرانجام اقبال آن چون بود
بپرسد پرسنده نغز فال — که چون می‌نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست — خداوندی دارا درآرد شکست
صدای سماآورد کوه از نهفت — همانا که این گفته را باز گفت
ازین فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت — سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن — چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازه کار خویش — ز نیروی صلح و ز پیکار خویش
که چون من به پیروزی گیتی‌پناه — بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا خراج او ناید خراج — که زر کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او شکر آید به پیکار من — بخندد از من بسی بخت دار من
مرا نصرت ایزدی حاجت است — که رایم قوی لشکرم چیره دست
امیدم چنان شد ز نیروی بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن — بخت دهان آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری — بگویید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا — نهانی کند آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است — ازین مرد دانش‌پژوه کوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد — رخ شاه روشن‌تر از ماه باد
توی آنکه مردی به پیشت بست — خردمندی آفرینش هست
چو پرسیدی از ما خردمند رای — بگوییم چون بخت شد رهنمای
جهانت رصحت برای جواب — که شهر مخالف نیارد شتاب
بتنشین گر او با تو جنگ آورد — برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو تنگ تیغ برداشتن — ز دشمن سر تخت بگذاشتن
رود ار بیاید بجز های و نوش — گر آید به جوش آید او هم بجوش
تو زو پیش تر ملک آراستن — خراج از دونان و ان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ — تماشای دشتستان زنگ
تو دین پروری خصم کین پرور است — درست ار که اهرمن دیگر است
تو با داوری دست بیدادگر — تو بیدار و روز او ترازوی زر
تو بنیاد بخودی سکینه — تو نیکی کنی او بدی پیشه
مدان هر که از خطه شهر و سپاه — ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
همی گردنی هم آزار او — کسادی درآرد ببازار او
نوازش گر بهای سر دام او — نیارد به هفتم فلک نام او
درختی ز دشمنی چند باطل ستیز — بکن چون کند باطل از حق گریز
گرفته بیداری تخت چین — کله‌داری از مهر تخت چین
بیابد که بنده تراین جمال — که دولت ملکیت دو نصرت بفال
همه مردی و سرفرازی کند — سرآن شد که مردم نوازی کند
دو دو دام با شیر افکنت شاه — که مهمان نوازیت دو صید کاه

جهان جوش بدان نیت کارش است — بر بحرش و نقلش کنی یاکی
رعش جوش اگه تشانش دهی — از این پیش ستانی و دانش دهی
مروت تو داری و مردم تراست — مراندیش راکج بباز ره باست
گراو تند آید تو هستی درخش — گراو گنج دارد تویی گنج بخش
اگر چه با قوت شیر بود — اگر چه خواستن زرم شمشیر بود
توان شیر گیری که در وقت جنگ — بشمشیر تو چون شود خاره سنگ
همه دون سپاهان زنگی سرشت — که بودند چون دیو در زخم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند — بجز سر به پا یتا انداختند
چو ران سپهدار زنگی شکوه — ازین قطره‌ها سر بخاری شکوه
نهنگی کر او پیل را پی کند — از آهو بره عاجزی کی کند
مزن بر زبان کی شود صید گور — سیه مار کی بوی تا در بنور
اگر کاخران سنگ جاده تواند — همان خاکیان خاک راه تو اند

بهر که کشتی‌گشای توراست — حلقِ خصم را سو سپاهی تراست
الحمدین نشانهای فیروز مند — مدانی‌ش چون مر بنیاد گزند
شد از نصرت ره نمایان خویش — حساب جهانگیری آمد دو خویش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — بنیک اختری فال اختر گرفت
بنیک اختری فال زن ماه و سال — که فرخ بود فال مرغ بجال
مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا که کس زند فال بد
بپاسای آن لعل مالوده را — بپاید بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که در کان باغ — اتقندیل او بر فروزد چراغ

شرح آهن ساختن سکندر و کیفیت آن

چو فرخ بود روزی از نام داد — همه روز را نیک آمد بیاد
تکوی سندر سر میفتاد ها — رود ولت خیکی کنند یاد ها

سر از کوی نیک اختری برزده — به نیک اختری فال از فر زده
در چاره‌سازی بخود بر ببند — گر بسیار تلخی بود سودمند
نفس بر کز امید یاری دهد — که اینه خود امیدواری دهد
گره در میاور بر ابروی خویش — در آیینه بنگر چو من روی خویش
گدازنده نقش و پیمای روم — کند نقش و پیاده را نشک موم
که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز — بر آیینهٔ روشن آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته — بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین علم کاینه ساختند — ز زر و نقره در آتش انداختند
جوان خواستندش غرض برنخاست — در آن روی خود را ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن درآمد بکار — پذیرنده شد نقش او را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست — درو دید رسام گوهر پرست
بهر شکلی ساختندش نخست — نمی‌آمد از وی خیالی درست
به پهنی شدی چهره را پهن ساز — درازیش کردی چنین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی زحال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد باوی آمیخته
بعینه بهر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زآهن تیره مغز — برافروخت شاه آن نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری — بدانست آری آیین اسکندری
چو آن کرد در روی آهن نخست — بشری درآمد ز خوی درشت
سکندر در و دیدش از گروه — ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
جو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سفت آرد بجای — ورا بوی آیینه را روشنای

رسیدن رسول دارا و خراج طلبیدن

بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بیداد او نتوان شد پرست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانه‌ست هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد — بجز چه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود — شود قطره و آنگه به دریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند شاید نهاد
نهنگی بیا بر که در کرده گیر — همه گنج ناخورده ناخورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک چون من نشست
وزان خشت زرین شداد و عاد — چه حاصل بجز مردنی بی‌مراد
ورین باغ رنگین درختی درست — که ماند از قفای تبرزن درست
گشایش گر زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه پیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر — بر آسوده بود از مهمات دهر
کلاه سر درجام شاهنشهی — گهی پر همی کرد گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند موبد خرد خویش او
بهر سو که آمد ز بانگ چنگ / سخن شد بسی در نظمهای تنگ
بهر جرعهٔ می که شادی نشاند / مهندس درختی در وی نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح گسترانشان دمی نوش بخش
دماغ نبید شد کاسه گران / ز نوش می و رود رامشگران
برنگ قدح نار از غنون / روان کرده از رودها رود خون
نه هر زخم کز زخمه چون شکر / شود خشک رودی بدو دیده تر
در آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشان در آن ماه اردی بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده / سخن گوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آور دیدش نخست / نداد خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی جهان برفروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت / ز تندیش گوینده دم گرفت
جهان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون ز گرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
زبان چون ز گرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
کرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او زنا زه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین / زبان گوشتینست و تیغ آهنین
نباشد نکو در کسی هر زبان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد از آن سرنوشت
گروگان که از گوهر و تیغ و تاج / ز پیوند آن شد پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید / بدین خایهٔ زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / که چیند در آن تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن کشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از چنگ شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح جوید جهان گاه جنگ
بگردون کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من بار کالای که برداشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان تو شه / رها کن مرا در چنین گوشه

بر آنم میاور که خشم آورم / بهم بر زنی با تو رزم آورم
یکسو نهم مهر و آزرم را / بجوشش آورم کینهٔ گرم را
نگر تا نداند که در روز جنگ / چو سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کی کاردانی و او تخت و تاج / چو شهها دیانی که فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
بهر یک بارگاه مرا تا کجاست / بر آن پایه باید زمین پایه خواست
میانگیز فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی درد و رنج / مکن ناسپاسی بر آن مال و گنج
مشوران بخود کاری ایام را / قلم درکش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بربایدت در مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده چون داستان گوی کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / که خسرو بن را دوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر بر کشید
که با سکهٔ ما چه یارا بود / که هم سکهٔ نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد / گران شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندر آن زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف
جهان تشنه را پیش جنگش معاف / که از قطره دانش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاد و شد دیده در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / تغاری پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / که با خود بره برده بود آن پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایهٔ بندگی / نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بگویی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه / پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت / بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد / بپیغام دارا زبان برگشاد
بچوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهاندار داور هوشمند / در آن فالها دید فتح بلند
مثل زد که هم گوی گرد از پیش / بچوگان توانش کشیدن بخویش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را [illegible] / بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی خواهم از او گوی برد
چو زین گونه کرد آن گزارش گری / بکنجد در آمد بهمه داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در او تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابست گفتا در این رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون
اگر چه از کنجد آمیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه تغاری که سنبدان خورد / بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / به بنگاه خویش برون برد رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی که گوگرد جوش زهر ناب
بر آشفت از آن طیرگی شاه را / که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا از آن داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ زن سان و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران خیلی رکاب / نهصد هزار اندر آمد حساب
جهان جوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را بوم خواند
به ارمن در آمد چو دریای تند / سپارا شد از گرد او پای کند
زمین در زمین تا به اقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم / ز نعل ستوران پیکانه سم
بر شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که آید خرابی کند

خبر یافتن سکندر از عزیمت دارا

بیا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دلم در فشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی کنم / مرا او خورد خاک روزی بود
چه نیکو متاعیست کار آگهی / کزین نقد عالم مباد اتهی
ز عالم کسی سر بر آرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه چاید ابله دانا / نگهدار از دزد بنگاه را
نه بنداره آن آلت از بای خویش / کزو روزی آسان کند کار خویش
میفکن کلوخی که بد خواه آیدت / که هنگام سر با نکار آیدت
خوی بر کریوه ز سر ما برد / که از کاهلی بار با خود برد
گزارندهٔ شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او / گزارد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان شد زمین سیاه
بترسنده گفت بدخواه دوست / شب و روز غافل شد آنجا که هست
بدو شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش جهان را که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب

فلک را بوقت عنان تافتن / بدو زود نشاید ظفر یافتن
پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد / که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که آن را شمردن توان در قیاس / کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت کی تیغ تیز / کند تیغ جهان صید را ریز ریز
یکی گرگ را گو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند / بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ / نخواهد رها داد بی برق تیغ
فرستاد تا لشکر آرند یار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکری بی کران / عدو خواست از نام ناموران
خبر داد عارض که ششصد هزار / بر آمد دلیران مغفر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بهر رنگ نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار / گرفتست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد بتاویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بر آرد ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاج ور / به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانزادگی از ملک بیرون کنم / من این رخنه را با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین طیرگی / بداندیش را داد بر چیرگی
چو تا پر باشد بدین رسم و راه / کزو کار ما برگردد تباه
به اندیشهٔ خوب و رای صواب / بباید آوریدن این سخن را جواب
جهان دیده پیران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا همایون درخت / که نامش بلندست و فیروز بخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او ست چون اوست راست / درستی چو باید ز ما باز جست
نپیچیم ز فرمان او تا دمیم / بجز راه فرمان او نسپریم
جهان در دل آید جهان دیده را / همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار و خشت اندر آید براه
تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید از سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست / توان در حساب گرو کردنست
تو بر پای کاین دولت تیز عهد / عروس جهان را بر آرای مهد
بداندیش تو هست بیدادگر / بپیچد رعیت ز بیدادگر
چه باید هراسیدنت زان کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای و رند دلیر
تو داری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرم تر کن عنان

عتاب کردن دارا با فریبرز که نصیحت او میکرد

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / گر از بند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / به شیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران نگارا تویی / مخالف چه دارد که دارا تویی
گر باشد اسکندر آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو برآورد گرد
درختی که دارد نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد نه دولاب آب سیر / رسن باز در گردن آید بزیر
گدو بیست او گردن افراخته / ز شاخ گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد که باشد گیا / دگر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل درآرد به باغ / به پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش بر گوشه زد / که بر گوشه بهتر کلاه گره
به آهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگیری نخفته ختی / ز خود در انه پروانه را سوختی
خمیر آمد از آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهن راه دور
شکیب آوره بند ما را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در رنگ و پیل تاختن
بسا رود کز زخمه خوردن گسست / که تا زخمه روشن آمد به دست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای خورشید مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن / گزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را با عبیر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت / بنغزی چو پرکار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته / بر و مهر شاهانه شد ساخته
رسانیده نامه خسروان / ز دارا به اسکندر آمد دوان

نامه دارا با اسکندر

بدو داد او نامه چو سرباز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / بنا منده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / برآورد گرد مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر دیدنی / گره بخش بسیار بخشودنی
از او هر زمان روح را مایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را جهان تنگ آرد به چشم / گرانی نه چندان در ابیات خویش
یکی را به دست افکند کوه گنج / بسنجیده‌های دمار کوه سنج
از آن کس کز آن گرد کو رنج یافت / نه سعی نمود آنکه آن گنج یافت

کند هرچه خواهد بر و حکم نیست / گر جان داد و کشتن او راست
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او جای کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با سر افکنده
چه سود است کین قوم حق ناشناس / کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نگو داستانی زد آن تیز دست / که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با منت یاری مکو / سیاست نگه دار سپهدار گو
چو کژدم بوی مار خویی مکن / که با اژدها جنگ جویی مکن
اگر گردی این خوی ماران دها / و گرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
درخشنده آذر باستاو رهم / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمن است / بزردشت کو خصم اهرمن است
که از روم و روی تمام نشان / شوم بر سر مرد آتش فشان
ز روی چه برخیزد آن سرکشی / بپای ستوران برم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتش کنم تا چو آهن چو موم
که آری بخسرو دارا ورنگ / کجا باشدت برگ یک پیدرنگ
نکر تیر ترکان یغماییم / نخوردی که تندی یغماییم
سرانگو گر سرکشی دارا کنی / به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر / زره در نوردی بپوشی حریر
و گرنه چنانت دهم گوش پیچ / که وا ای کر هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار / که چندان که خسبد دود وقت کار
به پیش شیر گردون جهان گرفت / که خرگوش با ما نکرد ون گرفت
توانم که با من تو ای خام خوار / کنم آشتی گردم آزرم جو
ولی آن مثل راست گردد که شاه / بدار و فتد خواری در افتد بجاه
ببر حرب واز ما بر کینه را / ملم در کشش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله کرکینه جست / خورد رشته یکبار شاید درست
مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه با من دلیری مکن
برانم میاور که جنبانیاوی / ندارد در برابر با پیل پای
بملک خداداده فرسند باش / مکن زانچنین جنگ شیران تراش
کلاغی که کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
بسازا انجمن کانجم آمد فراز / فرشته در آسمان گرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه کرا گاه سازی کند / ستاره بجان که بازی کند
زخاکی که برآسمان افکنی / سر و چشم خود در زیان افکنی
منم سرورکه سروران پاو بست / سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن داردت / که گردن به شمشیر من خاردت
غلام تو تنها نه اکبر و بست / بسا کردنا زاکه گردن شکست

مرا از پدر از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی گشی سخت چون آهنم / گر از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر / که گرگینه پوشد بجای حریر
ز دارا نشد نتوان ستد بخت را / نشاید خریدار نه تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامه خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد دگر کار زار / دل بهمن و زور اسفندیار
بمن می رسد بازوی بهمنی / گر اسفندیارم به روئین تنی
نژاده منم دیگران زیردست / نژاده کیا نا کی آری بدست
در اندازه من غلط بوده / تو بازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار زار / ندارد پشیمانی انگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی درآی / ز جایم مبر تا بمانی بجای
ز تندی بغارت برم کشورت / بخواهش دهم کشوری دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همین گویمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار / بپرداخت از نامه چون نگار
سکندر بفرمود کاردشتاب / سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامه دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سرگشاد / ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآمود چون در سخن در سخن

جواب نامه دارا از اسکندر

سرنامه نام جهاندار پاک / برارنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین و زجهان بی نیاز / بهنگام بیکی چاره پرداز
زمین را بمردم برآراسته / گهر بست گردش گردان سپهر
بنام زمین را بشیر آب / برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوندی نسبت بندگی / ز پیری در دونی پراکندگی
یکی گونه مانده هر که هست / جهستی از ملک او اندکیست
تو ای محتاج از هر چه هر رده شمار / بهر حاجتی از هر جه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست / که تا زو چه یابیم چیزی درست
هرانچه آن پیدا و به اسباب نیست / بدریافتن عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغ داران تسلیم اوست
بر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته پر انداز بر بین سایه او است / از آهن هم به او باز گشت
دل و دیده را روشنایی بدوست / مرا و ترا پادشاهی از اوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خداوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو هستی جهاندار فیروز بخت / ز گنج پدر آورده تاج و تخت
خداداده است این چه دعوی که هست / مشو بر خداداده کان چیره دست
سپاس خدا کن که بر نا سپاس / نگوید ثنا مردم ناشناس
مبادا بهشیاری دستیچ / کسی را ز فرمان او دستیچ
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست کر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ از پی روکه خواهم گرفت / ببین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون به آن اژدها باره مرد / هم از قوت اژدهایی چه کرد
بدارنده آسمان و زمین / گنه مایه داری و سهان و همین
خدایی کز و هر که آگاه نیست / خرد را بدان بیخرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبران دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس / کز آن دین کنم پیش یزدان سپاس
اگر دست یابم بر ایرانیان / برم دین زردشت را از میان
نه آتش که دارم نه آتشکده / شود آتش از دست من آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست
بر این سنگ خاشاک نتوان نشاند / که بوی خوش سنگ پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
ز بستان گلی راست گردن فراز / که بوی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سر افراز گوری بود / که با فیلش دست و زوری بود
ز شیران همان شیر خونریز تر / که دندان و چنگش بود تیز تر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور / کباب آن کسی راست کو راست زور
دو چلند خرطوم در هم کشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / ببردی چه پیدا آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه / که پا بر سر نهم یا ستانم کلاه
نه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر برکی رساننده ایست / به هر منزلی راه پا بنده ایست
بهارس چو من مهره بازی مکن / نبرد آزمو نیرنگ بازی مکن
ز ملک من انقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
پنیر آب داون نشاید بپیش / گریبه در و قطره خون خویش
مزن پیش از این آن کرون کنی / که خاکی که کوه نداز آتشی
بآرام و تندی رها کن زدست / که الماس از او زیر گرد نشست
همان شیشه ای که والان نجنگ / که دارد ستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نقط سپید / ز طوفان آتش که دارد امید
بر آسودگی عیش خود در گذار / جهان جوی را با خصومت چه کار
یکی داد باغی برای تو شاه / نداد شش نه باغ آن دگر خوشتر
زبون تر ز من صید گردد پدیر / که جوینکه بخشند زاهوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن / که نتوان از او میوه ریختن
تمنا ای شاه آنگه آید بدست / که بر روی دریا توان پل ببست

بباید غروری برآراستن — نه بر جای خویش ارزو خواستن
جو بهمن جوانی بران وار دست — گرتند اژدهایی چو باره دست

زند دیو راهت جو اسفندیار — که با رستم ایی سوی کارزار
جو با دیو آرد سلیمان شکست — کند باوی انگشتری را زدست

بترس از غلط کاری روزگار — گر جون ماهی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی — جهان نیست باری غلط باختی

همان باز گشتن بتنهای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوار تر — نه از بربری مردم آزار تر

بپرهیز تا بهنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد — که مردم نیازار و از جنگ مرد

ز من بسته اول بدین کین کمر — تو افکندی از سلسله مار سر
بخونریز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی جای من — ستانی زمن ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن

بسی راندن از ژرف دریا برون — گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری ز من بخردم — همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور — من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست — مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار — بهم تیغ زن گر تو بی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخت را تخته هست پیش

ببین گنبد سنگ را کوه بست — بکوه سنگ زنگی در آید شکست
جو آرد زمین لرزه ناگه نبرد — برآرد به آسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسید — برو دست جوینده آسان رسید
جهان چون نباشد بجان آمده — منی و تویی در میان آمده

جو این باشت هیچ والخواست نیست — گر در دیگ تانه و دو من را ست
بهم سنگی خود مرا ایمن سنج — که ما اژدها بهمن آمد برنج

اگر سنگ و آبی نهی در جواب — جو کوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم از تیغ بازی کنی — کمر بندم از صلح سازی کنی

بهر جا آن نایی تواز گرم رو — بریزند رام زاشتی و نبرد
پیا تا چه داری ز شمشیر و جام — که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار جون نامه را کرد گوش — دماغش ز کوری درآمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست — سکندر بیامد در آن کار چست

درآورد لشکر به پیکار تنگ — برآراسته یک یک ساز جنگ
جو دارا خبر یافت کان اژدها — نخواهد بی کشیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه — جو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز — زمانه در کینه بگشاد باز

زمین را جزیره که آن موج صلصلت — خوش آن ... مکافات و خون
مصاف دو خسرو دران مرز بود — کز آشوبشان کوه بالرز بود

ستوز ... بجهد از آن خسروان — توان یافتن در زمین استخوان

مصاف کردن دارا با اسکندر

پاسانی از باده پردازشند — به پیمانها چو بموون باده خند
خوابم کن از باده جام خاص — که زین خواب یابم ز غم خلاص

خوابیدن لاجوردی سپهر — جهان کرد برگشتن ماه و مهر
بشنو از که بهر بازی کریست — سرا بر در این چنین راز نیست

درین بر دو یکرشته بنگاشت — سررشته بر ما بدیدار نیست
گرو داند که فردا چه خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید

بیاد که از خانه بر در نهند — گرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک — سخن گفت از آن پادشاهان پاک

گر چون صبح را شاه چینی بار داد — عروس عدن در بدین باز داد
رسیدند لشکر بجای مصاف — دو پرکار بستند چون کوه قاف

خسک برکه و کاه کین ریختند — نقیبان خورشیدن انگیختند
پزنک بر پزنک سو بسو در شتاب — نه در دل سکون و نه در دیده خواب

زبسیاری لشکر از هر دو جای — فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه نشستند بر جای جنگ — نمودند بر پیش دستی درنگ

که در میان صلحی آید پدید — گر شمشیرشان بر بباید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی — همان جانب آبی چنین آتشی

پدید آمد از هر دو بازی ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه رو یافتند — سر از جستن مهر بر تافتند

درآمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست — همه شانه بر شب چالان شکست

برآورد خرمهره آواز شیر — دماغ از دم گاو دم گشت سیر
جنان آمد از نای ترکی خروش — که از نای ترکان برآورد جوش

طراقی که از مقرعه خاسته — برون رفته زین طاق آراسته
روا رو برآمد ز راه نبرد — هزاهز درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بر درید — سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست — عنان سلامت برون شد ز دست

گلو گیر شد حلقهای کمند — جگر تابه شد نورهای بلند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ — جهان سوخت از تابش برق تیغ

ز بس حلقه تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام — برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه راست کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست جست — یکی کوه کشتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز دیگر طرف لشکر آرای روم — برآراست لشکر جو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت بنامنده را
جب و راست آراست از ترک و تیغ — جو آرایش کابل از لشکر تیغ

بس و پیش کردند چون خاره کوه — برانگیخت قلبی ثریا شکوه
جو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان بر سر مرد میخواستند

ز بس گرد بر تارک ترک و دین — زمین آسمان آسمان شد زمین
سیاست درآمد بکردن زنی — ز جنبش جهان دور شد ز روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک — جو کوه گرد خشک آتشین گشت خاک
ز شمشیر بر گشته جایی نبود — که در غار او اژدهایی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود بر ریگ زمین یکزمان
کمند اژدهایی مسلسل ز پیچ — دهن باز کرده بتاراج گنج

زغریدن زنده پیلان مست — گره در گلوی هزبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن

بدر بابر کینه آراسته — محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان — شده آبله دست پیکان کشان
جهان گرم گشت آتش کارزار — گر از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفته جون تند شیر سیاه
بدشمن گرایی بخصم افکنی — گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش — نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز — هزار اطلس رومی افکنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز — برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون — بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی جنان می گراید تیغ — که خصم را جان نیامد دریغ

جو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش
جو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی

جو شیری که آتش زدم بر زند — دم اژدها را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر — بسان شیر کز گرگ آورد زیر

شه آزرم او به که یکسو کند — گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگو دید که یکبارگی — گراید بجنگ او بیکبارگی

جنان دید دارای دولت صواب — که لشکر بجنبد جو دریای آب
همه یک گروهه یکسر ز تند — بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند — دو دستی بهم تیغ اندر آویختند

سکندر جو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز — بدادن ندارند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر جو مور و ملخ تاختند — نبردی جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — کمرگاه کردند بر مور تنگ
جو زنبور کیلی کشیدند نیش — زمین بو جو زنبور کردند ریش

سکندر درآمد داوری کار سخت — پی افشرده مانند پیچ درخت
میون بر روی افکند پیل افکنی — سوی پیل تن شد جو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان — گران زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرد بازوی تابنده ... — ولیکن شد آزرده در زیر نود
بسوی تن شاه دست آزگر — بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

مراسید از آن دشمن بی هراس — دل خصم را کرده زانجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان — رهایی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار — پی افشرد بر جای خویش استوار
جو در فال فیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست خود پیش دید

قوی کرد در جنگ بازوی خویش — بکوشید با رستم تازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن درآویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان — اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره برومی فشردند پای — نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند — غنیمت ببدخواه نگذاشتند

جو گوهر برآموده زنگی بتاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج
جو آیینه روشنی یافته — مه روشن از تیرگی تافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند — شدند از خصومت ستوه آمدند
بر آرامگاه آمدند از نبرد — ز تن زخم شستند و از روی گرد

به اندیشه از گنبد تیز گشت — که فردا سر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کین روی شسته ز رنج — جو ریحانیان سر برون کرده زنج

سپاه از دو سو صف بیاراستند — هزبران بنخجیر برخاستند
بپولاد شمشیر و جرم کمان — بی زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر برآمد نکیب — که دست از عنان رفت و پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص — باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده — دل آزرده کی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند — بر او کین خویش آشکارا کنند

جو زین گونه بازاری آراستند — بخون از سکندر امان خواستند
که ما بیم خاصان دارا و بس — بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او جون ستوه آمدیم — بخونریز او همگروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن — ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگه دار جای — که فردا مخالف درآید ز پای
جو فردا علم برکشد در مصاف — خورد شربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که بر دست رنج — بما بر گشاده کنی قفل گنج
زمانه کسی را تو آگه کنی — بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بر آن خواسته عهد بست — به پیمان دران خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش — کنند این خطا با خداوند خویش

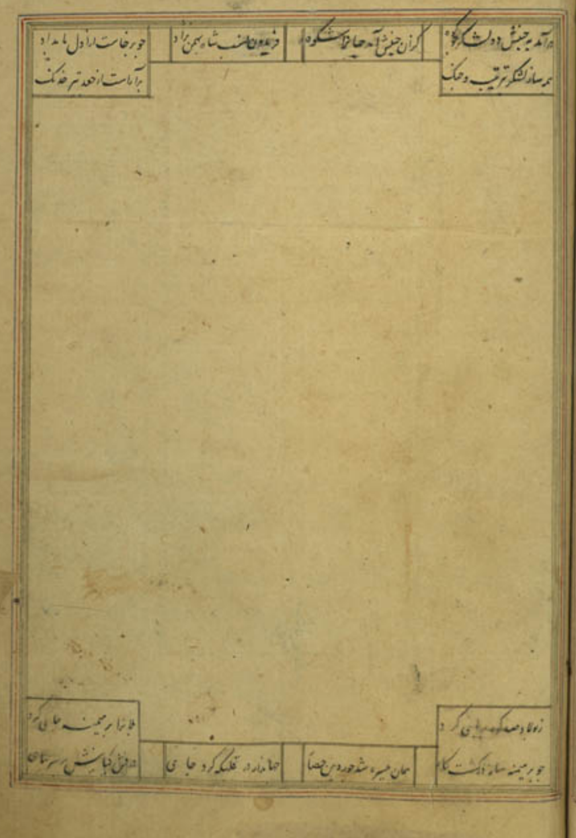
ولی هر کس آن در بدست آورد — که بدخواه خود را شکست آورد
دران ره که بیداد و داد آمدش — کهن داستان بیاد آمدش

گر خود کش مرز را الگفت — سگ آن به رانید تواند گرفت
جو آن خاصیان خداوند کش — خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامکاری دهد — بخونریز بدخواه یاری دهد
بحق نعمت شاه نشناختند — بپاکشتن شاه برداختند

جو یاقوت خورشید را لرزه برد — بیاقوت بردن جهان پی فشرد
بجز دزدی گرفتند مهتاب را — که او برد ازان جوهر آن تاب را

حرب سکندر با دارا و ظفر یافتن



سخن گفت با شه وزیر بوشت
هران تیرباران کز افسرد
دو رو زان کز پیکان در بین کشاد
ز شمشیر چاک افکنی تا بناک
سنگ شد و بنیاد ازشان
سراسر شده روی صحرای چین
ز شمهای صدپاره شاخ شاخ
بکوشش دلیران شمشیرگیر
بهر حمله کز خشم بر زد سپهی
بهر سو که شمشیر او کار کرد
چو خاقان که گرد کان پیل زد
ور انداخت خرطوم را پیل مست
کشت وزان کونه باران تیر
شد آزرده و پیل شکن یافتن
چو دید رومی سران حالتش
سکندر ازان مطرح بی خلاص
چو کار آمد آن یار ناسازگار
بهر کار بی یار مگذار کام
چو کار او فتد حاجت آید بیار
چو خورشید بر تیغ رخساره کرد
دو لشکر ز خون زیر بازآمدند

دل زان تنی جنگی اندر دو
بارک همی گشت و جان میزد و
دو در و دانه و مرگ بر تن کشاد
برآمد ز هر جانبی چاک چاک
یلان زان سنگ تماشاکنان
زمین نقش لیلان چو دیبای چین
شد و طعمه گرگ و روبه فراخ
بر عقب از آن پیش شمشیر و تیر
نشانی در افکنده [illegible]
یکی راه کرده و دو را چاره کرد
بسی شیر را کرد مهمان کور
که در شیر جنگی در آرد شکست
گر از پیل بانان برآید نفیر
بر آزرده کی یافت آرام ته
برفتند چندان به دنبالشان
بفیروزی بخت جست انقضاس
که هنگام سختی نیاید بکار
که بی یار کاری نگردد تمام
مرا با تو چون کار نفتد بکار
فلک سرمه در چشم سیاره کرد
بهم بر چو جان هیچ پایان نشد

ز جوش از زره ون مروا بی بلا
ز باران تیغ و سراب تیغ
سبک مرگ مهمان شد از کیدیش
طراقی از سر گرز فولاد و تیغ
ز غلطیدن کشتگان در مصاف
به سوز آواز زاغ کمان
ز هر سند کان [illegible] تخم ز
سکندر خود آشفته چون اژدها
بر آن تن که زد خنجر کینه کوش
چو دشمن دوی در سر خویش داشت
به تندی بر آن پیلتن راند پیل
دو دیدند فوجی دلیران و دم
دو والی ملک نیزه زد و چنان
دراشنا در لشکر خویشتن
تعاقب نمودن نیارا نمود
ز یاران گروش نه می یاوری
به شوکت پادشاهان بود
نه بینی که در کار کارآگهی
همه روز تا شب در آن رستخیز
که شد آسمان سیر از آن کبود
یکی خسته از مرهم ریش کرد

ز هر موی خون جست بر جای موی
بنا بی کل خشت شد بلی تیغ
برون رفت جان از زره دیگر ش
همی انداختی با بانگ [illegible]
شده پشته بر پشته چون کوه [illegible]
شتابان شده کرکس آسمان
شد از سیل خون بسته راه گریز
چنان کرده و رسید شیران [illegible]
روان شد سرش پای کوبان [illegible]
زمانه سرش آسمان پیش [illegible]
چو ابری که آید به دریای نیل
چو طوفان آتش شتابان بهم
که شد غرقه در کوه [illegible] سنان
شکست آن دل قلب لشکر شکن
که مرد افکن [illegible] روز پیکار بود
یکی رشته کشتی در آن دار [illegible]
به آسانیت خود فزاوان بود
بیک سنگ شوخ علف گرد [illegible]
دو روز پی محیط بر آن شمشیر تیز
در بین عنبر پوشیده [illegible]
یکی تو ده بر سر او خویش کرد

بر نجه تن نازک از درد داغ
کر آتش ز دشمن بر انگیختیم
سپاه تا به چینی و باور کنی
به بالش کنجی کز بدر فته
پشیمان شد از کرده پیمان خویش
ز بلبل که آن کشور آرای کی
جو در موکب و طلب دارا رسید
سلیمانی افتاده در پای مور
بهار فریدون و گلزار جم
بفرمود تا آن دو سرهنگ را
ببالین که خسته آمد فراز
نه و بسته جشم از تن خوابناک
سپهرم بدان گونه پهلو درید
که با این که پهلو دریدم چو میغ
چو دستی که بر ما درازی کنی
جو گشت آفتاب دار اوی زرد
درین بندم از رحمت آزاد کن
رها کن که خواب خوشم می‌برد
زمان من اینک رسید ای کیان
جو من زین ولایت کشادم [illegible]

جه خویشی بود با دو را باجراغ
برا اقبال اشه خون او ریختیم
بخون شان هم باری تر کنی
وفا کن بچیز آنکه خود گفته
که بر خاستش عصمت از جان خویش
کجا خوابگه دارا ز خون وخون
ز موکب روان پیچکس با ندید
همان بسته کرده بر پیل زور
بباد خزان گشته تاراج غم
دو کرد ز خنجر خارج آهنگ را
ز درع کیانی گره کرد باز
جو گفت بر خیز از این خون و خاک
که شد در جگر پهلویم نا پدید
همی آید از پهلویم بوی تیغ
بتاج کیان دست بازی کنی
نقاب بخن در کش از لاجورد
به آمرزش ایزدم یاد کن
ز مین آب وجوع آتشم می‌برد
رها کن بکام خودم یکز مان
تو خواه افسر از من ستان خواه [illegible]

کشنده دو سرهنگ شوریده رای
یک زخم کردیم کارش تباه
جو آمد ز ما آنجه کردی رای
سکندر جو دانست کان [illegible]
فرو برد امید واری نبرد
دو پیدا و پیدا به پیش اندرون
تن مرزبان دید در خاک و خون
ببازوی بهمن بر آموده بار
سکندر فرود آمد از بشت بور
بدارنده بر جان خویش استوار
خسته را با سر ران نهاد
رها کن که در من رهایی نماند
توای پهلوان کامدی سوی من
سرو سرور انتظار کن زدست
نگه دار دست که دارات این
مبین سرور را زا سر افکنده گی
زمین را منم تاج تارک نشین
نگر دانی سر خفته زار از بری
اگر تاج خواهی ربود از سرم
سکندر بنالید کای تاجدار

بترد سکندر کر فتند جای
سپردیم جانش بنیزک شاه
تو در سر آنچه گفتی بیا ور بجای
دلیر زد بر خون شاهنشهان
که هم سال را سر در آمد بگرد
به پیدا دخود شاه را رهنمون
کلاه کیانی شده سرنگون
ز روی من در افتاده اسفندیار
در آمد ببالین آن پیل زور
خود از جای جنبید شوریده وار
شب تیره بر روز رخشان نهاد
چراغ مرا روشنایی نماند
نگه دار پهلو ز پهلوی من
تو مشکن که ما را جهان خود شکست
نه پنهان جو روز آشکار است این
چنان شاه را در چنین بندگی
بر زان مرا تا نلرزد زمین
که گردون گردان بیاره نفیر
یکی لحظه بگذار تا بگذرم
سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت
اگر تا جو سر بر افراختی
جرا مرگ مرا [illegible]
بدارای گیتی و دانای راز
دریغا که از نسل اسفندیار
چه سود است مردن نشاید نزد
گر این زخم را چاره دانستمی
جرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
نفیر از جهانی که دارا کشست
جه بند پرداری مرا در چه پست
جو دارا شنید آن دم دلنواز
جه پرسی زجانی بجان آمده
زبی آیم سینه سوز و درون
سبوی که سوراخ باشد نخست
نه ز و این ایشان که هستند نیز
جو هستی تو پند من آموزگار
نه زاسفندیار آن جهانگیر کرد
تو سر سبز باشی به شاهنشهی
سه چیز آرزو دارم اندر جهان
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان

نه آلوده خون شدی پیکرت
نگر بند او جاکری را ستی
جرا پی نکردم درین راه گم
که دارم به بهبود دارا نیاز
همین بود بس نیک رای کار
که بیش از اجل بتوان آفت [illegible]
طلب کردمی تا توانستمی
کر دارنده را بر در افکند رخت
نهان بر ورد آن آشکار اکش است
امید از که داری و بچیست زیست
بخواهش کری دیده را کرد باز
کلی در سموم خزان آمده
قدم تا سرم غرق دریای خون
جو مو و سر ریشم نکرد و درست
نه آنان که رفتند رستند نیز
جرین روز بنشاندت روزگار
که از جشم زخم جهان جان ببرد
که من کردم از سبزه باغ تهی
بر آید باقبال شاه جهان
جو حاکم تو باشی بیار نیابان

ولیکن جه سود است کرگان ربود
در یغا بدرد یا کنون آمدم
نگر نازد شاه نشنید بی
ولیکن جو بر شیشه افتاد سنگ
جه بودی که مرگ آشکارا شدی
بنزدیک من یکسر موی شاه
جو تاج ار جه اورنگ شاهنشهی
مباد آن گلستان که سالار او
بچاره گری جون ندارم توان
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
بدو گفت کای بهترین بخت من
جهان تربت هر یک از بخ [illegible]
جو برقی که در ابر دارد شتاب
جهان غارت از هر دو دارای [illegible]
به بین روز من تا ستی پیکری
ز من بوز بهمن شدم کار [illegible]
جو در نسل ما گشتن آمد نخست
جو در خواستی کارزوی تو جیست
یکی آنکه بر کشتن بیگناه
ولی خون پیر دارای از تخم کین

تاسف ندارد درین کار سود
که تا سینه در موج خون آمدم
نه روزی چنین روز را دیدمی
کلید در چاره ناید بچنگ
سکندر هم آغوش دارا شدی
گرامی تر از صد هزاران کلاه
که ماند ز دارای دولت تهی
درین خستگی باشد از خار [illegible]
کنم نوحه بر پای سرو روان
بچاره گری با تو پیمان کنم
سزاوار پیرایه و تخت من
بجز شربت کز بریخ نوشت
لب از آب خالی و تن غرق آب
یکی آورد دیگری می‌برد
تو نیز از چنین روزی اندیشه
بچاره من سر نگردش رها
کشنده نسب کرد بر من درست
بتو آنکه بر من بباید گریست
تو باشی برین داوری داد خواه
نبرد واری از تخمه تا مهین

سپردم آنکه بر زیر دستان من
بهم خوابی خود کنی سر بلند
سکندر بدیرفت اندوه [illegible] گسست
در خت کیان را فرو ریخت بار
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد
جو روز آفتاب سپیج ابلق سوار
ز مهد زر و گنبد سنگ بست
تنومند را قدر جندان بود
چراغی که بادش بود در دمی
بساهیا کو شود خورد مور
یکی را در آرد به هنگامه تیز
جو رویت کند کوهر پاره زرد
جو مرغ از پی کوچ برکش جناح
سمندر جو پروانه آتش پرست
اگر شاه ملکست و گر ملک شاه
کهن گشت در خاک تن تنگ
که داند که این رخنه دام و دد
فلک نیست یکسان هم آغوش تو
شبانگه بتابد [illegible]
جو خضر از جنین روز پی بر زکیر

حرم زندگی در شبستان من
که خوان کرد از نازکان ارجمند
بدیر سده بر خاست و گوینده جفت
کفن دوخت بر روح اسفندیار
شبانگاه بگریست تا بامداد
طویله برون زد برین مرغزار
مهیاش کردند جای نشست
که در خانه کالبد جان بود
جه بر طاق ایوان جه اندر زمی
جو در خاک شورانده آفتاب شود
یکی را ز هنگامه گوید که خیز
کبود تن کند جامه جون لاجورد
مشو مست لاح اندرین سراح
ولی این کهن لنگ و آن خوش روست
همه راه رنجست یا رنج راه
که هر گز برون نارد آوار گنج
جه بازیچها دارد این [illegible] بد
طرازش دور نگست برادوش تو
کلیچه بگردون دهد بامداد
جو جست آب حیوان جه خرما جه شیر

جهان روشنک را که دخت منست
دل روشن از روشنک بر متاب
کبودی و کوری در آمد بمیخ
جو مهر از جهان مهربانی برید
در و دیده و بر خویشتن نوحه کرد
سکندر بفرمود کارند ساز
جو خلوت گهش آن جنان ساختند
جو بیرون رود جو هر جان ز تن
اگر در سپهری و گر در مغاک
جنین است رسم این گذرگاه را
نگر زیر این لاجوردی بساط
گوزنی که در شهر شیران بود
بزن برق وار آتشی در جهان
خری جون نمی خورد بر جای جو
که داند که این خاک دیرینه [illegible]
زر از کیسه نو برآرد خورش
جه نیرنگ با بخردان ساخته است
کهت جون فرشته بلندی دهد
جه باید درین دخمه جون فراش
ازین دیو مردم که دام و دد اند

بدان نازکی دست بخت منست
که با روشنی به بود آفتاب
که بغداد را کرد در کاخ و کرد
شبه مانده یاقوت شد نابدید
که او را جهان زهر باید خورد
برندش بجای نخستین باز
از ان روز [illegible] خویش پرداختند
کریزی نه از هم خواب خویشتن
جو خاکی شوی عاقبت باز خاک
که دار د به آمد شد این [illegible] را
بر این قلعه که کهر باکون بساط
بترک خود [illegible] ز دیران بود
جهان را ز خود واره و وارهان
خر افتاد و جان داد و خربنده رو
بهر غاری اندر جه داراز جوز
سبوی نواز تی آید بکوش
جو گردن کشان را سر انداخت
کهت باد و ان دست بندی دهد
ز بهر جوی جند بردن سپاس
جنان شو که هم صحبتان [illegible]

برداشتن اسکندر گنجهاء دارا و رعایة کردن ایرانیان

خراب کردن سکندر آتشکده‌ها را

چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته مانی از زر و زیب
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
پری روی را بانوی خانه کرد / پری چند ازین گونه دیوانه کرد
اگر جادوی کرد ستاره شناس / ره مرگ را بر نبندی هراس
بلیناس را داد کین رام شد / سزاوار می خوردن و جام شد
بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
در آموخت زو جادویها تمام / بلیناس جادوش از آن گشت نام

خواستن سکندر روشنک دختر دارا ابن[؟] نی

پیالهٔ ساقی آن آب جوی بهشت / در افکن بدان جام آتش سرشت
به فرخ کسی کو به هنگام می / هم آتش نهادش هم مرغ و نی
از آن نار و نی تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
جهان تازه کرده چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و پیغوله زشت
گل آگین کند چشمهٔ تند را / بشادی گوارد دمی چند را
که چون در بیابان که بست شاه / رساند بر چرخ گردان کلاه
در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان ملعبی ساز کرد
لباس گرانمایهٔ خسروی / که دل را نوا داد و تن را نوی
ز جوهر بسی عقد آراسته / برآمود با آن بسی خواسته
از آن آب و آتش مسیحا دم / بمن ده که و آب و آتش ترم
بتی نار بستان بدست آورد / که در نار بستان شکست آورد
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ / که آرد بر و کس شکوفه ز شاخ
بگیرد سر زلف آن دلستان / زنانه خرامد سوی گلستان
گزارش گر دفتر خسروان / چنین کرد عهد گزارش روان
پیاسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
ز مصر و ز چین و ز روم و ز هند / برآراست پیرایهٔ ارجمند
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشند کاز آن کند مهر گرم
بریشم نهاده مهر ناکرده باز / ز ینیفه بسی جامه دلنواز

رفتن سکندر از اصفهان به اصطخر و بر تخت نشستن

رفتن ارسطو بفرمان سکندر و بردن روشنک را

رفتن سکندر بدیار عرب و مسخر کردن و بزیارت کعبه مشرف شدن

داستان سکندر با نوشابهٔ بردعی

بدین خوبی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنج دانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / گزارشگر گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش کام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی / چو آهوی ماده نه بی آهوی
قوی رای و روشن دل و نغزگوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / کمربسته هر یک بخدمت چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای / بکدبانویی فارغ از کدخدای
غلامان به اقطاع خود باخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون در شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان / فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینوسرشت / فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن بدو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاکتر / بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بچیپال کیان آورد
کله وارش هست و او بی کلاه / سپهدار و او را نه چند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه چندی ولی روی او را کسی
زنان همه سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نارپستان به بالا چو سیب / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا تاقی با حریرست نرم / برزد براندام ایشان بشرم
نورسته نه چند ز ایشان دلیر / وگر چند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان چراغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که چند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان / سر خود کند در سر نازشان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / که از آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / ز رستن بجز با دو بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست
سرایی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته / بخروار گوهر بر او ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه کاخ / بشب چون چراغست رخشنده کاخ
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاگران زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کام و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسبد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بهنگام آن سر در آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پریچهرگان / خورد می به آواز رامشگران
شب و روز از این گونه دارد جهان / بروز این چنین چون شب آید چنان
نه شب غافل است از پرستش گری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه آن داستان را پسندیده داشت / تماشای آن نقش را دیده داشت
نشستنگهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده با رود و جام / بر آسود یک چند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کآن رنگ شاه / بفال همایون در آمد ز راه
پرستش گری را بر آراست کار / بر اندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین / چه از بهر طبخ و چه از بهر زین
زمین چیزهایی گران بوم و بست / برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک از پی دست شوی
دگر گونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از این نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسی می ستود
ملک را بدیدار آن دل نواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / به چند در آن مملکت ساز او
قدم گاه او بنگرد تا کجاست / حکایت شود درو غلط یا راست
چو خورشید بر زاغ زد بت بروز / در آمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بر آراست کار / سوی آن زمین شد فرستاده وار
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز
در آن درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / که فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خوش
ز سر تا قدم صورت بخردی / پدیدار از او فره ایزدی
بر آراست نوشابه درگاه را / بزر درگرفت آهنین راه را
بر آن چهرها را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب
بر آمود و گوهر بمشکین کمند / فرو هشته بر گوهر آگین کمند
در آمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کآیین بجا آورند / فرستاده را در سرا آورند
وکیلان درگاه و دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربسته شمشیرکش ترکتاز / بگرد رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
بر از حور و آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبرسرشت
ز بس گوهر گوش کرده کشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
نگه کان و دریا بهم تاختند / همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و سان او / در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهنده گی / که از ما ندارد شکوهنده گی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر بختری را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت کز شاه اسکندریست / نشست بر تخت را در خوریست
ز پیروزی تخت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره بر شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
که از بندهای هیچ بر وی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان
درود و پیامی رساندش بتخت / فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز ناماوران جهان برده گوی
چرا نامد اکنون عنان تافتی / سوی ما یکی ره نه بشتافتی
ز بونی چه دیدی که تو سرکشی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانگه نشاه آوری / همان به کزین سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز خورشید من ترسناکی کنی
چو من ره برین ملک ساختم / بر او سایه دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه و زیر و بمی / بنقل و بریکان فریبم دمی
پذیرفته گشت آنچه کردی بسخت / بپیرا شو اکنون برای درست
مراد دل تو بفرهنگ و رای / همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که آباد بر چون تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزارد چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایه خسروان
میانجی نه شاه آزاده ای / فرستنده ای نی فرستاده ای
پیام تو چون تیغ گردن زند / که از هره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / ظفر بخت ترک که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / گرایی چو من با سپاهش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر مگو کو جهان بی کس است / گر افتاد پیغام او او بس است
بدرگاه او پیش از آنت برد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابه هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد قند
گزین پیش در دلفریبی مباش / بناراستی یک رکابی مباش
ستیزه میاور درین داوری / گر پیداست نامت پیام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آن دسترس / که با ما به تندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کند / نه در پیش من پشت را خم کند
در آید بتندی و خونخوارگی / بجز شه کرا باشد این بارگی
جز آنم نشانهای پوشیده هست / که زو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نامآورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نباید درین پرده یار
اگر تندیی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید / مزن بیش قفل را بر کلید
جوابم بفرما گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
بر آشفت نوشابه از شیر دل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سود است کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزان دوان / حریری بر او پیکر خسروان
یکی گوشه از نیفه آن حریر / بر او داد کین نقش بردست گیر
ببین تا نشان بچ گنبد این / ازین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش / برابر روی خویش آما مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
ببینه در او صورت خویش دید / ولایت بپیداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ روئین چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شیرگیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و همراه خویش دان / همان خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام / هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

تو نقش تو زان نمودم نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست

اگر چه زنم زن سر نیستم
ز حال جهان بیخبر نیستم

منم شیرزن گر توی شیرمرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ
در آب آتش انگیزم از دود تیغ

کنم کلهٔ شیران درارم بداغ
ز پنجه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم کشش سوی پیکار خویش
گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نغلتی بخار
رها تنده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی دست یاب
ز نی پور را داده باشی جواب

من ار بر تو جویم بهنگام کین
بوم قایم انداز روی زمین

درین رسم نبردی چو روباه و گرگ
تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان بسی
که با هیچ تا داشت کشتی بگیر

که بر جهد آن کز تو جری کشد
بکوشد بجان تا ترا بکشد

تنم گر جدست از مقیمان شهر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هندوستان تا به پایان روم
ز ایران زمین تا به آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری
فراست شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر
زنند هر کسی صورتی بر حریر

نگارندهٔ صورت از هر دیار
سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من
در او بنگرد رای باریک من

اگر خواهم آن نقش را در نوشت
ز هر کس که این از که دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست
ببینم کز آن نقش نقشیست راست

بس از ناخن پای تا فرق سر
نگارم بهر صورتی در نظر

ز هر سال خوردی و هر تازه
بگیرم بقدر وی اندازه

بد و نیک هر صورتی در قیاس
شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی کنم
درین پرده با خود ببازی کنم

ترازوی همت روان میکنم
سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم بر پرند
خیال تو آمد مرا دلپسند

که با جان بهر آشنایی دهاد
بر آزرم خسرو گواهی دهاد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز بخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه را در آن دستگاه
که یک تخت را بر نتابد دو شاه

نه چینی دو شاهست شطرنج را
که بر هر دلی نو کند رنج را

پری چهره چون از تخت خویش
فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست
جهان شاه را گشت بازو بدست

شه از شرم آن ماه چون نهنگ
چو زر تافته از رنگ می شد برنگ

بدل گفت کین کاردان گر زنست
بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کین چنین کرد تنها کند
فرشته برو آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر
که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن
بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود

چو خوش گفت جمشید با رای زن
که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بوده گفت
شفاعت درین پرده بیهوده گفت

بتلخی در اندیشه را هوش ده
در افتاده تن را فراگوش ده

بجای چنین دلبر مهربان
که زیبا سرشتست و شیرین زبان

گرت دشمن کینه ور یافتی
بجز سر بریدن چه بر تافتی

از اینجا اگر بر کشم بار خویش
نگه دارم اندازهٔ کار خویش

بپوشم دگر رخ چو بیگانگان
نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم ز بند
گره بر گره چون توانم فکند

چو در طاس رخشنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبایی آرم درین پیچ و تاب
تیالیت گویی که بینم بخواب

شنیدم رسن بسته سوی دار
برد و تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی
که خرم چرایی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر ار قدر
بغم بر روش چون توانم بسر

درین پرده کایزد درهاش داد
دران تیرگی روشنائیش داد

با قفل کورا نیابی کلید
گشاینده تا که آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن
سر آخر به تسلیم در داد تن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز
برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود
ز تند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو لختی منش را بمالید گوش
نشاند آتش تیرگی را ز جوش

شکیبنده کی دید درمان خویش
به تسلیم دولت سر افکنده پیش

گرفت نوشابه چون چاکران
بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند
بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چو شمع برخاستند
ملوکانه خوانی برآراستند

نهادند نزلی ز غایت فزون
ز هر پخته و پخته از چند گون

رقاق تنک کرده گرد روی
ز گرد سراپرده تا گرد کوی

همان ترشه شکر آمیخته
چو گنجد بران گردها ریخته

ابابای نوشین عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت

ز بس گونه کاو و ماهی چو کوه
شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط
برآورده پر مرغ وار از نشاط

مصوص سرای و آچار نغز
ز بادام و پسته برآورده مغز

ز بس صاف بالوده عطرسای
بسا مغز بالوده کامد بجای

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر
بجنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گلشکری
طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت
بساط زر افکنده بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب
برو چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر
سه دیگر ز یاقوت جام ز در

چو بر مایده دستها شد دراز
دهان بر خورشها بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل
نوا گر مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم
همه سنگ شد سنگ را چون خورم

نگوید خورد آدمی سنگ را
طبیعت کجا جوید این رنگ را

طعامی بباید که خوردن توان
برغبت برو دست کردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوری های ناکردنی

بچیزی چه باید سر افراختن
که نتوان از و طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ
درو سفلگانه چه بازیم چنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی کزین سنگ بر داشتند
نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای
سبک سنگ شو زانکه مانی بجای

ز بیچارهٔ آن زن نغز گوی
ز ناخورده خوان کرد شه [illegible]

بنوشابه گفت ای شه بانوان
برآز شیر مردان بجوش و توان

سخن خوب گفتی که جوهر پرست
ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بود درست
که گوینده جوهر بجستی نخست

مرا گر بود خسروی در کلاه
ز گوهر نباید تهی جای شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست
ملامت بمن تا کرا در خورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن
مرا جوهر اندازی آموختن

ز دون خاک در دیدهٔ جوهری
همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش
سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای
که مارا بمردی شود رهنمای

زبند تو ای نامور نازنین
زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش
زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد
همان نقل و نانهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی برگرفت
در آن جایگه ماند خسرو شگفت

ز خدمت بیاسود چندانکه شاه
ز خوردن برآسود و شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد
که نارد در آزار نوشابه جهد

بفرمود شه تا ز نعمت نوشت
برو داد و شد سوی بزم از بهشت

سکندر چو زان شهر شد با زجای
غریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان ترسکاری که بودش بکار
رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد
چراغی برافروخت شمعی بمرد

بتاوان آن گوی زر بر سپهر
بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش و خواب را کار بست
دو بختی در از چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بردمید
سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه
یکی مجلس آراست چون صبحگاه

که خورشید نارنج زرین بدست
ترنج فلک را بدو در شکست

پریزادهٔ نوشابهٔ نوش مهر
بجال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام
برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو بر روین پر آمش
ز نازک در آموده تا دامنش

روان ماه رویان بسی پشت او
چو ناهید صد در یک انگشت او

بر کاخ چو در لشکر شه رسید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ز بس بوی نافهای زرین درفش
هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای زرین نگار
نی پرده ره بر در شهریار

نشان جست و آمد بدرگاه شاه
سر نوبتی دید بر اوج ماه

ز ده بارگاهی بر ابریشم طناب
ستونهاش و خیش ایم تاب

فرود آمد از بارگی بار خواست
زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار
درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه
سر افکنده در سایهٔ یک کلاه

کمر در کمر تاجداران دهر
بپیش جهانجوی فیروز بهر

جهان کز بسی رونق و نور و تاب
شده چشم بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن در که تنگ بار

زمین بوسه داد آفرین در گرفت
فرو ماند زان شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاندند برش
عروسان دیگر فراز سرش

برسید و بس مهربانی نمود
بدان آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای
اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خورد خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوضهای بهشت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب
ز خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوانی که هیچ از دریغ
گراینده شد گرد عنبر ز میغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
ز ور پخته گوهری از کنار

حریره رقاق و دو پرویزنی
چو مهتاب تابنده از روشنی

همان کرده نرم چون لطیف خز
گز و پخته شد کرده کرده بز

اباهای الوان ز صد گونه چیش
بخوانهای زرین نهادند پیش

جهانرا یکی خورد الوان نبود
گران خورد و چیزی بران خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند
ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیمروز
چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می برستان گشاد
ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری
نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم سیاه آورد
منش سر بسوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار دهر
که امشب بباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه
برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش ز جام
شود کار ما پخته زان خون خام

نوائی ز شغل زمین بگذریم
بهر جان برآورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل بباغ
بدان گونه کز گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم
بهر سو ز شادی گلی تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک
پری وار بسم شاد و هم ترسناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه

در نصیحت پادشاه سعید

شهاشهریارا جهان داورا
فلک پایه و مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و تخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان
تویی کوکبه دار آن خسروان

جهاندار هست و فرمان دهی
بدان جان اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گرچه فرخ بر آرام تست

منه دل برین دلفریبان بمهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش

به تختی که نیرنگ سازی نمود
بدان تخت گیران چه بازی نمود

بجای کی کیست راشاد کرد
بران جام داران چه بیداد کرد

چو کیخسرو هفت کشور تویی
ولایت ستان سکندر تویی

در آیینه و جام آن هر دو شاه
چنان بنگر بینی از هر دو راه

بهر شغل کامروز رای آوری
ره آورد فردا بجای آوری

تویی تاج بخش گران تاجدار
سریر جهانرا شدی یادگار

تو شادی کن ار شاه خواران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو پر تذرو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه [illegible]
تو سرسبز بادی درین گلستان

گراو داشت از نعمتم بهره مند
رساندا ز رسمم بچرخ بلند

تو زان برتری و بهتر مرا دوستی
درین باغ رابسته گند آشتی

فلک تا بود نقش بندی زمی
مبیناد برتو در خرمی

مرا از کریمان صاحب زمان
تویی مانده باقی بکیهان

چو می گفتم و درج پرداختم
کجا بودم او هم کجا تاختم

چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلستان
کمندی بر آراست عنبر فشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
بخود در آورد از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی بر فروزند لعل
بر آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه کاتش افروختند
برسم مغان بوی خوش سوختند

ز باده چنان آتشی بر فروخت
که میخوارگانرا دران رخت سوخت

برود و می و لهو مای دگر
همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سیه را در و باد زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط
درآموده شد خسروانی بساط

چمن بار نو شد بشمشاد سرو
خرامش درآمد بکبک و تذرو

نوا گر شدند آن پری چهرکان
نوآیین بود مهر در مهرکان

ز بجاده گون لاله دلفروز
فشاندند بجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بجاده گون گل بجامی بهار

عشرت کردن سکندر با نوشابه

رخم را بدان باده چون باده کن
ز بجاده رنگم چو بجاده کن

بجشن فریدون و نوروز جم
که شادی سترد از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند شاهان سرافکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام
بیاراسته دشت و مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر بر کمر

دران مجلس اسکندر فیلقوس
نکرد التفاتی بچندان عروس

یکی آنکه خود بود در سر کار
دگر در سرم نشوان کرد شکار

یکایک همه لشکر از شرم او
نگشتند یکذره از رسم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفته از جاده آفتاب
بپای گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه کوه و شخ
گره بسته چون پشت ماهی زیخ

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ
شده کار گرگین دوران بزرگ

سرین گوزن و کلاکلاه گور
به پهلوی شیران در آورده زور

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را بر جگر

ز باران ابر کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز
چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از باد آبستنی
شکم کرده بر بچه رستنی

دهن ناگشاده لب آبگیر
که آمد لب سبزه را بوی شیر

صبا بلبلانرا دریده دهل
زنا محرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار می خوارگان رنگ می
بهر گوشه گل بر آورده خوی

بعذر شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در بزمگاه

بدارات از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلس دلفریب

در آن آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خاره از آتش چو گل ابر بست
ز چون خاره زر دستی آتش پرست

بشکین زبانگ آتش لاله رنگ
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

برآتش بران شوشه مشک سنج
چو مار سیه بر سر جاه گنج

زبی رحمتی داده پیر مجوس
سواد حبش را بتاراج روس

ز منده و ستان آمده جوز نی
بهر جوکه زد سوخته خرمنی

مغی ارغوان گشته بر جای جو
بنفشه درو ده بوقت درو

سیاهی باز ندران برده رنگ
بدل کرده با شوشه زر خدنگ

ز منده و زنی خانه بر خون شده
همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرده صقلابی زنگ تاز
سموری ببرطاس کرده باز

بلالی برآورده آواز خوش
صلا داده در روم و خود در حبش

برآواز او زنگی قیر گون
گشاده زدل هر وا از دیده خون

دبیری قلم رسته از مشت او
قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوانمردی اطلس فروش
ز خاکستر پیر زن درع پوش

ز بهر بلای رسن تافته
بجای پلاس اطلسی بافته

چو با کوره مرد اکسیر گر
فرو برده آهن برآورده زر

شراره که اکسیر زر ساخته
ز هر سو بدامن زر انداخته

بخار از بر شعله آذری
چو بر سرخ گل شعر نیلوفری

سفالی بریحان بر آراسته
پریخانی از چشمها خاسته

ز آتش گل باغ جمشید بود
کلیچه بر خوان خورشید بود

فروزنده گوهر سنگ و بر
رفیق مغ و مونس سیر بد

شکفته گلی خورد او خار بن
بدار تازه ای نکو هر کهن

ترنم سرای تهی مایگان
چراغ آور دیک همسایگان

تو نکاتر نگی که زد ساز او
بر از دند زردشت آواز او

برین زندگی آتش چند سوز
بر افروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
بروگاه دراج و گاهی تذرو

ز بسته جنابی بر افراخته
بروگینک نالنده چون فاخته

اکابای بط بر سر آرد جنار
بر و سینه بط زده زیر و زار

تن بط بود در خور آبگیر
چو بر آتش آری بر آرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده
ز هر یک دگرگون خروش آمده

سه تا زن برآورده بانگ سرود
سرودی نوآیین تر از صد درود

جگرهای خون در تنک تافته
نمک را ز حسرت جگر تافته

شکر بوره بانوک دندان بیاز
شکر خواره راکرده دندان دراز

کباب تر و بوی افزار جنک
اباهای برورده با بوی مشک

ز آجارها آنچه باشد عزیز
ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامشگری
صراحی درفشنده چون مشتری

بگلگون کلابی دلاویز تر
نشانده جهان از جهان دردسر

همه ساز و آهنگها گرم خیز
بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه بخت بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب
روان بربط و چنگ چنگی جواب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مراد و شش میسر بود
گرش شیح بنود سکندر بود

پادشه آن مشتری پیکران
چو در هم کشیدند رطلی گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت
فلک نیمه راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج
گشایند از بهر مهمان رنج

زر و زیور آرند خروارها
ز سیفور و اطلس شتر بارها

ز جنس حبش خادمی نیز چند
بدیدار نیکو بیالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز
کزاشیان فزوده شود هوش و مغز

ز زر و نگینهای با آب و رنگ
ز در و لعل و پیروزه بی ارز و سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار
برآموده از لولوء شاهوار

برندی مکلل بیاقوت و در
همه درزش از گرد کافور پر

عماری و استر بهرای زر
عماری کشان جمله زرین کمر

جنین زیوری نغز گوهر کشان
بنوشابه دادند زیور کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری
بفرمود پرداختن زیوری

بر اندازه هر یکی چیز داد
بپوشیدشان برد وی نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران
شدند از پی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه
بخرم دلی برگرفتند راه

ازان کان گوهر که ایشان آمدند
چو گنجی روان باز جای آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که رنگش درآرد بسیماب خون

مشورت کردن سکندر با سرافرازان لشکر خویش در جهانگیری

بمن ده که سیماب گون گشته ام
بسیماب خون ماهی آغشته ام

برانم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریزریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زیر دستان برآرم ز سنگ

دران روز ز هر کی آرد بدست
که دارای دین را کند زیر دست

زر از بهر مقصود و زیور بود
چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهی دست کاندیشه زر کند
تمنای گنج توانگر کند

جوانمرد تمنای زر بیشتر
توانگرتر آنکس که درویش تر

جهان آن جهان شد که درویش ماست
گرم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش می خورد آنچه هست
نه از شحنه بیم و نه از دزد باک

فراوان خزینه فراوان غمست
کم است اندُه آنرا که دنیا کم است

گزارنده عقد گوهر کشان
خبر داد ازان گوهر زر فشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز
بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری جنان زانجمن بر کشید
که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنهای هر دستی آورد پیش
که دو دشمن جهان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران / جهان را بهم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج / عنان مرا داد ازان جز بپیچ
بپایم که تا جملهٔ مرز و بوم / نگردم نگردد سرم سوی روم
کنم دست سنجی به سنجاب پان / ز نم سنگ برسیم سقلاب پان
بهر بوم و هر کشوری کز زمیست / به پیچم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهره یابم مگر / گر آهن به آهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین کوهگه / به البرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ درآیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بده کوه افشان کنم
چو مرکب درآرم به دریاکنار / کنم هفته مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویید هر یک برین داستان / که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بپیچیم و در دل نیاریم باک
ز شاه جهان راه بر داشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
بسیجید ره را به آهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز کوه هر کسی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان را گران گشت سر
دران پیش بینی خرد پیشه کرد / گر ایمنی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا ز سختی و رنج / سپاهش بکردن کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در چنبر آرد کلین گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / به تری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند / درازیش چندست و پهنای چند
ز مر داد و پیدا و آگه شود / براه آرد آن را که از ره شود
فرو شوید از دود بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر جایگاهی حصاری کند / ز بهر سر انجام کاری کند
ز دوری دران ره شد اندیشه ناک / که دارد ره دور در دو هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران بکوشند سخت / گر ترسند از ایشان سامان رخت
دگر آنکه تا سیری آید بجنگ / دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان الهی پناه / صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن سای و انجم شناس / شده پر هر شغل صاحب قیاس
ازان جمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار از و چاره در خواستی / گزو کردن چاره بر خاستی
ز دشواری راه و گنج جهان / سخن راند با کار سنجی جهان
جوابش چنین آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنج دان / طلسمی کنند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور / بهر نیم جای برانند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت ازان رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بران گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک بران کوه و دشت / بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود تا شب ز نی روزگار / گرشه را دگرگون شد آموزگار
ز منجار دیگر درآمد بروم / نرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز / بران گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که در یافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی بر افراختند / بجمهور طاعت کهش ساختند
همه نسخهٔ گنج نامه که بود / بدارندهٔ دیر دادند زود
کنامه که او باشد ایزد پرست / ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامه است ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمت گری / کنند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنج نامه و هندش یکی / اگر پیش باشد و گر اندکی
بپایند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج بار رخ خود برکنند
بگم داد دولت مرا بای رنج / که با یم فرو رفت ازین سان گنج

صفت اسکندر با لشکر و رفتن او بدیدن زاهد و همت طلبیدن

بپا ساقی آن می که تا زاورد / جوانی و را عمر باز آورد
بمن ده که این مرده گم کرده ام / قناعت بجوناب خم کرده ام
کسی کو درنگ نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی جهان پرور و نام خویش / گر و نیک یا بد سر انجام خویش
بدراعه در گریزد تنش / گر آن ورع باشد پیراهنش
بر از نام نیکو دگر نام نیست / بد آنکس که نیکو سر انجام نیست
چو می خواهی ای مرد نیکی پسند / گرامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش / بنیکی دگر جامها می فروش
نه پیچی گر باشد ز مشکین حریر / ز دوشنده پاک را ناگزیر
گزارنده این نو آیین خیال / دم از نیکنامی زدی ماه و سال
سکندر گر آن نیکنامی نمود / بران نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی / بدانا بر خویش بگذاشتی
بهر کشور خدایان و شهزادگان / نظر پیش کردی بر افتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
ملاذ گران بود پیروز جنگ / گر فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا تیغ و تیر و پیروزی از لشکرست / تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت سلاحت در دست برد / بگو تا کنیم آنچه دارد خرد
ازین بس که بر هم نبرد آن زنیم / در همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوری بهای سخت / نگه داشت پاسخ به نیروی بخت
سخن در بدیهه بباید صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت ناحیی را نشاند
بدهلیز رهگذرهای سخت / بشروان چو شیران همی برد رخت
دران تاختن کار زو سند بود / ز رشش بر گذرها در بند بود
نبود آگه از شهر آراسته / دژی بود در روی بس خواسته
دران دژ تنی چند ره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند
سراپردهٔ شه چو آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند
در دژ به بستند بر روی شاه / نگردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور روزگار / بر نتن نگشتند فرمان بکار
وگر دفتر داوری در نوشت / ندادند راه آتش از کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه / که بردارد آن بند ازان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار
بخر سنگ عصیان خراشش کنند / به سیلاب خون غرق آتش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند / گران در کلوخی بینداختند
ز پرتاب او ناوک افکند بال / کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زنانی چو دیوان بجوش / خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده بر گرد او ره شناس / نه از گردش منجنیق هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان کوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد / سر از طلب کرد و ابرو گشاد
چه گویید گفتا درین تند کوه / گر آورد از اندیشه ما را ستوه
ملامت کشانیان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته ایم / درین روز کی روز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که با زرگ مهر و میغ / نشاید زدن نیش و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم / ازین دیو خانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ / گریوه نوردیم و سایم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند و عاجز دران

چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بریدن کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن / ازان سرفرازان لشکر شکن
گر از گوشه داران درین کوه کیست / که بر ما در آید ز دانا کیست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستش گری در فلان غار هست
نکیسوی تنها دران پیچ راه / کند بی نیازی ببستی گیاه
شهنشاه برخاست از رزمگاه / عنان تاب گشت از بر جلوگاه
ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بر نیک مرد
ره از شب چو روز بدانکس نبود / وثاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد ازان شمع نور
پرستنده چون بر تو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبال را سر ز خواب
جهان دیده زد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی پری پیکری / کلام جوانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست / ز دنیا چه پوشی و خوراک تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستم کاری آزاد باش
به اقبال با داخترت خاسته / بنیروی دولت بپار استه
اگر زانکه نشناختم شاه را / شناسد شب هر کسی ماه را
ز آیینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
چهل سال کو را ریاضت نمود / یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسید خواهنده راه / که چون هست زاهد درین تنگگاه
به نیروی تو شادم ای دین پرست / برومندتر زانچه بودم بتخت
ز مهر و ز کین کم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان زاندیدم وفاداری / نخواهد کس از بیوفا یاری
چو بر هیچ اندیشه کار خویش / همی گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز مهر آشنایی تمام / بس است آشنایی آموزگار
ز بسیار خواری ندارم بسیج / که پوشیده ام از جهان پیچ پیچ
گیا نوشم و نوشن من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرآیند کان / ندیدم کسی جز تو آیندگان
سبب چیست کامد درین تنگنای / به نیک اختری از چه شد شهریار
در غار من ایلی چون توی / یکی با کس زارگه مند و یکی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آدمی را بد و نیم کرد / نباید دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زامن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در سیم روز
تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان [illegible]
کمر گر کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار زین انجمن
حصاریست بر سقف این کوهسار / در و بر زنا تد چندین گروه

همه روز و شب کار و انبار تند
تو نیز از جهت کی کنی یاوری
چو آگاه شد مرد از دشناس
چنان زد بر او کوه منجنیق
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش
کس آمد که دربان این کوهسار
چو برشد دعا کرد از اندازه بیش
دو برج از سر این دز سنگ بست
گرش منجنیق تو کردی خراب
چو حکم دز آسمانی تراست
چهل روز باشد که مردان کار
براهی که برداشت بی توشه
...

آمدن سریر ملک بسلام سکندر و نوازش یافتن

...

گرای تا چو تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد
بی روشنایی بود جام را / بلندی بشد تخت بهرام را
چو شه رفت کو تخت شکنی تمام / چو می نیست کو بر زمین افت جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو نخسبد باز
کسی کو بمینو کشد رخت را / بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن گم کنند / قفص عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج / نه بر نشیمن یاد آرد نه عاج
از آن نیم در جستن تاج و ترک / که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن بر کشید / که شمشیر باد خزان اندر دید
کحل کرده گرد دنده گوران بدشت / مگر شیر از آن گور که در گذشت
گوزنان ببازی برآشفته اند / هژبران مایل مگر خفته اند
همان نافه آهویان مشک است / مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی می گذاریم روز / که در ما زند آتش رخت سوز
چه سازیم بختی چنین خیره خیز / که بر روی شود دیگری جای گیر
گسیم از پی دیگری جای گرم / که ما راز جای چنین باد شرم
چه سود این چنین تخت کز جای ما / که بر تخت ما را نه تخت جای ما
نه تخت زر است اینکه این جای ماست / گر آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین پیشتر تخت باید شکست

نشستن سکندر بر تخت کیخسرو و طلسم بر دوی ساختن

چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجای آبگینه‌ش بباید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش [illegible] دیدگان را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار / بنه پیش کیخسرو و روزگار
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود / بفرمان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرفا بحرف
بر آن جام از آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی نهان بود و نشناختند
بشاه و بفرزانه استاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم / گرایید و شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بر آیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / در آن تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کسی آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که هر کو بر آن تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ / بیندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیر پای / هنوز اندر آن تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد اندر میان تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد کام
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ / در آمد پی بادپایان سنگ

کزان ره روش بود بر دو آب / بخار از بخارش بر انداخته
نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو آنگه درین غار خفت
رهی داد از صاعقه سوخته / ز جوشش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین / در اندیشه لختی ز کاری چنین
بجنگ و بدندان رهش رفته گیر / چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن بردگیهای راز / گنه کار جوینده کاز اوراز
ازین غار باید عنان تافتن / بخار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان رهبر از پیش و فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج از آن رهگذرهای تخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزد پرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار / نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
که گرد فرزانه در غار تنگ / گر آتش چرا بد در آن غار تنگ
فروزنده جایی در او دید ژرف / که می تافت زان چاه روزن شگرف
از آن روشنایی که آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
در آن روشنی ره باز جست / بر او راه روشن نمی شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد بر آن چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک / گر چون بدید او روشنی زان مغاک
پراکنده آتشی کرد بر / چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب / ازین چاه آتش چه آمد بآب
درو کان گوگرد و از او نهفت / ز گوگرد او گرد او سوخته‌ست
خبر داشت آن کاغذین غار خفت / بگوگرد از آن کیمیا را نهفت
درو شهنشه بر آن غار خواند / برون رفت و عطری برآتش نشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری نه در پای ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان دم گرفت / در ره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطره‌هایی فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند / سوی خیمه غار بشتافتند
بچوب و بلکد راه را کوفتند / بپیرنگها برف را رفتند
بچاره گری شاه از آن گنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاووس جلوه نمای / سپید استخوانی ربود از همای
همایون کرتخ و کاه و سریر / فرود آمد از اوج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت / بلند اخترش یار و دمساز گشت
برآسوده از آن تفتن و تافتن / هراس از دم رنج ره یافتن
شبی کان همه آتش و تاب یافت / بیالش گرآسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد / تنش شیشه با در بر خاک زد
چو آراست این برگه لاجورد / سفال زمین را برنگان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل در خواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می گران روز مست
ببخشش در آمد که مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کرد دستش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و تخت عاج
مکلل که هر سر قبای بر زند / چو بر وی بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نیمی از لعل مدفون بزر / بر از نار دانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت زر / بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور ده اسب مرصع فسار / همه زین و هر سرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت بالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز سربستهایی که در بار بود / جواهر ثمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / کمر با کلاهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سریری سریری شد آراسته
درین دستگه دست شه بوس داد / بنوبت که خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه زمین در نوشت / سوی شهر رفت دریا در آمد ز دشت
بدان دشت یک هفته نخجیر کرد / بس هفته را کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین نگار / که ماند از فریدون و جم یادگار

خبر یافتن سکندر از حال خصم خویش و به سروی رفتن و کشتن خصم و بنا کردن هری

می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را
ولا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست رنگی بر آمیختن
درخت سهی رسته شد بر درست / بپیچان سرش تا نپیچد سرت
مکن باب ناخورده مستی مکن / اگر می خوری جنت بر سر مکن
چو بی زعفران گشته خندید ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
از این آتشین غاده سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش
چو شاهان کمر خویش بخواند / هراسان شو از روز بیچارگی
ز سختی بسختی توان برد رخت / بگوگرد و نقطه آتش کس نزد
گزارنده تحفه سال خورد / چنین در کشد نقش را لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بجا یک روی
نشسته یکی روز بالای تخت / بر اندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد / بر آیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوس بارگاه / ز تخت صطخر آمدم نزد شاه
که زاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر حق و عقدی که داشت / نیابت گر خویش را بر گماشت

چنان داشتم ملک را پیش و پس / که ناراستی نامد از پیش کس
بشرطی که در عهد شه داشتم / بدین قیمتها را که بر داشتم
بجمله اعدا از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک مویی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگرد دو جهان از سرکین و مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است / ستاره گهی دوست گه دشمن است
نگشته درختی بر آمد [illegible] / کند دعوی از تخم کاووس کی
گراینده عفریتی آشوبناک / شتابنده چون اژدهای هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند / ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان پیلتن مرد آتش نشان / کند پیلکش را به پیلی قیاس
برآورده گردن چو اهرمنی / نکنده به شهر سر در شیوهی
سر و تاجی از دعوی انگیخته / بناموس رنگی بر آمیخته
پراکنده چندی را گرد کرد / گر از آب دریا بر انگیزد گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است / همانا که تنها برادر شده است
سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان بسته اند / به پیکارش اندر میان بسته اند
ز حد نشابور تا خاک بلخ / کندش بصفرا دهی کام تلخ
بسر خیلی فتنه بر بسته موی / سوی تا بجگاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم رو / اگر خرده چینی بخواری ببین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ / که در پای سگان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز / کند دست پرشغل شاهی دراز
شه ار ماه او در نیارد دریغ / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال / شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور / که او چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کنند / بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هر چه روزآید آن دیو زاد / قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر بادپایان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن پیک چستی نمود / پیام سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازها بنهفت / همان بود در نامه کان نامه گفت
شه شیردل خسرو پیلتن / دراع داوری گفت با خویشتن
در این تخت کیخسرو اینجا بزیر / بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند ایمن ز تخت / که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرام شاه / کز آزرم دشمن بود نا صواب
که موکب شاه شد آسمان / که تا سود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود / در آن کاروان بار بسیار بود
نه هر گوشه بار می اوفتاد / همان کار در کار می اوفتاد
در آن کارها یاور او بود و بس / بنا مسند او راخواست فریاد رس
چو طالع جهان گردی آرد به پیش / نشاید ذوق تیشه بر پای خویش
برون رفت از آن کوهگه [illegible] / سواحل سواحل جز دریا کنار
سپاهش نه مه برده رایت برون / ستونش بر آورده تا بیستون
بصید افکنی می نوشتند راه / کرم صید خویش بود دام گاه

ز بار گران خوشه گم گشته بود / نگه و تاب نخچیر گم گشته بود
ز بس بود خیزان لب رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برف آمده آب نیسان بجوش / برآورده تندر بتندی خروش
گل ارستنی در زمین شد بتخت / برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر رخش بجاد و نیل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو پنجاه و ده هم تو دو هم برگ تود / ز علوای ابریشم آورده بود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو در پای سیم از تری نم زرد
نوای چکاوک براز ناگه رود بود / برآورده با دشت بانان سرود
کمر بر کمر که زده شاخ جو / رسیده بدهقان درود و درو
شکم کرده آهوی صحرای برگ / بدو نیز ترگشته دندان گرد
ز گور چون زنده گاو دشت / که زن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهویان سره / جهانده جهان یک یک آهو بره
جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل هیچ یک روزه ماه نو / بخلخال یک هفته بر شد گرو
ز بر کار آن حلقه بر کرد سر / که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان در آمد بکردار ابر / چو انسان که در پیش آید هژبر
هر آتش کهی کامد آنجا بدست / چو یخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر میر بدبخت را / برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد در آمد بری / بر انگندن دشمن افکنده ری
بر آتش پرستان سیاست نمود / برآورد از آن دوده یکباره دود
چو دشمن خبر داشت کامد پلنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت / وزان قایم ری بقایم بریخت
چو دانست خسرو که دژخیم او / گریزان شد از فر و دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش / بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آکنده کرد / بر آکند کان را پر آکنده کرد
هم آنجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا که پشته بود
بشکرانه دولت تن درست / بران پشته بنیاد افکند جست
بهرای کنجش چو بدرام کرد / به پهلو زبانش بهر نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان زاد از آن شهر یافت / هواخواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره او خلل دار ز دند / دم دوستیش اشکار را زدند
ز دارا که ملک رایتی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند
جنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختند بی بناموس گاه
سکندر بسی پایه در کین فزود / ز کس مهر دارا نشایست بود
همان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوبت که خود بفرهنگ و رای / کند رایتی دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گران کشته در خاک پست / هنوز آن خصومت در آن خاک هست

چو زد لشکر گنگ را بر مرو / ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش برآکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری دلفروز در بلخ بود / گرو تازه گل را دمن تلخ بود
پری پیکرانی در و چون نگار / صنم خانهای چو خرم بهار
درو پیش از اندازه دینار و گنج / نهاده به هر گوشه بی دست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب / شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد / ز دود و زخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام
بشهر خراسان در افکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان / که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گر چه با رنج بود / همه راه وی گنج بر گنج بود
به منزلگه کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی برانباشتی / گذشتی و بر خاک بگذاشتی
ز زری که آدمی را کند چمناک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند / بر و قفل و بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شد زار بود / ببند برزدن قفل آهن چه سود

رفتن سکندر بولایت هندوستان

بپاشانی آن زر بگداخته / که کوگرد سرخست از و ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم
ز بس خوشه کاران که صحرا خورست / عنان در کشش بارکی دو کش است
به نیکوترین نام ازین جای زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل / که زو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکند پیست / که خورشید هیچ از پراکنده نیست
همی تا بود راه بر نیشتر / درو سود بازارگان بیشتر
چو این بود ره ز خون خوار کان / درو کم بود سود بازارگان
دران گنج خانه که زر یافتند / ره اژدها بر خطر یافتند
همان چرب کو مرد شیرین کار / چنین چرب انگیخت از مغز کار
که چون شه بغزنین در آمد ز بلخ / یکی سو شد از راه دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مر او شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندی نهم / از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / بنا نم بروجر عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش / نشیند بجایی که بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
سوی خان خانان گرایم سپاه / چو از فور فوران ربایم کلاه
وز آنجا شوم سوی چاج و طراز / زمین را نوردم بیک ترکتاز
بدیرا شدند اندران رای عزم / دلیران لشکر بزرگان بزم
بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت بدیدار بود
روان کرد مرکب چو رخشنده مهر / سکندر برافروخت سر بر سپهر
ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از موکبش گشته چون بوستان
سوی کید هندو شتاب آورد / بر آن شد که در مغز تاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
نگه دار انجه آید ز دیوانگان / دگر ره بفرمان فرزانگان
جریده یکی قاصد تیز گام / فرستاد و دادش بهندو پیام
گر آیینک رسیدم چو ابر سیاه / اگر جنگ رایی برون کن سپاه
دگر بر پرستش میان بسته ای / جنان دان که از تیغ من رسته ای
گریزد ببر و ابر بارنده آب / سر نرگس آنکه در آید ز خواب
کل آنکه داری در آور بباغ / که خورشید را گرم کرد دماغ
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه / بجوشم بجوشد جهان از شکوه
بجایی بخسبد عقاب دلیر / که آبی توان هشتن اورا بزیر
بهیجا سر از موی آوی بخت / گر آنجا ز سر موی انگیخت ست
وگر هست کوه نما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
بمغرب زر مغربی هست پیش / گر از بهر گنج آرم آنجا روش
ورم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزم روشن ترست آفتاب
گزین مایه بسیار دادم بروم / جواهر بجویم درین مرز و بوم
بهند آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
که هندی ترا ز تست پولاد من / مخور عبره هندی یاد من
جو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
سخن در هم افکند چون دام صید / فرستاده آمد بدرگاه کید
فرو گفت با او سخنهای تیز / گداز انتراز آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / ره رستگاری به پرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر گه جهانگیر ای شهریار / خبر داشت کورا سپهرست یار
که با کینه با شاه دارا چه کرد / ز مد جیش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی از او تافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کورا دران باب تیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون داور جهان اوست هشیارتر / جهانداری اورا سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد
نبود دست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / ور افسر هم از سر بیندازمش
گر او نازش آرد من آرم نیاز / نگیرد دواز بنده خشنود باز
اگر میل دارد بجان خوشتم / بدندان گرفته بخدمت کشم

وگر با شکوه بود داوری / گر شه میل دارد بکین آوری
ز بر خاکش او پیش گیرم رحیل / بیندازم این ده بدریای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از عزم من عزم او
وگر بنده را فرستد ز راه / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولایی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
اگر رای دارد که کم گیر دم / چهارم چه دارد که کم گیر دم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست
کنارد بمن عذر و غارتگری / وزین در یکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی انجم اند / شنو با وی نو بر انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی زیاقوت ناب / که او کم نگردد بخوردن شراب
سیم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد بر از فلک رهنمای
چهارم طبیبی خردمند چست / که نالنده کان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه بدیرد شوم حق سپاس
فرستاده پدرفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران بر کشد نام تو / نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ز ملک دید کان پاک مغز / نداد بیش درین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمان انگیخته / سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد / همان قاصد و پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / در اقبالگه چون گل بهار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / سر خیمه بر خیمه ماه دید
در آمد زمین را بتارک برفت / پیامی که آورده با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد / سخن راند از آنها که بد رفته شد
صفت کرد از آن چار چیز شگفت / که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه دران آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بهر یک کز آن تحفه آرد بچنگ / زبانی بود از شناسش درنگ
بس آنگاه با هندوی نرم گوی / بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد و سربسته گنجی روان
یکی نامه کان کاس را موم کرد / همه هندوی هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دبیر / ز تندی اژدهای بغرنده شیر
ز هر بند کیهان در و پشمار / گرآید نویسنده کان را بکار
بسی شرط بر عذر آزرم او / برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این ولیعقت نوشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
جو دانای رومی دران ترکتاز / بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هندو براز نور یافت / ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش به آیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

رفتن سکندر از هندوستان بر فغور و کشتن او و از انجا رفتن بچین

نامه سکندر بخاقان چین

جواب نامه سکندر از خاقان چین

بر اندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنین دید رایش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در او پایه دارد نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم در آرد شکیب
حفاظی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست
خداوندی یاد و یاد همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین وز جهان بی نیاز / توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش لعل شان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطهٔ جای گیر
پدیدآور هرچه آمد پدید / رسانندهٔ هرچه خواهد رسید
نه گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچ کس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند بر بوزش شهریار / که با داد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا بود دست
ز پرگار مغرب جو برداشتی / علم بر خط مشرق افراشتی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / سنورت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها بر تو است / فسانه درازست و شب آن تست
سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کار فرمای این مرز و بوم
ترا است چون من بسی سفته گوش / یکی دیگر ایمن چه بندی بگوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری بخاکت و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره به دریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزدشناس / فزونتر کند پیش ایزد سپاس
جوانمرد من نعمتی بر فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیچ / کزین به خردمند نارد بهیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هرجا که آری تو لشکر فراز
درستی تنی چند را از اهل روم / ببازارگانی بدان مرز و بوم
بدان تا خداوندان یابند خورد / لعابی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بر آنجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / اگر دانم از شهر خود آن نیاز

اگر چه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه برداختن
ولیکن آشتی به ز پرخاش و جنگ / که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشتی چینیان را خراب / گر افتد ترا نیز کشتی بر آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز راه تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
مکن کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
به اصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر آلهی تراست
همه چیز را اصل باید نخست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن چین باشد بزور
کند سوفی سیب را خانه رس / دلی خوش نباید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستم کارکان را مکن یاوری / که برسند روزیت ازین داوری
نکو رای چون رای را آکنند / خرابی در آبادی خود کنند
چو گردد جهان کاره کاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
هر انچه او بگردد ز تدبیر کار / بگردد بر او گردش روزگار
سکندر به انصاف نام آورست / اگر نه زما هر یک اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد / برارم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هنر برژیا زادارم بزیر / ز نم طاق خورشید بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو تن نهم بر زمین / ز من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان بدیری بدیرم سپاس
درین داوری هیچ پیکاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز / بخاصه که سر زد تا رفت باز
چو بر خواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد بنخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزنا آفتاب / بهر جلوه ترپود بر خاک و آب
سپه دار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای تدبیر او
حسابی که خاقان بر انداختی / بفرمان او کار او ساختی
دران کار از کاردان رای جست / که در کارها داشت رایی درست
که چون سازم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره بر آرایم از مهر و کین / برین چین که آمد در ابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست / بتاری گرش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بخلق آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
نجا تاخن چین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
بر اندیشم از تندی و رای تو / که بندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آید چنین زورمند / در دوستی را به و دربسند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چو بند آشتی کار بازیست این / همان نکته کار سازیست این
چنین گونه کاری خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
بدیره شوارین سپهر بلند / بدولت کز ندان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیک بخت / گرانگندن مقبلان هست سخت
پلنگ ار کم پیش با وی بساز / که پیکان ازینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
درستی بود زینهار از خون / ولی زخم که موی نارد برون
دران کوشش کین اژدهای سیاه / بر آزرم باید درین بوم راه
ببینی بر آن روز نفرین رسید / گر این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد / رسد جامهٔ بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگی است / خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده کوساز کاری کند / هم آهنگ را به که یاری کند
طرف دار چین چون دران داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
از آن کارها کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بدان عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
به چندی جهانداری شاه را / جهان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برانگند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی بر آراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کان راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن شاه یافت آگهی
که خاقان رسولی بر آراست چست / بدیدن مبارک نگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
پیاده چو بام آورش سر فراز / پرستش کنان پرده شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بجای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن شنیده مرد / نشست و نشاندند را سجده کرد
زمانی شد و دیده برهم نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغام آر از آنکه داری بیار
همه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
که آمد شد شاه ایران و روم / بپیوند با داد هم مرز و بوم
ز چین تا دگر بار اقصای چین / بفرمان او با دگر سرزمین
جهان بی در بارگاهش مباد / سر بر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در بار من / کزان در هراس است گفتار من
فرستندهٔ من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصکان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنجنان ساختن / نکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای انگه از خلق پرداختند / همه خاصکان سوی در تاختند
فلک ماند خالی بران جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را کنون برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو بر تیغ زد روی زرد برگرفت / سرآغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
درخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
برانم که گر بنده را شهریار / شناسد نیازش نیاید بکار

مناظرهٔ چینیان با رومیان در صنعت کاری

یکی بود پیکر دو ارتنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند ازان کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت گزار / دو ارتنگ را بر یکی سان نگار
میان دو نگارش نشست شاه / درین هر دوان کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد بر پرده رازشان
بسی رازان در نظر باز جست / نشد صورت حال بروی درست
ولی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بت خانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت / کزان نقش سررشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگ دل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد زاب و رنگ / بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صف چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند ازان شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دارد اندوخته
دران وقت کان شغل می ساختند / میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای / مصیقل همی کرد چینی سرای
همان نقش کان صفحه گیرنده شد / به افزایش آن سو پذیرنده شد
بران رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند جز رومی کسی نقش بست / چو صیقل بود چینی چهره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / دران ره ببستند چون حوض آب
گزارنده کهای کلک دبیر / برانگیخت موجی ازان آبگیر
چو آبی که موجش کند بی قرار / شکن بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بران حوض بستند جست
چو مانی رسید از بیابان دور / دل داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه بی قرار / سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست / سفالی بدان کوزه خالی شکست
بدانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینیان جاه او
برآورد کلکی به آیین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارید ازان کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده پیش از قیاس / کزو تشنه را در دل آمد هراس
بدان تا چو تشنه دران حوض آب / سگ مرده پندیار و شتاب
بران خاک چین چون خبر گشت فاش / که مانی بران آب زد دور باش
ز بس چاره و دانش و فرهنگ او / بدو بگرویدند و ارتنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می بود دامش فروز
زمان تا زمان مهرشان میفزود / همانا همین را جهان می ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم پیش نارد فلک پای هیچ

اگر گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام / توئی قبله هر جا که سازی مقام
کجا مرکب شه کند تاختن / زمانه کمر بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیدار هش / عجب ماند شه در وفادار هش
بسالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمربسته خاقان بفرمان بری / بگوش اندرش حلقه چاکری
بر آیین خود نزل شه می سپرد / بران مهر خود را بدی می سپرد
اگر چه ملک داشت بالا و رش / زمان تا زمان بود مولا وش
چو پاینده در مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی دران مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نبود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی / که خز نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوئی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروئی
جوابروی شه بود پیوندشان / بجان و سر شاه سوگندشان

مهمانی کردن خاقان سکندر را و تحفها بعرض رسانیدن

بیا ساقی آزاد کن گرد نم / سر سنگ قدح ریز در جام خم
بسنگی که از صرف پالودگی / فروشوید از دامن آلودگی
بکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساقی چین در ابرو میار
دلم را بدلداریی شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست / بکن خرج ما روز باران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود جهان در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند
جهان نیز کم بیسود از گنج / گر آیی ز بیهوده خواری بکنج
به اندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته فزونتر ز سوزن کشی / بسا چشم سوزن که در سر کشی
سخن را گزارش گر نقش بند / چنین نقش بر زد بچینی پرند
که آوازه شه جهان گشت پر / که چین را برآمود دامن بدر
شب و روز خاقان دران کر و فر / که شه را دهد پای مزد سفر
بموکانه مهمانی سازوش / جهان در سم مرکب انداز دیش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش / به اندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
بیاراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران بر مغفر سرشت
جهان از می و میوه خوشگوار / بیاراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک دران خان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بی پخته حلوای تر / ببادام شیرین شکنده مغز
طرایف نه زانسان که یا پرست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بخندان که جوهر شناس / کند نیم آنرا بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / بدان گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بر آیین خویش / فزود از زمین بوس او قدر خویش
نیازش کنان گفت اگر تخت شاه / کند پرسش بخت این بنده راه
سرش را بر افسر گرامی کند / درین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او / بر نقش نگه داشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی / بدان خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند / روان رود در آمد بخرج بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / ای خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / درو چشمه در چو دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست و بر پای خاست
نوازش کنانش ملک چون خواند / فلک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / برانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رز از برگ ریز شاخ
دران آرزوگاه فرخار کیش / کمر و آرزو با معانی کمیش
بهشتی صفت هر چه در خواستند / بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها
نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نوا ساز چینی گران شگرف / بقانون و اوزان برآورده حرف
بریشم نوازان سغدی سرود / بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان هم ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوای نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زن از رقص چون دیو باد
ز بیدلیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمربسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار / ز دراعه و درج گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی داشت مجلس تری جو آب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین بادی انبارها
طبقهای کافور و چینی پرند / گرانمایه شمشیرها نیز چند
تکاور سمندان جنگی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بچرخ و کلنگ افکنی تیز تاز
چهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در پرده آرند میل
چو برگی چنین پیش مهمان کشید / جزاین پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / ازان خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی سرو دم سیاه / تکاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / شنیده از بوی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا ز دراها میان تیزتر
بچابک روی پیکرش دیوزاد / بگردندگی گنبدش دیو باد
به انگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بآوردگاه / که وا ماند ازو وهم در نیم راه
ز بس راه کافکنده در وقت شخص / فکنده فرس پیل او وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر روشی / سمندر روشی نی سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران درآمد شدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی بر لاد در چنگ او / عقابان سیه جامه زآهنگ او
بسی خون کرو کرده در کردنش / عقابین چنگ عقاب افکنش

نگر سالی سیمرغ در تاختن / نگارش همه گرگدن ساختن
غضب‌ها که وخون ریز و گستاخ چشم / خدای آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه و رغان طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی که سیه چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکر لب و مشک مو
بتا چون بهشتی برآراسته / پریی بصد آرزو خواسته
نوامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب از وی چکید / بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمر بستهٔ زلف او مشک ناب / گره زلفش گره بست بر آفتاب
سخن گوی شهری شکر باره / بشهد و شکر بر ستمکاره
بلوری تن و قاقمی پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / بر و طوق از غبغب آویخته
بران طوق و گوی آن سهی بهر جوی / زمه طوق برده ز خورشید گوی
از ابرو کمان کرده وز غمزه تیر / بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان دایه / که بر ورد از انسان گرانمایه
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگتر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رسانند تحفهٔ ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
گر این مرغ و این بارگی این کنیز / عزیزند بر شاه و با دل عزیز
نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست / ز مرغی چنین آید آسان بدست
نگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود در کند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / گر در خوب رویی کسش یار نیست
سه خصلت درو ماه داور دهد / گر آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوب رویی و ز چند گی / گر هست آیتی در فرچند گی
دوم زورمندی که وقت نبرد / نپیچد عنان از مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود / گر از زهره خوشتر سراید سرود
چو نرد او ز خود بر کشد زیر و زار / بخسپد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی ... نازان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / نپذرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیم تن نی که روئین تن است / ز مردی چه داند که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / بس انگه به آب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را بمردی نباید استوار
بپذیرفتش حلقه در گوش کرد / چو بپذرفت نامش فراموش کرد
جوان پیش کشها بپذیرفت شاه / شد از خان خانان سوی بارگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیز پای
سوی بازگشتن بسیجید کار / بگردندگی رفت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا دار و شن نازنین
از آنجا که شه را بیامد پسند / چو سایه بس برده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن / فرس پیل بالا و شه پیل تن
علم برکشیدند گردنکشان / بدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود / پیاپای نخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند / زمین در زمین بود زیر بنه
سپه چون درآمد بعرض نثار / گزیده درو بود با نهصد هزار
بس پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریاشکوه / سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بجز پیل زور آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل ... / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص / چو بر پشتهٔ نقره زر خلاص
و تاقان چو شستند چون آب سیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه / گر آسان از ایشان نشود رنج راه
خرامان شد خسرو خسروان / طرف دار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز / به اقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / بآب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رساند گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بران فرضه جایی دل افروز بود / نشستن برانجای فیروز بود
طناب سراپردهٔ خسروی / کشیدند و شد میخ هر گز قوی
زبس نوبتیهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو شه کشور ماوراء النهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد از وست / خبر داد دهقان که بنیاد از وست
خبر گرم شد در خراسان و روم / گر شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت زنان برگرفتند راه
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه خوشی ساختند
فرستاد هر کس بهم برگ و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج

داد خواستن دمالی پیش سکندر

بیا ساقی آن شب بمی کن شتاب / که با درد سر واجب آمد گلاب
میی کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آمد سفر بر سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آسایشی / بهر منزلی کردن آرایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر و خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامکاری که بود / همه میل بر شهر خود می نمود
اگر چه ولایت رهد پیش داشت / هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای در باد پای
هوای وطن در دل آنسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را بر افروزد از رنگ خویش / بلندی در آرد به اورنگ خویش
بران ملک نوش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند / پرستش بدرگاه خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی / دران بارهٔ ساز نوازش دهی
بخواهند کان ارمغانی دهد / جهان را ز ... دهد
درین بود و می رفت اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی کرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد که زان ملک آراسته / غلامان نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و ارک / شبیخون آورد همچون تگرگ
بدر بند و آن ناحیت ره نیافت / بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را / کمر بسته بادان بی شوم را
جز از کشتگان کی توان برشمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آگنده خوردنی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ما تهی کرد رخت / در از درج بربود و دیبا ز تخت
همان ملک بر درج بر انداختند / یکی شهر بر گنج برداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ ترابه را
ز چندان عروسان که دیدی بجای / نماندند یک ماه پیکر بجای
همه کوه و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در این داوری بودمی / ازین به بکشتن بر آسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد نستاند از خصم شاه / خدا باد یاری ده داد خواه
به بینی که روسی درین سال چند / بروم و بایران رسانند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند / شتابنده زان ساکنی شتافتند
ستانند کشور گشایند شهر / که خامان بلغند و دوران بهر
همه روز تازند چون گرگ و شیر / بکشتن دلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی / که جز جوهر آتش زاد می

اگر بر خوری بار گوهر بود / بگوهر چه بینی همان خسرو
چو ره یافتند آن جویغان بگنج / بسی بومها را رسانند رنج
بپیداد کردن برآرند بال / ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند
بشوریده شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او
بریشان شد از بهر نوشابه تنگ / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم باز / وز آن طیرگی سر برآورد باز
بفریاد خوان گفت فرمان تراست / مراد دولت اینجه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری / تو گفتی و باقی ز من بنگری
به بینی که چون سر براه آورم / چو سرها ز چنبر بجاه آورم
چه دلهای مردان برآرم بجوش / چو خونهای شیران در آرم بجوش
برآرم سکان از شور انگنی / که بر شیر بازیست کور افگنی
نه بر طاس مانم نه رومی کلاه / سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصر ست نیلش کنم / سراسیمه با هالپش کنم
برافرازم از کوهش اورنگ را / در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه او دمانی حلم / نه از بهر دارو گیا بی جلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس / بکم سنگ نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ برطاس را لشکرم / ز برطاس روس و بر تر برم
گر از گردش چرخ باشد زمان / بخواهیم کین خود از بدکنان
همه برده را باز جای آوریم / ستانند را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند / چو وقت آید از نی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر / برون آورش چو موم از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت / بقدرت شکوفه بهار از درخت
ز کوه گران تا بدریای ژرف / به آهستگی کار گردد شگرف
درین ره چو برداشتم برگ و ساز / صبوری کنم تا برآید مراد
چو زین داستانم رسید آگهی / بر اورنگ من باشد از من تهی
فرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم دران ملک یکچند جای
نخسبم نیاسایم از رنج راه / کمر کینه بستانم از کینه خواه
بجنبش گرایید شد رخت من / سر زین من به بود تخت من
لب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بگوهر زر اندود کرد
دوالی چو دید آن پذیرفتگی / برآسود از آن خشم و آشفتگی

غنیمت دادن سکندر لشکر خود را

بیا ساقی آن باده بر دست گیر / کز از خوردنش نیست کس را گزیر
نهاد جگرگوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه چند درین طوق گاه / یکی روسپیدست و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس / که پروانهٔ ما نجوید و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین خواستن / ز هر گونه رایی در انداختن

کزین جنبش این کار چون آورم
سکندر بدان خنگ جنگی نشست
سپاهی چو دریا پس پشت او
بدان تا کند عالم از روس پاک
بپایان همه خیل قفچاق دید
همه تنگ چشمان مردم فریب
سپاهی عجب پیشه و تنگ تاب
کس از بیم شه ترکتازی نکرد
بری پیکر آن دید چون سیم ناب
یکی سوز رغبت بدان کار داد
به پیران قفچاق پوشیده گفت
کفن خود از سنگ و آهن بود
سر از حکم آن داوری تافتند
ولی روی بستن ز پیشانی نیست

رسیدن سکندر بولایت روسیان

شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر میداشتند
دهی بود در وی سگانی بزرگ / همه تشنه بر خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که شد از دهان سگان گرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
چو بانگ سگان آمد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان زیرکار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کین نباشد نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم از آن پیشتر سست کوش / کنون گرم‌تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا جو بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بی دل نشاید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس بگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری علم یافته
بده تا در ایوان یارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم

جنگ کردن سکندر با روسیان

بیارای جهان دیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس / کجا بردش آن سرخ خنگ تموش
دگر باره چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف گوهر فروش / سخن را بگوهر برآموده گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو برکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد / بطالع بگاهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت / برآورد صبح از بر تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر بکردار دو دریای خون / به بسیاری از ریگ دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان دران تنگ جای / فشردند چون کوه فولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفوریان یکسره / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / ز ده تیره بر کشتن بی قیاس
به پیش اندرون پیل پولاد پوش / پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید / کمربسته بر پشت پیل سپید

ز دیگر طرف برج روئین روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخارائیان رایت آراسته / ز جیب بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس وایسوی بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روی کینه جوان / نه بهر سکندر شده سینه سوی
سپاه از دو جانب صف آراستند / زمین آسمان وار برخاستند
در آهای روسی درآمد بجوش / چو هندوی چابک بر زد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف / زمین را در افکنده جنبش ز ناف
همان نای ترکی برآورده شور / بیازوی ترکان در آورده زور
صهیل و زمین سنبه تازیان / بماهی رسانده زمین را زیان
لکدکوبه گرز ز هیبت جوش / برآورده از گاو گردون خروش
بلارک بکاورسه نقره گون / ز نقره برآورده کاورس خون
خدنگ سه پر کرده ز آهن گذار / چو مرغ دو پر برسر غزار
نیستان ز نیزه شده روی خاک / ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان با سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
نه غریدن شیر در چرم گرگ / شده فتنه خود را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز جنگ / بران رسته صد چشمه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او / گلی چون طپا دیده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز / نبرد کشی کرده گردن دراز
گشاده بخارا ز تن کوه درد / زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآوردن خیل روس / نگاور شده زیر شیران خموش
نبرزید با کمترین روسیی / فلاطون آنجا فلاطوسیی
همان رومی رایت افراخته / ز تندی در آسایش انداخته
سلکوی هوا در کشید ای شگفت / بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه جنبنده را بر زمین جای بود / نه پرنده را بر هوا رای بود
ز رومی برون شد به آوردگاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد / عجب بین که برباد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان زاده این خام چرم / ببرطاسی من شود دشت گرم
چو تندی کنم تندری گوهرم / چو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب رودبار
چو شیران بپرخاش خو کرده ام / نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور / بخامی درم پهلوی نره گور
همه خون خاصت نوشیده ام / همه چرم خارست پوشیده ام
سنانم ز پهلو درآید بناف / دروغی نمی گویم اینک مصاف
بپایید یک لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده کرده ز موم
مپچشاد ایزد بران رهنمون / که بخشایش آرد بمن برگزون
ز قلب ملک پیش آن نیزه دار / برون رفت جوشن وری کرده زار
به پرخاش گردن گشادند جنگ / دران بویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومیی رفت هم خاک دید / که برطاس را لخت جان پاک دید

ملک زاده‌ای بود هندی بنام / بسی سر برید او بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست / براشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سرنجت کس در نیامد ز پای
ملک زاده هندی چو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند بر بنده الماس را / که در هم فتاد برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر / بگردن درآورده روسی سپر
درآمد بناورد جاوش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندوی خورد باز / که رومی سر گشت ازو بی نیاز
همان روسیی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا برهم آورد چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز / چو آهوی بی گرد را تند یوز
فرو بست از او روسیان را نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بر آرامگه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا سنان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار او خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بزنگاه نشستند بر پاسگاه
دگر روز کین شاه صبح خیز / زمین کرد برخاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان / گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شمار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد آواز سنگ
هم از کوس رویین ز آواز بوم / ز دل بگذرد پولاد را کرده نرم
زمین را ز شورش برافتاد بیخ / فکند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون مست پیل / کسی کامد از پای پیلان نرست
دلیران از و بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیر کیا / برون آمد از پرده قلب گاه
برابسی بکاری بیالای پیل / خروشان و جوشان از اندوه پیل
برایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب آورد ران / برافراخت فولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ اژدهای / درآمد سر پیل پیکر ز جای
شد ایلاقی از گرد کوپال پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز تر زان گروه / بدان کوه کن راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار از سر انداختن / غرورش ز دا آن سر افراختن
ز پولاد در جان پولاد تیغ / بسی کشته هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین گهان تا نماز دگر / بمیدان نشد رزمسازی دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بناگوش زد
ز رومی درآمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمهایی چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد / همی کرد مردی همی کشت مرد
برین گونه خیلی بخون درکشید / تنی چند با جان ز تن برکشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو رومی برومی بران دست یافت / ز کوپال خود پیل را مست یافت
همی گشت کوپال هیلای مشت / تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
ز اسبی عقابی برانگیخته / ز تیغی نهنگی درآویخته
حریری تنش در قزاکند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
طبرزین برآورد و بر روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز راوند بازو دران همنشم / که بازی بود جنگ اهرمنم
چو رومی در او دید و در پیکرش / ز صفرا بکشتن درآمد سرش
شد آگه که در کشتن ناورد او / بپا شد جهان مردی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد / هزیمت همی کرد چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر / پس پشت آن پشته گردی دلیر
گریزنده را حربه خارپشت / برون شد ز سینه سنان خارپشت
پی خویش و بیگانه بشناختند / صلیبی شده کشته یافتند
چو دیدندگان اژدهای سترد / صلیبی کشید صلب مردان مرد
عنان چند پیچید از پیش و پس / ز برطاس و روس بخندید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون راند رومی چو یکپاره کوه
ز خویش آن قنطال کوپال نام / که پیلتن کرد بر روی جرام
دو شمشیر زن درهم آویختند / ز هر موی شمشیر انگیختند
سرانجام کوشش ز راوند کرد / بیک زخم جان ستیزنده برد
چنان تا ز روسان گردن گرای / درآورد صغتا و تن را ز پای
برآشفت قنطال زان شیر تند / که آبای سپه دید ازان کار گند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر روی رها
ز راوند چون دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز کری شده چون فلک گرم خیز
دو ببر چو بر کارزار گزند / یکی در یکی جنبش یکی زود گرد
بسی که به برگرد بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار / ز پیشین درآمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بران شخص آراسته چون عروس
بشادی سوی لشکر خود شتافت / گسسته چو بوجهل خود باختن کام
برآورد از آن جنگ غرنده خاک / درآورد شخص از زبر سوی خاک

جهاندار ازان کار شد تنگدل   که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او   بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه   ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گرائیده شد مرد لشکر بجوش   علم برکشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر   ز هر پشته سر بر زدند هژبر
نفیر دلیران برآمد به اوج   بهر گوشه ای رفت خون موج موج
ز رومی یکی پیر کوپال گیر   برآهیخته شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد   برون شد دلیری بخفتان زرد
فروهشت کوپال رومی ز دست   سر و پای رومی بسم در شکست
دگر خواست با او همان تیغ تیز   بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری تریجه بنام   هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش   که از دیدنش مغز را رفت هوش
همین لخت خود را کمین برگشاد   همان تیره بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لختیان   دلاور شد آویزش سختیان
چو دانست الانی که در راه او   فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش   سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید   از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر   بکشتن قوی دل برای دلیر
ز شیران سبق برده شیروه بنام   بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته   به تیغ از نهنگان سر انداخته
بهرزم الانی روان کرد رخش   برافروخت از تیغ رخشان درخش
تریجه چو دید آنچنان دست زور   سپر بر کتف دوخت چون برگ مور
چنان زد بر او شیروه شمشیر تیز   که گرد از قفص مرغ جانش گریز
ز بالا سوی کمر بسته گرد بکشتی   برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود   بجولان کجا کرد با شیروه سود
چو خصمی قوی گرد گردن گشاد   بیک ضربت او نیز گردن نهاد
چو هامای از کوه لغزان چو کوه   درآمد گرز و عالم آمد ستوه
یکی ترک روم آهنین بر سرش   که پیکار می ریخت از پیکرش
قبایی زره بر تنش تابدار   چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشیروه درآمد چو شیر دمان   ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیروه   گران شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن ز ران [illegible]   بسم سمندش بسنبید مغز
بسی کرد با زانکه گردن کشان   ز داد از سر دهری بهیچ برنشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی   نکردن مدارا که گردن زنی
ببیچید و پیرایش جنگ خواست   ببیچ شدن کرد در جنگ راست
بتارک برآورد در روی آهنین   یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآب دار   کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برانگند برستوان   بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی   که طفل آید از غلب مکتب بکوی
جرم چون دران قوز زیبنده دید   دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش ره بازگشت   بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر   دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدگان بدسگال   بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرب بازی برانگیختند   ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر   زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی پیچ پیچ   دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست   بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوال دوالی چشید   بنه سوی رخت برادر کشید
بران کوه آن کوه پولاد بست   بسی مرد لشکر شکن را بخست
یکی روس بد نام او جوده   که شیری ابرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای   بتنها عدو بند زندان گشای
ز گردون بسی خون درآویخته   بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوالی کمر بست سخت   بجنگ دوالی کمر بست سخت
کشادند بر یکدگر تیغ تیز   کمر بسته شد پای را بر گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر   ز کار آگهی شان نشد کارگر
برآورد روسی گزارنده تیغ   بران ترک پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق   ز دریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای   همان وز دمی کرد و شد باز جای
بزد برآمد از اسب و سر باز بست   دل شاه ازان سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه   کنند نوشداروی بران زخمگاه
نوازش کند تا به آهستگی   دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند   سر مه درآمد بمشکی کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند   بکس کرد خوکاه نگذاشتند
چو خورشید برنا سر از سبز پیل   فروهشت گردون ز تیمار نیل
دگر باره شیران نمودند شور   ز گوران همه دشت بستند گور
بغلغل درآمد جرس با درای   بجوشید خون از دم گرنای
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس   بدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جوده سوی میدان شتافت   که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه   درافکند فیلی به آوردگاه
بسی چابکی کرد با جوده   نمی رفت بر کار زخمی سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند   سر جوده بر سر زین بکند
برآورد ازان کند شکل کام خویش   سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیرانه می گشت و می خواست مرد   تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نام وربود طرطوس نام   بمردی برآورده در روس نام
چو سیخ از دهای بپیچید کی   همه بر بلا کش ببیچید کی
سوی سندی آمد چو سیلی بجوش   که از کوه در بستی ازو خروش
دران داوری های پیکانگی   نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد   گران عود هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را   چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم   هنر برگزین کوه شیر افکنم

کسی کو ندارد بر من ابرو گره   کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادر من که طرطوس خواند   بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای   بکم لشکری را درآرم ز پای
سر از کشتن هندی و زخم روسی   بپیچید بر خود چو زخم عروس
بران بود کار دهان سوی جنگ   دگر باره در غرش آمد درنگ
چپ و راست می دید تا از سپاه   که خواهان شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده   ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر   توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او   که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان ندون سرفرازی کنان   بشمشیر چون برق بازی کنان
ز بس چابکیها که می کرد جست   برابر شده دست بدخواه بست
بران روسی افکند مرکب چو باد   برآورد تیغ و بغل برگشاد

جنان زد که از تیغ گردن زنش / سر و دوش افتاد در دامنش
ازان شیردل تر سواری دگر / درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد / چنین سرو با چند برکنده شد
فزون از چهل وسی گو زورپشت / بر آسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که می راند شبرنگ را / ز خون لعل کرد آهنین سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری / فرو ریخت از روسیان لشکری
جو بر خون شتابنده شد خنگ او / نیامد کس از بیم او پیش او
یکی حمله نیک را ساز داد / عنان را بدست ظفر باز داد
هر آن حمله کان کوه آهسته کرد / صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیرمردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده
برین گونه می کرد پیکارها / همی ریخت آتش در آن خارها
نگه تا نشد بر سرش جنگ سان / نیامد ز آورد گه باز جای
جو در برج گاو رفت آفتاب / سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره جون اژدهای سیاه / زمانی برآورد سر سوی ماه
سوار شبیخون براز تاختن / برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب جنان شد نهان / که نشناختش هیچکس در جهان
شد از مستی آن سوار دلیر / گمان بردگان شیردل بود شیر
درآندیشه میگفت کان شهسوار / که امروز کرد آنجنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی / صدش گنج بربسته بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت / جو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بلکه شیر عرین / که بادا بر آن شیردل آفرین
دگر روز کین طاس پیروزه رنگ / برآورد یاقوت رخشان ز رنگ
الانی سواری جو غرنده شیر / درآمد سیاه اژدهایی بزیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست / که البرز را مغز درهم شکست
مبارز طلب کرد و گشت مرد / زگردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را ... اندران داوری
همان رومی افگن سوار دلیر / برون آمد از پره جون شرزه شیر
کمان زهی برزد از جرم خام / بشست اندر آورد یک تیر تام
بنیروی دست کمان گیر او / بهفتاد رومی بیک تیر او
جو ماسوره هندوباری برنگ / میان آگنیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی رومی گربه چشم / جو شیران برابر در آورد خشم
سلیح آزمایی درآموخته / بسی درع را پاره بر دوخته
درآمد بشمشیربازی جو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
بدیره شده شورش جنگ را / زجا گرم بر کرد شبرنگ را
اگر جه دل داشت جون خاره سنگ / نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهایی او پیش ورزیده بود / ز شمشیر دشمن نترزیده بود
جو آن اژدها دم برآورد آتش / نکردی زبون بود با تیغ خشش
سلاحی بود دیده بیش از نبرد / جلو جامه بهتر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید / بکل بر تنش تیغ اندر کشید
دگر رومیی بست بر کین کمر / همان کرد با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد / بتیری دگر جان او باز کرد
بهر تیر گز شست او شد روان / بهلو درآمد یکی بهلوان
بره جو بتیر آن سوار سهی / زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پیمان زبیند کمان / بیامد بجای نشستند کان
جنین جند روز آن نبرده سوار / بپوشید کی حرب کرد استوار
نبد هیچکس را دگر یارگی / که با او برون افکند بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ / پراکنده کیشان درآمد جو میغ
شکیبی بناموس میباختند / خیالی به بیرنگ می باختند
جنین تا یکی روز کین جرخ پیر / برآورد گوهر ز دریای تیر
دگر باره میدان شد آراسته / ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشکر که روس بانگ جرس / بعیوق بر می شد از جوش و بس
کشیدند صف قلبداران بروی / در آن قلب آراسته جون عروس
کهن بوستینی درآمد بجنگ / جو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک باره کوه / ز پانصد سوارش فزونتر شکوه
جو عفریتی از بهر خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی جسم بالای او
جو شیران وحشی در آن سلسله / جهان گرد بر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماج گاه / زمین گشتی از زورمندیش جاه
سلاحش نه جز آهنی سرنگم / گز و کوه را درکشیدی بهم
ز هر سو بدان آهنین مرد کش / برادم کشی دست بر کرد خوش
ز سختی که بر خلقت خام او / سفن بسته کیمخت اندام او
جو آوردی آهنگ بر کارزار / نکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد جنان اژدها بار ... / فرشته نگفتی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی جو مور / بکندی سرش را بیک دست زور
گرایش نکردی بکاری دگر / گهی پایکی کنار زتن کابسر
ز لشکر که شه بنیروی دست / بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و جست / بکار مصاف اندرون تیز دست
درآمد که گردن فرازی کند / بدان آتشین تیز بازی کند
جو دیدش نه دو زان سنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر / هم آورد دشمن آن سیر جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت / تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر در نبرد / دل شیرمردان لشکر بخست
شگفتی درو ماند صاحب خرد / که نه آدمی بود نه دام و دد
شب تیره جون بانگ بیزد برو / سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
گر این آدمی کش چه پتیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضه دست او / همه با سلیحان شد از بهت او
برانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جایست وحشی نژاد / بصورت جو مردم نه مردم نهاد
شناسنده کان زمین را شناخت / بجنگیش بایخ علم بر فراخت

گر جون داد فرمان شه دادگر / نماند بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است / بران راه جون موی باریکی است
درو آدمی پیکران جنین / بترتیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست / که جون بوده شان زاد و بود از نخست
همه سرخ روی و نه و پر ز خشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
جنان زورمندند و افزودکام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کو فتند راستند / جز این مذهبی را نیارستند
ندیدست کس زنده زایشان یکی / که مردند و آن زنده نیز اندکی
بود سر یکی را قدر مایه پیش / کز آن بیش برساز و اسباب خویش
به پهنو و بشم است بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچ کس / سمور سیه را شناسند و بس
ز پشمانی هر یک از مرد و زن / سر و ریش برهنه جون کرگدن
اگر باسر و شان نباشد سرشت / جو ایشان بصورت جه ریوان زشت
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی جو پران عقاب
سر و در فشارد بشاخ درخت / جو دیوی نه جامه نه کالا نه رخت
جو مینی بشاخی درانگیخته / یکی اژدها مینی آویخته
بجنبد شبانروزی از بیخودی / که خوابش بیاید نیابد خودی
جو روسی ستابان برو بکذرد / در آن دیو آویخته بنگرد
بآهستگی سوی آن اهرمن / بپایند و پنهان شوند انجمن
رسنها بپا نه و بندش کنند / ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو جون مسلسل شود بند سخت / کشندش به بیجاره مردانه در خت
جو آن بندی آگاه گردد ز کار / جو شد خرد و شیدی رعد وار
گر آن بند را برتواند گسست / کشد هر یکی را بیک بشت دست
وگر سخت باشد در آن بستگی / بروس آورندش به آهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند / وز آب و نانی فراهم کنند
برندش بهرکوی و هر خانه / کشایند از آن داستان داستان
وگر جنگی افتد بنا چارشان / بدان زنده پیلست پیکارشان
کشندش بزنجیر جون اژدها / نیایند گردن ز بندش رها
جو گرد و جنان آتشی جنگ جوی / نماند زجان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز / ازان داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه جون بمیری ز ریک بیش نیست
که اقبال من کار سازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده جو سر بر زد از باختر / سپاهی بخاور فرو برد سر
سپه را برآراست خاور خدیو / در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری / جو یاجوج بر سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین / شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب جون تند شیر / جو کوهی روان جنگ جنگی بزیر
وگر سو الانی و بر طاس و روس / برآشفته جون توسنان شموس
ز تیره هم آواز شد بادرای / جو صور قیامت بغرید نای

ز غریدن کوس خارا شکاف / برافکنده سیمرغ بر کوه قاف
ز فریاد خر مهره و کاو دم / برآمد علی الله زروینه خم
سیاه اژده و سوماند در داوری / که دولت کیا را کند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ / درآمد جو پیلان جنگی بجنگ
تنی جند را پای سپر کرد باز / نشد پیش او هیچکس از مسان
زره پوشی از سایه قلبگاه / درآمد جو شیری به آوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده جو آب / گز و خیره شد جشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد / همانست کان زنگ بیشینه کرد
شد اندیشه ناک ازین کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آیدش کانجنان گردنی / شکسته شود جیش اهرمنی
سوار هنرمند جابک رکاب / که بر آتش افکند زود آب
فرستاده صف پیش آن دیو جهر / همی گشت جون گرد گیتی سپهر
نخستین نبرد او که تدبیر کرد / بران تیره دل بارش تیر کرد
بتی تیر پولاد پیکان نشاند / بران کوه پولاد زخمی زراند
جو دژخیم را نا مد از تیر باک / ز تنده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر دل آن نهنگ
جنان خشت اگر بر زدی بر هیون / تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم در فشرد / بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تر / بران کشتنی هم نشد کارگر
جو دانست کان دیو آهن سرشت / نیندیشد از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید / سوی اژدهای دمنده دوید
ز دوش برکتف گاه و بردوش زخم / جنان کان ستمگر درآمد زپای
دگر باره برجست از آن زیر گرد / بسختی درآویخت با هم نبرد
ز شورندگی راه تختش گرفت / بدان آهنین جنبه سختش گرفت
ز زینش درآورد جون تند شیر / زنارک درافتاد ترکش بزیر
بهاری بدید آمد از زیر ترگ / بسی غمزه و ناز کتر از لاله برگ
سرش خواست کندن کز آن زم آمدش / جو رومی جنان دید شد آرامش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرده گیسوش در گردنش
جو هندوی از دوش گنجینه برد / ز رومی ربود دش بروی بسر
جو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان رومی برآمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت / که آن اژدها را بنخجیر یافت
ازان طیرگی شاه لشکر شکن / بپیجید جون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیلی سیاه / بخشم آوریدند در آن جرگاه
بزد پیل بانان بانگ بر زنده پیل / بران اژدها راند جون کوه پیل
بسی حربها زد بران زنده پیل / بسی تیز قاره زد جان کزای
نه قاروره بر کوه شد کارگر / همی کرد حربه زدیا کدر
جو دید اژدها پیل سرمست را / کشاد اندران جیرگی دست
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش درآرد ز پای
جنان سخت بگرفت خرطوم را / که زندان او شد برو بوم را
ببرید خرطومش از جان کند / بیفتاد جون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک — بترسید کافتد سپه در هلاک
از ان خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز در باخت او بار بخت — وگرنه چرا جستم این کار سخت
برآسمانی چو آید فراز — سر تاز غمان بپیچد ز ناز
بهنگ و تاب شاهی بود داوری — تب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن — نخواهم ازین غم بپرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست — که تدبیر دانی و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود — به تدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را صد دراری به بند
اگرچه یکی موی از اندام شاه — بمن برگرامی تر از صد سپاه
به اقبال شاه و به نیروی بخت — درآید بخاک این تنومند تخت

جز این نیست کین پیکر سخت جرم — ندارد تنی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زانکه رویین تنست — توان کندنش از جای اگر آهنست
نباید بروز خم راندن به تیغ — که آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری
چو در زیر شمشیر آری اسیر — برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس — غم از دل بدر رفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای — بدان خنگ ختلی برآورد پای
که آن را شه چینیان داده بود — ز سبز آخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو دریا شکوه — چو ابر سیه کو درآید بکوه
بجنبید بر جای خویش آن نهنگ — که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدوبند را شهریار — درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند

بخم کمندش سر اندر کشید — کشانش همچنان سوی لشکر کشید
بغلتید آن شیر نخچیرسوز — چو آهو بره زیر چنگال یوز
جوان گور وحشی دران دشت برد — از افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند — غریوی برآمد بچرخ بلند
ز تیره جهان شد دران خرمی — که آمد برقص آسمان و زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ — باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان — سپردش بزندان اهرمنان
دل روسیان از جهان [illegible] — بران دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گوازنده بوم — بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را — بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت می کرد یاد — نبید گوارنده می خورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج — ترازوی کافور شد سنگ سنج
همان مشکبو باده می خورد شاه — همان بزم می داشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد — گهی نوش بر لعل ناسفته کرد
بهر کرمی خورد می ریخت گنج — بخواهنده می داد دینار و گنج
درآمد به افسانهای دراز — بهر سرگذشتی پژوهید باز
از آن تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن شهریار
که آن مرد کش این چنین نام برد — ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بند آن روزبان — برون آوریدش تیغ و سنان
وگر رفت از رفته در نگذریم — همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغز شه از خوردن باده گرم — بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان — بیاید برامشگه مرزبان
بفرمان شاه آن سزاوار بند — برامشگه آمد چو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو پژمریده دران بزمگاه
بزاری بنالید از آن خستگی — شفیعی نه پیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار — ببخشود بر وی دل شهریار
از ان زور دیده تن زورمند — بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزادمرد — ز آزادمردی زبانش نگرد
نشاندش بر آزرم و دادش طعام — نوازشگری کرد با او تمام
یکی چند با گوهرش یار کرد — همی گوهرش را بدیدار کرد
چو مستی درآمد بدان شوربخت — بغلتید چون سایه در پای تخت
ز نوحس دلی گرچه با کس نساخت — نوازنده خویشتن را نواخت
از آنجا سراسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن جست ازین سران
گر این بندی از باده چون شاد گشت — چرا شد ز ما دور کازاد گشت
بزرگان دولت دران جست و جوی — فتادند از آن کار در گفت و گوی
یکی گفت صحرایی است این شگفت — چو بندش بر بیند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار — سوی خانه خویشتن برد بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش می کرد و چیزی نگفت

دران ماند کین پرده نیلگون — چو شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیلتن — کمرگاه زیبا عروسی بدست
به آزرم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازین گونه صیدی براه — دگرباره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که آن کار دید — نه در مار و در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت برخ درکشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک چون گاهی آورد دست — شکنج نقابش برخ بر شکست
چو دید آفتی دید از اندیشه دور — ز آفت بلی کافتابی ز نور
پری پیکری شوخ مست آمده — پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش یافته — ز مالک بر رضوان گذر یافته
چو سروی ببر سبزی آراسته — وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی — شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها — درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او — تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو دران ماه چون ماه دید — صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت — که خود را به آزادیش بنده یافت
کنیزی که صاحب کلاهش بود — به چین تاج و لها غلامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار — ز خاقان چین شد برو یادگار
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجبتر که بارش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی — دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز — پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان — که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای — که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است — ز دولت دلت باد [illegible]
که هم تخت گیری و هم تاجدار — تو آن آفتابی درین روزگار
چو در بزم باشی جهان خسروی — چو در رزم اژدهای جهان پهلوی
که با آب حیوان چه دارد نفس — ندارد چو من خاک آن دسترس
سنایی که ماراست ناگفتنیست — چو گفتی بگوی آنچه ناگفتنیست
ز ناسفتگان کرده بودم گزین — من آن سفته گوهرم که خاقان چین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که در ماست این درج را در نهفت
نگرد ار ز خشم درمن نگاه — مگر کین سخن را گران دید شاه
مرا در پس پرده خاموش کرد — بیکباره یادم فراموش کرد
ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم — من از دوری شه به تنگ آمدم
نمودم برآورد کار بخت — به اقبال شاه آن هنرهای سخت
یکی لشکر روس برهم زدم — دوم ره که با یکی برادهم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن هنر برکشین تاخته — ز خشم خدا صورتی ساخته
بکشت آن هنرپرس لشکر مرا — ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروشان بیدادگر — کزاین گنج را بسته دارید در

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افکنی پنجه را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیل تن / چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه درآورد گام / سرم بر فلک شد ز پیروزی شاه
چو دیدم که دام تو دودی کشید / کمندت بلا را بگودی کشید
بنوعی ز پیچش بگشتم رها / که ناگشته دیدم هنوز اژدها
همه روس را دل بر از درد شد / گل سرخ شان خیری زرد شد
چو غول شب آیین نوساز کرد / بره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بردند باز / مرا در یکی خیمه کردند جای
بمن بر شده لشکری دیده بان / همه خارج آواز ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوشم آمد هایهویی بدشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران سنگ ساران پیاده پلنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز من بدیدم که از گله کند / همی کند و بر دیگری میفکند
ز بس گله سر کز بر کنده بود / یکی کوه از آن گله آکنده بود
درآمد چو مرغم ز جا بر گرفت / همه بندم از دست و پا بر گرفت
بپایین که تخت شاهم رساند / ز بالای ها ی جاسم رساند
بزندان بدم تا به اکنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم سپنج
زن آن به که زیور کشد پای او / نه زن کو زیور کشد جای او
جنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب
پری چهره چون حال او گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقه گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
گرامی تازه گلبرگ را دید گرد / بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام پیشتر گشت عزم / که در پای بزمی و در پای رزم
بپرخاش کن جان ستانی پدید / قوی دست و چابک عنان [illegible]
بدانش که گفت نیز چشم شگرف / نداری حریفی درین هر دو حرف
حریفی منم خیز و بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود
پری چهره برجست و بنواخت چنگ / کمان خدنگین به تیر خدنگ
که شاها خدیوا جهانداورا / خردمند جویا خسرو دیاورا
نوایی زد از نغمهای نوی / نو آیین سرودی در او پهلوی
سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشم را نور باد
جوانبخت باشی و پیروزگار / توانا و دانا و گیتی گشا
کمر بسته جانت به آسودگی / قبایت تنت دور از آلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشتت خرد
جهان باد کاخت نگاهت بود / همه ملک عالم بنامت بود
سرآغاز کرد آنگهی باز خویش / همه سوز دل ساخت بر ساز خویش
که نوشین درختی برآمد بباغ / بر او فروختند روشن چراغ
گلی بود در گلستان ناشگفت / همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود / نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه / سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چند بهاری سفید / گهی لاله بند و گهی مشک بید

گلی گوشه فراغت ندارد بباغ / گر باز و نظر سوی روشن چراغ
وگرنی بهاری برین خرمی / چو از تابکان اوفتد بر زمی
ز باد خزان هست اندیشناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید / ز دل نعرهٔ دلستان برکشید
خوش آوازی ناله چنگ او / نشان داد وش از رخ گلرنگ او
که روی چنین نغز و بوی چنین / حرامست بی آرزوی چنین
دل شاه از آن نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه از دیده داشت
ز ساقی بمی خوردنی دل نهاد / گره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / چو بادر رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بدان نوش لب داد و گفتش بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد / گره توشه از بهر منزل نهاد
شهنشه بیک دست ساغر کشان / بدستی دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه داد از لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
چو نوشین می اندر دمن ریختند / بخوش خواب نوشین در آویختند
ورای آرزوگاه با دور باش / نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که زنگش ز خون داد دهقان پیر

جنگ دوم سکندر با روسیان و ظفر یافتن

بده تا جگر خون در آید بجنگ / دو هر رنگ و آبش پر آب و رنگ
سپاه سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب / بر سام سودا درآمد ز خواب
برآورد مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از ماه و هم رعی دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک / دل پاک کرده ز اندیشه پاک
بطاعت گه آمد نیایش نمود / زبان را بشکر آزمایش نمود
چو طلق بغلطید بر روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک
نهاد و همش اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردی دو میل
سپه را بآیین پیشینه روز / بیاراست سالار گیتی فروز
دران پهن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه می رفت و دست از عنان
ز زنگ کمان رفته در مغز کوه / نشانش کمان تیر بر هر گروه
ز پولادی بخت گردن شکن / برون ریخته مغزها در دهن
ز پیلاد کوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب پلارک با پرهای مور / ز بال عقابان تهی گرده زور
سر نیزه از طاس سرنگون / پر حم فرو ریخته طاس خون
سم تازی اسپان ز خون [illegible] / شده پا بمانده زین بخون [illegible]
سنان در سنان کوکب افروخته / سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هوا / لحد بست بر کشتگان خشت خاک

سر افشانی تیغ گردن گداز / برآورده از جوی خون لاله زار
ز سوزن سنان سینه را دوخته / ز مطراخه مقراضی آموخته
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده روسی بهر سو ستیز / برآورده از رومیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون کوه ثابت / یکی جرعه خسروانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / چو شیر ژیان چون برآرد خروش
بدان شیر و آن پیل مانند شاه / گه ای شیر و بر پیل بربست راه
بهر تیغ داری که او بازخورد / سرش را به تیغی ز تن بازکرد
سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به نیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افگنده سرها حساب
هواها بر جای و سم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت بزن که یاری تراست / برین دست بر دست استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افتاد در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز / چو تند اژدهایی دمن کرده باز
برآورده پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستن خود شان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت بر افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته / بقم گستی کیش پرداخته
ز میران برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
بچندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آمد او را ندید
ز سیم و زر و جوهر و لعل و در / شتر با شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / گرو دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داد و درویش را / بسی گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آمد درای

غنیمت گرفتن سکندر از روسیان

بیا ساقی آن جام جوهر فشان / بترکیب من گوهری در نشان
بمن جان خشکم به او تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف باز جست / که دارد نشیننده را تن درست
رونده در آبهای زلال / گوارا چو کوثر بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ

درختان آن بیشه پنجاه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش / دران جای فرخ نشست آمدش
برو باز گستر در روی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
دبیران [illegible] بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
گشادند سر بسته گنجینها / که نو خیز را آسایش سینها
ز رکانی و نقره [illegible] / که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بخروار و مینا [illegible] / ورقهای زر در [illegible]
نطعهای دیبا برانداز [illegible] / که در نماید ازو هیچ دروازه
ز کتان مثقالی چو بر یافت / ز ده کوهه بر کوهه کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / بسیر ماه چون کوکب افروخته
بخروارها قند ز تیغ دار / سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بچندان فرو بسته دید / که تقریر آن کرد شاید پدید
فروزنده روباه سنجاب و لعل / همان که آسمان را دیده نعل
وشق نشقهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایها نیز بسیار رنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
دران [illegible] چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در رزمگاه
برآموده دیدار اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و لیغ سمور
کهن گشته و موی او ریخته / ز نیکوترین جای آویخته
بپرسید کین جرمهای کهن / چه پیرایه شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز / که زین پوست می زاید این جامه نغز
بخواری چنین اندرین خشک پوست / گرانمایگان بهر ولایت بدوست
بنزدیک ما این فرو مایه جرم / گرامی ترست از بسی موی نرم
دران مرز کانجا درآید پدید / بدین جرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد به هر سکه چون روزگار
نباشد جز این مویها را درم / نگردد یکی موی ازین موی کم
از آن هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که چوبی چنین را برازسیم کرد
درین کشور از بهر چون من بدرام / به افتست وین را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس / بدین یک هنر پادشاهست و بس
چو شه با غنیمت شد از دست [illegible] / سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام / برآراست آنگاه درخواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار / درآمد بخشش گری ابر وار
سران سپه را که بد در رنج / بخروارها داد بسیار گنج
غنی کرد شان از زر انداختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه [illegible] / کز بروی زد [illegible]
طلب کرد مرد نوبان سپرد را / بیابانی بنده بگسسته را

عشرت کردن سکندر با کنیزک چینی

بحث آب حیوانی کردن بزرگان و رفتن سکندر بطلب

بتاریکی اندر نهان گرد جست | عجب ماند شه اندران کار سخت | به اندیشه روشنایی نمای | سر اسپه بتاریکی آورد رای

بفرمود تا هر دو پایی چو باد | که آبستنی باشدش وقت زاد | بپارند از آن گونه کان پیر گفت | شود باد زاد [illegible] خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه

رسیدن سکندر بهمراهی خضر بر سر چشمه حیوان

پیاساتی از خاک ظلمات رنگ | بجوی و بپا را آب حیوان بچنگ | بدان آب روشن نظر کن مرا | وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو تا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن | گزارنده دهقان چنین در نوشت | که اول شب [illegible]

سکندر بتاریکی آورد رای | که خاطر بتاریکی آید بجای | زمینی گزین قفل زرین کلید | بتاریکی آرند چو سر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو بنشین که خود روزی آید پدید | یکی تخم کارد یکی بدرود | که روزی خورانند از اندازه بیش | زباغی که پیشینگان کاشتند | ز بهر کسان ها بکاریم نیز | چو در کشت و کار جهان بنگریم

سخن پرسیدن سکندر از صدای آن کوه

بدان بخت خود را جوانتر کنم | چو بیداری بخت شد رهنمون | که نه جز به راستی در میان | بران خط که روز نخستین گذشت

[illegible]

[illegible]

رقیبان شه چاره‌ها ساختند / نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت / فلک منزلی چند را درنوشت
ز نیکان شد گردش روزگار / کمی را برفتن شد آموزگار
ازان رازجویان فرمان‌پژوه / یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
بتک خاست آنجا که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران ناموش تنگ / که از پویه بنمای لختی درنگ
نباید که بوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را آن نمی‌داشت سود / فغان می‌زد و هیچ کی می‌نمود
نمی‌گفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بی‌قرار
رهانید خود را بصد زرق و زور / شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت / وزو هر کسی عبرتی درگرفت
که زیرک‌تر ما درین ترکتاز / نگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی برگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
چهاری دگر باز نوبت رسید / شد او نیز بار دگر ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز / نخواندند ازان لوح یک حرف راز
هراسنده گشتند ازان داوری / که کس را نکرد آسمان یاوری
ز بی‌راهی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / بران کوه شد بازنامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاواز آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه این پرده نشناختیم / ازان پرده اینک برون تاختیم
زما چند کس گرد بر کوه ماند / نیامد یکی شخص ازان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت / گهی کوه گیرند و گاهی دشت
سکندر چو این از رقیبان شنید / رهی دید و باز آمدن ناپدید
چنان راهش آنگه نیاز آمدی / گر از یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
مثل زد که هر کس کز او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

مراجعت نمودن سکندر از اطراف

چو با گور گیران نتازد بزور / بپای خود آیند گوران بگور
بیک جرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده
بیا ساقی آن باده پیش آر زود / که بی باده شادی نشاید نمود
سری را کند در زمین پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند
شراب تا بهم برزنی روزگار / بعید نیک و بد باشد آموزگار
کند این چنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ
درآرد یکی را ز منظر بچاه / برآرد یکی را ز ماهی بماه
چو تازی فرس بدلگامی کند / خر مصر بازار گرامی کند
ازین توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام
جهان آنکسی راست کو در جهان / شود آگه از کار کار آگهان
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی نارمید

گزارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار برخ درآمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم / چو برگشت برگرد آباد بوم
بزرگان بروم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان می‌کشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب بر خشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر کوهسار / ز یاقوت طلاب اسکندری
درآرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصر انگیختند / زر و سیم را بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
برج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز مین خویش بود / بروم آمد از آسمان پیش بود
چو آبی که از پیش بالا برد / بباز آمدن قعر دریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز / برآسود ازان رنج راه دراز
ز دولت دامن هفت کشور گشاد / بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوایف بفرمان او / کمربسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند
کسی گردن خویش کس را نداد / بجود هر کسی بازوی برگشاد
بپای سکندر گرفتند جام / جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز با تخت یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی پایها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری / نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگرباره زاد سفر برگرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن بود کاباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بی رای او / روان گرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای نرمی درین نیم راه / بسی گردم از بکر اندیشه خرج
ازان در که یک یک دروبسته‌ام / بهر مطلعی باز پیوسته‌ام
بیکجا چو در رشته آرند باز / برازد شود رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گزارش گران / که برهم نشاندم گران تا گران
نشینند هر یک ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
گر داند چنین سحری آمیختن / بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که ناراستی یافتم / بر او زیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره برد / بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجایش سرای پر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن
غلط کرده را تازه کردم طراز / بدین عذر واگفتم این گفته باز

چو شه خیمه زد بر سر مهر و ماه / فرا خیمه عالم آمد بدست
دگر خیمه را گر بود روزگار / جهان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآید ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد زمان / جهان آید اندیشه را در گمان
گر در باغ این نقش روی آورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفته طبع پر / چو پیروزه پیروزه زیبا چو در
ز هر باغی آرم گل نغز بوی / ز هر گل درآرم گلابی بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن نو دگر کرد گزارش پذیر

در مدح بادشاه وقت

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / بیاد شه آن جام زرین بکش
ولایت ستان شاه گیتی پناه / بمن ده بپای زمین بوس شاه
که تا مهد بربست پروین کش / خورد هر کسی باده بر یاد او
چو در دانش و دین سرافراز گشت / فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او / محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نمط سوی خاک / همه دانش و دین بدو بازگشت
سپهریست کاختر بر او تافتست / نظرهای او یک بیک سودمند
ترابیع و تثلیث گوهرفشان / ز ثالث ثلاثه جهان گشته پاک
چو سیاره مشتری سربلند / جهان را ازچندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / مربع نشین مثلث نشان
ز ره سبزی او جهان شادوار / زفرهنگ برگرد و از غم تهی
ببزم آفتابست افروخته / ز ده سکه عبده بر درش
جهانرا بنیروی شاهنشهی / برو چشم روشن شد آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / برزم اژدهای جهان سوخته
زر روشن از دُر نی که دارد چو آب / سر آسمان بر زمین آورد
ز زنگ فلسطین و رهبان روم / ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین آورد / سر آسمان بر زمین آورد
ز زنگ فلسطین و رهبان روم / بدریای فرمانش جوشش چو موم
چو دیدم که بر تخت پیروزمند / بسر سبزی تخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او / که ریزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری / ز اسکندری هم باسکندری
چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاج داری که تاج سپهر / سر ریز را سر برآرد بمهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد نگینی جز انگشت گاه / گزنزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گر آبی چکید / دران ژرف دریای آید پدید
ز چشمه گز سنگ خارا رسد / جو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد
جهان پیش تخت تو مهمان رسید / گر آن مور پیش سلیمان رسید
مبین رنگ طاووس و پرواز او / که چون کرکس زشت آمد آواز او

دران بلبل خرد چون گز نوا / فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم خاستم / بباغ تو آرایش ساختم
نوای سرایم در ایام تو / که ماند در او سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را / که زرین کند نقش تو خامه را
زر پلوار تو مقصود نیست / گر پیل تو چون پیل محمود نیست
بخشش تو بی آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزرگ هشتمی / بعمری بجا گوهری سفتمی
همانا که هشتم برین کار داشت / چو من کم زبان هیچ بسیار داشت
خداداد تا یاد کنتن خدای / ترا باد توفیق و فرهنگ و رای
ازان بیشتر گاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باش پیروزمند
جهان تا بیش خورد جوانیت باد / فزون از همه زندگانیت باد

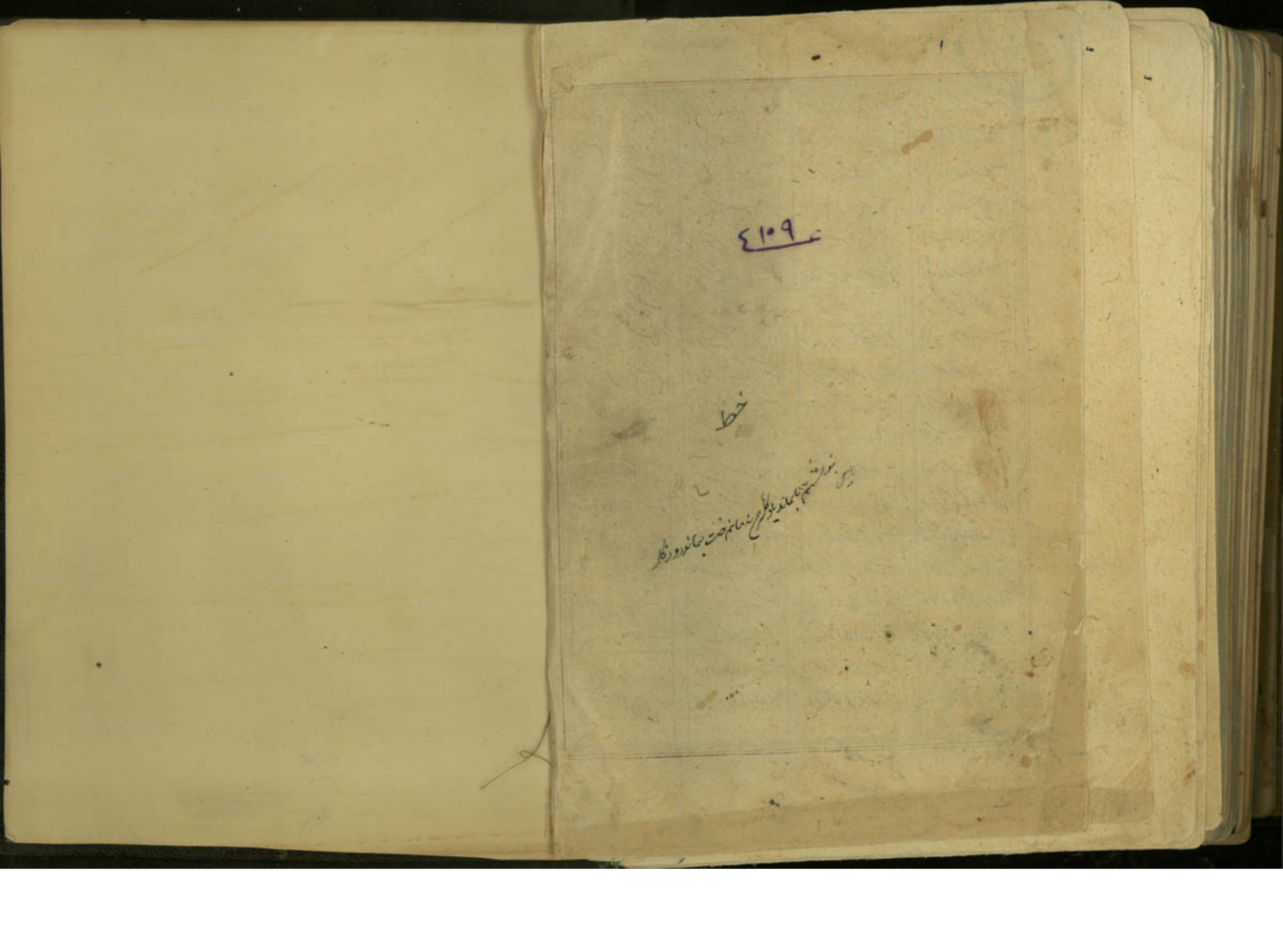
در خاتمت کتاب گوید

بیا ساقی آن می که همچون گلست / بمن ده که گل را خور بلبلست
ازان می که جاندار و هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد
خردمند و بیدار باش ای پسر / بیازی بهر عمر خود را بسر
بهین تازه تخمی که ما کاشتیم / چو به بود ازان به که برداشتیم
تو نیز از علم بر بلندی زنی / بار حلقه هوشمندی زنی
مرا چون تو خودی کوشش بر بیچ نیست / ترا چون منی هست اگر هیچ نیست
بپا آور از بانی هفت سال / گر بر چشم ما چون گذشت آن خیال
وزان بار تا جاودان کرد نم / مفرح بیاقوت بر ورد نم
دگرباره تا بد ز من ساختن / سهی سرو را سر برافراختن
چو زین هفت ... / شده هفت ساله برین سان کهن
بهر بایگاهی که شایسته بود / خبر دادمت زانچه بایسته بود
چو شاخ بید ... بالا کشید / درختی بر سبزی آمد پدید
چه حاجت بدین روزبازی ترا / خدا خود کند کارسازی ترا
کتاب گرانمایه داری چهار / جداگانه هر یک ز من یادگار
برادر چهارست پنجم توی / گر ارکان چهار آمد انجم نوی
همه کاری ها از داوری دور کن / بدستوری چار دستور کن
کلیدی گر آن را کنی بازجست / ز عنوان این نامه یابی درست
چو از نیمه نامه برداختم / حریری ببالین او ساختم
در او یادگاری ز بهر تو خاص / گر خواننده ...
همه بادشاهی و پیغمبری / دران یادگاریست اگر بنگری
اگر زانکه یابی دران پرده راه / برومند باغی بران بارگاه
بهر جاکه باشد ترا راه و رخت / دعا از منست باد و آمین ز بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد / وجود نظامی بتو زنده باد

تم

تم الکتاب [illegible]

[illegible]


٤١٠٩ ع
خط

